

*Schreibweise*

١٠٨٨



۱۳۸۱

94-27

صديق الحق و شريك الطريق

اسم کتاب  
مؤلف

تأليف  
موضوع



۱۲۰۲۱۱

شماره دفتر

9.29

که در است غلام  
 و است این به از صد و پنجه  
 عفت تیر به و نفس و سینه  
 و آن یاران نیک و سوز و تیر  
 و عقل کرم من را که کنی خود و جمال سخن  
 و عافیت و عافیت  
 و جواب و غیره  
 که کی تا کی است  
 که هم است و زبان  
 که زبان را به و شایسته  
 که چون جلیست و نام است  
 که به از ابد و پناه آید  
 که نیای و در چنین تالیف

سم الفخر



1311

94-97

کتابخانه شوری ملی

صلى الله عليه وسلم وآله الطاهرين

卷一

۵۰

موضوع تأليف



15.2 dms

خمسارطه دفتر

५५

7 Dec

۱۰۰ است ظاهر  
 ۱۰۱ است  
 ۱۰۲ است  
 ۱۰۳ است  
 ۱۰۴ است  
 ۱۰۵ است  
 ۱۰۶ است  
 ۱۰۷ است  
 ۱۰۸ است  
 ۱۰۹ است  
 ۱۱۰ است  
 ۱۱۱ است  
 ۱۱۲ است  
 ۱۱۳ است  
 ۱۱۴ است  
 ۱۱۵ است  
 ۱۱۶ است  
 ۱۱۷ است  
 ۱۱۸ است  
 ۱۱۹ است  
 ۱۲۰ است  
 ۱۲۱ است  
 ۱۲۲ است  
 ۱۲۳ است  
 ۱۲۴ است  
 ۱۲۵ است  
 ۱۲۶ است  
 ۱۲۷ است  
 ۱۲۸ است  
 ۱۲۹ است  
 ۱۳۰ است  
 ۱۳۱ است  
 ۱۳۲ است  
 ۱۳۳ است  
 ۱۳۴ است  
 ۱۳۵ است  
 ۱۳۶ است  
 ۱۳۷ است  
 ۱۳۸ است  
 ۱۳۹ است  
 ۱۴۰ است  
 ۱۴۱ است  
 ۱۴۲ است  
 ۱۴۳ است  
 ۱۴۴ است  
 ۱۴۵ است  
 ۱۴۶ است  
 ۱۴۷ است  
 ۱۴۸ است  
 ۱۴۹ است  
 ۱۵۰ است  
 ۱۵۱ است  
 ۱۵۲ است  
 ۱۵۳ است  
 ۱۵۴ است  
 ۱۵۵ است  
 ۱۵۶ است  
 ۱۵۷ است  
 ۱۵۸ است  
 ۱۵۹ است  
 ۱۶۰ است  
 ۱۶۱ است  
 ۱۶۲ است  
 ۱۶۳ است  
 ۱۶۴ است  
 ۱۶۵ است  
 ۱۶۶ است  
 ۱۶۷ است  
 ۱۶۸ است  
 ۱۶۹ است  
 ۱۷۰ است  
 ۱۷۱ است  
 ۱۷۲ است  
 ۱۷۳ است  
 ۱۷۴ است  
 ۱۷۵ است  
 ۱۷۶ است  
 ۱۷۷ است  
 ۱۷۸ است  
 ۱۷۹ است  
 ۱۸۰ است  
 ۱۸۱ است  
 ۱۸۲ است  
 ۱۸۳ است  
 ۱۸۴ است  
 ۱۸۵ است  
 ۱۸۶ است  
 ۱۸۷ است  
 ۱۸۸ است  
 ۱۸۹ است  
 ۱۹۰ است  
 ۱۹۱ است  
 ۱۹۲ است  
 ۱۹۳ است  
 ۱۹۴ است  
 ۱۹۵ است  
 ۱۹۶ است  
 ۱۹۷ است  
 ۱۹۸ است  
 ۱۹۹ است  
 ۲۰۰ است

Handwritten text in Arabic script, likely a title or chapter heading, written vertically.

Uziyeh

زادش از اینجور راه را در یک علم را چنان دولتی باشد که همه قاصد است از او حاشی

1648.12.10.12.



درون بدو  
الاسی

پسند الله الرحمن الرحيم  
ای درون بر در بر دین آرای  
خالق و رازق بین و زمانه  
همه از صنع تو مکان و بیک  
عرش افروز بنو مسیح نیست  
دیوان سر زبان کر کردان  
ناقصی بزرگ محرمست  
سر یکا و ذن ز عرش فوس ملک  
سر یکی زان بجا جستی بنوب  
یارب از فضل جنت این دل جان  
کفر و دین سر دود در رست بویان  
لا و مؤمان سرای مژده به

[illegible]

五

در نزد جسم و عقل و نفس و نفس  
 در کمال غایت در همه نفس  
 بر زده پسند روان پسند  
 و در اندر خاک بن کردن  
 و اسباب العقل و علم الالباب  
 همه اصنع اوست کون و فساد  
 همه زاده و باز گشت بدو  
 اختیار ازین نیک و بدو  
 هیچ دل را بجز اوره نیست  
 دل و عقل از جمال او پیوسته  
 نیست جلوان رغزافش و هم  
 عقل اول منچست از نفسش  
 عقل بسیار بر سوخت اش او  
 نفس در موی کش کرده است  
 چیست عقل ازین پس خرد  
 عقل را خود بخود راه نموده  
 احد است و شمار از و محسوس

و نه از جسم و عقل و حس و قوه  
 و نه از نفس و درجه و نفس  
 و نه از پند و روان پند  
 و نه از خاک بن کردن  
 و اسباب العقل و مهم الاسباب  
 همه اصنع اوست کون و فناء  
 همه ذر و ذره باز گشت بدو  
 اختیار افروین نیک و بد  
 هیچ دل را بجه اوره نیست  
 دل و عقل از جهال آهسته  
 نیست جلال رغذاتش و هم  
 عقل اول نخبه انصافش  
 عقل بر سوخت اش او  
 نفس در مویش کرده است  
 چیست عقل اندرین پیچ و خم  
 عقل را خود بخود راه نموده  
 احد است و شمار از عقل و دل

چیست در خاطر خدای شنیده  
 چیست چون فرش زلفش عشق  
 افروین حسنه بر او میسند  
 با و را در شتر سخن کردن  
 ششی نفس و مبدع اسباب  
 خلق را بخلق مبدع است و معاد  
 خیر و شر عالم سرگشت بدو  
 باعث عقل مبدع خرد و آفت  
 عقل و جان را بکاشاک است  
 جان و عقل را کمال آهسته  
 تنگ میدان ز کوه و عشق نفهم  
 راه داده و راه بر معشش  
 از بی رشک کرد و مغشش او  
 عقل در مویش نوازه است  
 خرم و خوشنودن نویسنده خط خدای  
 بس پشایسته و راه نموده  
 صد بیت و نیا از او خرد و دل



درود بر سر کعبه با عقل است  
 درود بر سر کعبه با عقل است  
 درود بر سر کعبه با عقل است  
 درود بر سر کعبه با عقل است

کمال منیریه با عقل است	برتر از سر کعبه با عقل است
عقل کل یک سخن ز دست راه	فصل کل یک پاوه برد راه
عقل را داده هم به عقل کمال	عقل را کرده هم به عقل عقاب
عقل مانند است سپهر کردان	در ره کعبه او جو با حسیران
برای عقل ره منبری	خیز چون دیکران کن تو خری
فصل او و طریق روبرست	صنع او سوی او دلیل و کسوت
عقل روبرو یک تا در راه	فصل او و ترا برود بر راه
عقل عشق توخت لیک خست	عجز در راه او دست ناخت خست
کعبه ای تو در راه نمودی راه	احسن دانی کجاست ای کاه
عقل عقل است و جان نباشد	آنکه دان بر زبانت است آه
باقاضای عقل و هیچ در این	اگر توان بود کرد کار شناس

**فصل فی معرفت**

بجویشش کس شناخت سواد	ذات او جسم موقوفان و آه
کوشش گفت مرد با پیش	در ره کعبه شناسی عقل و آه
بدیسی حوا پس کی شاید	کوز بر پشت منبت کی باید
ای شوره در شناس خود عاجز	کی شناسی خدای را سرگز
جو شود در علم خود زبون باشی	عارف کرد کار جوی ماسی

عقل کل یک سخن ز دست راه  
 عقل را داده هم به عقل کمال  
 عقل مانند است سپهر کردان  
 برای عقل ره منبری  
 فصل او و طریق روبرست  
 عقل روبرو یک تا در راه  
 عقل عشق توخت لیک خست  
 کعبه ای تو در راه نمودی راه  
 عقل عقل است و جان نباشد  
 باقاضای عقل و هیچ در این

چون تراد او معرفت یزدان	در درونش نشاند ایمان
خسکی کان نیست هیچ چیز	نستند بر زور رستخیز
کر تراد او شش و درم نبود	او تراد او مسیح کم نبود
او بخیر آردت نه پنی عار	او غریبت کند کردی غار
آنچه داری تو دلیان بسیار	آنچه او داد او پستوان ار
تو خرمین نه نیاری باز	چون بدو دادی او دهد تو باز
زربا تشی بی جنبش سوره	ز رصافی ترا پیش سوره
بداد سوخت نیک داد تو	دو دشت سپنج سرخ داد تو
فصل اس اگر سقیم ترست	اش آرای زو کریم ترست
نوغذانی نه نیک و نه بد	خازن او به ترا که تو خود را
باید ما رست چون رمی زور	باید ما رست چون رمی زور
ای صدف جوی جو سروالا	حاجه و جان نبه باطل
بپست حق خرمینت مگر باید	زاد این راه نیست باید
تا تو از نیستی که نه نمی	روئی را در بقاره نه نمی
چون تو مابست سوی حق می	چون شوی ست راه رو می
خیر کبدا رقصهای محال	از ترسش نوم و عو تعال
سبب بدیهه ارادی او	فصل راحته دی و دای او

عقل کل یک سخن ز دست راه  
 عقل را داده هم به عقل کمال  
 عقل مانند است سپهر کردان  
 برای عقل ره منبری  
 فصل او و طریق روبرست  
 عقل روبرو یک تا در راه  
 عقل عشق توخت لیک خست  
 کعبه ای تو در راه نمودی راه  
 عقل عقل است و جان نباشد  
 باقاضای عقل و هیچ در این

چون تراد او



[illegible]

فصل في المجدد

دوره شرح فضیلت نجف  
نور بخش نقین و نقین او  
عربان تر ز مادر و پدرت  
چون بر پندش گران و را  
سنگ بایست لعل گران را  
بی زبانی تر از زبان کوس  
از بس کفر از اهل دین نکرده  
منت کرد و کار نادی دین  
خضرش را برای ماده و تر  
کرده از بهر زهرش را  
نور از آنرا که بی حیا زاده  
روی بر ناقص حضرت حق  
سک به از ناکسی که روی پنهان  
سبک پریشی که که جود باشد  
روز که بود که پرده در باشد  
چو در رخسار نورش سفت

15

که که آمد برون کوشش آورد  
خود دنیا در که لطف او شاد آورد  
مهربت لطف او تمام بود  
هرچ از این پس اعظام بود  
هم از دوان که جان سجده کند  
کا چه تم را قیام جو کند

مخرج الهداية

هر دایم که داری ای درویش  
 آمل بر بک ز جو و کس کشند  
 نام ایشان چو روح باقی ماند  
 اهل این روزگار اگر چه شوند  
 چنین چون بگر خمنو شوند  
 چو تار بود و خوش نشستی  
 چون که بستی ایستادی تو  
 تیغ اقبال بر سر دل نه  
 کشت باید که سپست کردونه  
 کعبه غافل برین عمل خستند  
 پو پستین باز کن که ما درنا  
 در شمع اندوه عاشقان برجا  
 آن سفهان که طرز و طرازند  
 عقل را بهر زه و ناله اند



زرق و فیس و محنت و غم	سوی توحید و صدق برگزید
دید عقل را که سید حق	دید رنگ پند پرست حق
خلق را ذات جوهر بنام	در که نام امین نماید
چون برون آمدی ز جان بجای	بس بدانی خدای را به خدای
در ره صدق پس را بگذر	خیرترین پیش خود هست بهار
فصل و دانش هر دو نالت و دان	سوی که پیش نیست پنا
کن و در صفت بی نوا هر دو	مرد و بخت بی نوا هر دو
ذات و سوی عارف و عالم	بر تر از ما و بخت و از جل و علم
صنع او عقل کل نیست و جلی	فرا و بخت نیست و جلی
پیکر آب و گل شوش و غر	لعلت چشم و دل رنگش کور
بمثل آلوده از سپید و دیار	ارقی کوی گشته موی دار
چون برون آمد از بجای یک	گفت در گوش و در لب یک
صفت ذات و علم بدان	نام باکش زار و یک بزوان
وصف او ز علم بگو نیست	مرجه در گوش و در لب است
لفظ و خط و سطح بر صفتش	سپست چون جسم و فیه صفتش
مبدع آن چه از و رای بگفت	خانی بر از درون زمان
میج عقل و در اندام	او بداند درون عالم چنان

ع

مطلع بر ضایع و اسرار	نور ناکرده بر دل تو گذار
<b>فصل فی التعلیم</b>	
کاف و نون نیست چون شسته	چست کن سرعت نفوذ
نه ز غرست ویری و زویش	نه ز غرست است خشم و خندیش
عش را ز کفر دان و نه دین	صفتش را ز انانیتش دان
یک از آنها که غافل گشته	باک ترا که غافل گشته
و هم خاطر دلیل نیکنیت	سر یکا جسم خاطر نیست
و هم خاطر زاننده است	آدم عقل نور پسیده است
ز انکه اثبات زنگ او بر لب	همچو اثبات ما در علمیت
و اندامی که ماری دارد	لیک جوی بوم در نازد
و ات او غلغله است از جلفا	زشت و بیک درون و بیرون
در چنین عالمی که دوشش	رشت باشد تو دوی او تو
که کوئی بد و کون نه بود	در کوئی تو باشی او نه بود
که ندانی نوین منی است	در کوئی مشبهی است
با تو چون رخ در شب مصقل	زده است در وی حصول
چون برون از کجا و کی بوداد	کوشه خاطر تو کی شوداد
انچه پیش پیش از ان رفته	عانت هم نیست اندیشه



را و بویان جوسوی ده بوند	ایک ایک بهر بهیکو بند
ماه مردان جفاخته در کوی	طوق در گردنند گو گو کوی
خجای میدگیر و و خای پیچ	میج بر سر زده نشسته به حکم
عالم است او بهر کوه	تو ندانی بدانت در دکنده
به رشیم منت در علمش	تا بدانی حکمی و حلش
خلق را داده از حکمی خویش	سر کرا پیش حاجت التمشش
همه را داده الی در خور	ازنی نفع حسیر و دفع ضرر
در جهان انچه رفت و انچه اید	و انچه نیست انجان مستی به
تو مگر در میان هیچ نضول	را نداده او بدیده کن تو قبول

**النمل فی صیاب الغفلة**

ایمی دید اشتباه چرا	گفت نشت همه محبت چرا
گفت بشتر که اندرین بکار	عیب عاشق میکی شوق دار
در گری من کن به پیش نگاه	تو ز من راه رست و من خواه
بشتم از صلیت جان آید	از گری را پس چکان آید
تو نضول از میان سپردن	کوش خود و خورست با سر ضر
سپت نشسته که چو آیم چشم	طایق ابرو برای شمی چشم
چو سازا عجب به نرودند	چشم خورشید بین از برونند

**النمل بعین الاحول**

پس احوال از در بر سپید	کهای حدیث لوسته را بجهید
کفای احوال کی دو پندجه	من به چشم از انچه هست بود
احول از هیچ کز شمارستی	بزرگوار که دوست جابجی
بس خطا گفت انکه این گشت	کاهل اطاق بکر و جنت
ترجم از طریق شایع و بن	همچنانی بواحوال کز بین
یا بجا آمد که با شتر بیکار	کرد پیو ده از بی کردار
قبیل عقل صمیمی خلش	کعبه شفیق ذات بی بدش
روح را از در شرف او داد	عقد را از کن علف او داد
نیک و اندک دایم است را	ککشن و لغبت اجابت را
کرچه باشد که سوال محبت	نه پهل به کل خورند طوط
کل عسری کسی که کل کایه	کی دیکشن را به دل خواه
کی شود بی سبب نموده تو	بود حق جو عقل رود و تو
همه را از طریق نکست و داد	انچه با سیت پیش از آن همه داد
پل را بشه که در د بوست	کودران کوشش را با آست
کوه اگر بر زمار نشسته	سنگ نریاک سبب هم در کوه
در د کزوم جل مکان داری	کفشن نعل از برای آن داری



پیش است تخت چمن  
 در دوش عالم از فراوان  
 درسم آویخت از بنی مقصور  
 کوه زهر بره کوی شمس  
 معتدل گشت خشن کل را  
 سروی مغز و گرمی دل را  
 جگر و دل زنده و کشید  
 سوی تن و داب کرد و رو  
 تاجید را بواسطه دم و نون  
 جان و داین چنین آن بکون  
 ملکوت و ملک در عالم  
 از رخت تور و تحت ظلم  
 که شمشیر این دو مایه را بر صغ  
 ملک از به طاعت جان را داد  
 ملکوت از شرف روان را داد  
 تا درون و درون بزر و قوت  
 بن زوی الملک و جان ذی الملک  
 مستحق را ز بهر جان شریف  
 اندر شای صنع لطف لطیف  
 و اما بکس که خرد و دان شد  
 کانه او که در خیرستان شد  
 رشت یکو به زوایا چمن  
 سخت نکست از دنیا بدید  
 بخدای سزاوار را دان  
 سب و شک که بر او انوار  
 سوی تو نام رشت نام گشت  
 در محض عطاست بر سر آرد  
 بدین جلف و چشمد نه کند  
 خود یکو که در سجده کند  
 باشد از ساد بران مایه را  
 هم حجابست کوه و هم خرمای

ص

بد از دور و دور و دور  
 بجز این بد از تو چون شبیه

### فی حجاب الغفلت

آن پسنی که طفل را دایه  
 گاه چشمدی با و لین با به  
 گاه بند و در ابه کوهاره  
 گاه بر بندش مواره  
 که ز صعب و گاه بنوازد  
 گاه دورش کند پسندارد  
 گاه بوسه بچهره زخارش  
 گاه بنوازد و کشد بارش  
 مرد بیکانه چون نگاه کند  
 چشم کبر و ز دایه آه کند  
 گویش نیست مردمان دایه  
 بر او پست طفل کم نایه  
 توجه دایه که دایه به داند  
 شرط کار اینجا چمنی داند  
 بنده را نیز کرد کار شیط  
 میگذارد چلبه کار شیط  
 آنچه باید کسی دهد روزی  
 گاه هر مان و گاه هر روزی  
 گاه بر سر بند ز کوه سر تیج  
 که بدانی و را کف محتاج  
 تو چه شک خدای رضی شو  
 در نه بخودش و پیشانی شو  
 تا ترا در قضا شدن باند  
 ایا بکس که اینچنین داند  
 نوشن آن مرجه ز سر او باشد  
 رشت یکو همه نکو باشد  
 مرجه بست از بلا و عافیتی  
 اندر آرد چمن کن نمکین  
 چون کند به خلق عالم چون







از دوشم بدی جان بایند	بی زبان کمر زبان بایند
دش از بند ملک بر باد	مکوت جانش جانش
نماید جانش از بی از بی	کرم میدان جانش بر واری
جانش چون خوش بر پای ارد	جعد باشد ولی همای آره
خواج اینان پس را می شود	بند جانش جانش می شود
مروا عقل روحی نماید	مش از نور خود بپاراید
لطف او سیر او کند بر دل	بس کوبد که کعبه بطلن
چون دل و جان با و پایید	روی جانش جانش جانش
چون که طرقت زشتی حسن	طرق کوی نور جانش جانش
ان پس از تابت امید	خود بر آید تافتن خود شبیه
در صراحت شع را نیست اند	چون انیم عظمه بپا
مصلحتی گفت نه از ان شد	دست مرزد نبیل آهسته
داد آود و فای دیش واه	زینت و زینت و زینت واه
برج داد از میان آوده رفت	فانده مجسمه و یک کنت
آه و بیت فای کاری از د	نفت او نموده کاری از د
پیش تصور دره و آواز	خوشین و کیش مرتفع مبارز
کر نیز بر کشتی آسوده	در نه انگار بود نابود

مردا غایت ستای و ان	مرد بان بایه الهی و ان
هفت فی الربوبیت و العظمه	
بس و مطلوب نبود اندر جاکا	سوی او کی بود سرست رابای
سوی چشمه راه نفس و نفس	آینه دل زود و آه و بس
آینه دل زدنک رنگ نفاق	شود و شوش و خفا و شفا
صفت آینه صفت شفاست	چپت لعل صفا می ن خدای
پیش ان جانش لنگی نه بود	صورت آینه می نبود
کرده و آینه به شکل بوی	انکه و آینه بود نه شوی
و کرمی تو جانه و کرمی	آینه از صورت تو بچرت
آینه صورت از سفر دورست	کان پیرای صورت از دور
نور خود را احباب بزرگست	چپت در آینه است دور و چپ
کر که اندک جادید دست	مثل او جادید جادید دست
کر زور شید بوم بی پروست	از بی صفت خود ز از بی است
تو نه بینی خبر از خیال و کس	چون خطه و طبع و طبع شفا
تو درین راه معصوم و غلطی	سال و نه مانه و روح و شفا
کوید انکس درین مقام ضل	کر نمکی نه اند از حلال
کاشانی که نیست بوز درین	انجینه نماید اندر میخ

شفاست



پوستی از ریش نه بگو تر	دیو روی نماید از حشمت
حق ز باطل معایت کند	چهرت کار آینه کند
صورت خود را آینه اول پیش	به توان دید از آن که در کل پیش
بجل آن سپید که پوستی	کنکلی در چون شدی رستی
را که کل مظلوم هست دل روشن	کل تو کهن هست دل کهن
سرجه روی دلت مضاعف تر	زوی کنی ترا صبا تر
چون زاهت فروشی و افشا	گشت بود بگردن خلی خاص

**فصل فی شان مردم چه الهی و فی الاثره الهی و فی السیاق چه فی العی**

بود شهر بزرگ در حد قور	و اندازان شهر مردمان همه کور
بادشاهی در آن مکان پیش	شکر آورد و دخیل ز در پیش
داشت بی بزرگ بهیبت	از بی جا به وحشت و صولت
مردمان را از چشم و بدن فل	آورد و صفت زان خیال بچول
چند کور از میان آن کور آن	بر پل آمدند از آن عوزان
سرکی را به بیس بر غفوی	اطلاع او نهاد بر حسودی
سرکی صورت محالی است	دل و جان در پی خیالی است
چون برای شهر نماندند	برشان و کوران نماندند
حیثیت و کل یل رسیدند	و آنچه گشتند حلا بستیدند

مردمان

تا باند شکل و صورت تل	سرکی که زان دران بچول
اگر و شش سبوی کوش را سپید	و بگری حال بل از پر سپید
گشت شکست سناک عطیم	صعب بین و فراخ صبح کلیم
و اگر و شش ریب بیدی از طوم	گشت گشت مرد را معلوم
راست چون نافه ان تپید	سناکت و ما بهتیت
و ان که آید ز غل ملو پیش	دست و پای طبر بر پیش
گشت شکست چاکه معبر ط	رست سپون خود و خود ط
سرکی و بد و بر روی از حس	نمک زان طرافت او خطا
میج دل را زنگی اگر	علم با مسج کور همه نه
جکی را خیل و بی محال	کرده مانند غنچه بر جوال
از خدایین مستدین اگر نیست	عقار او درین سخن رشت

**فصل فی الکلیه و فی السیاق چه فی العی**

ان کی گشت جل و دیکر می	سید و گشتا بسجوده زعد
وان در اصبعین و شل و زول	گشت و آمد و پراه حصول
وان کی اسپتا و عوش سریر	کرده و علم و ششمن قهر بر
وان در راجع ز قوه و پیش	بسته برگردن از خیال چرس
و چه گشت کی و کرم من	کسی کشته و اگر مطلب کسان



دین نه گفته قال و نسل آید	مال کردن و حال پس آید
بقل ذکره منزله از جود و جود	ایستادار شده دیگر با خدای
عقل را زین حدیث پی گرفته اند	علا را علوم فی گرفته اند
سید عیسی بنده شده اند مغر	والی که بکل کشت مصر
نشا به مخزن در و ما و بر	در خیالات عجب در پیوسته
انچه نص است جمله آمتنا	و انچه اخبار نیز صد نشا

**الفصل فی اصحاب الغلظ**

راه مردی در غافل بر سپید	چون در سخت طبع و غافل بود
گفت هرگز تو در غفران دیدی	با جز از نام پیش نشیدی
گفت با حجت خرد و نام بسیار	صدقه بیشتر نزد بکار
مرد را گفت راه مرد حکیم	اینست چاره اینست قلب سلیم
فصل بر جسم می وانی	پند و ریش خند حیا فی
انکه اندیش خویش نشسته	عقل و فکر کسی چه بر سر
و انکه است پای راه اند	ادب گونه خدای راه اند
ایستاد عاقلانه ازین سخن	تو چرا مرده میکنی دعوی
چون نمودی برین سخن بران	پس برانی محبه و ایمان
در نهاده از کجاده تو در کجاست	خامشی بر نهاده تو در محشای

ایمیر

علا بکسر مرزومی لافند

**فصل فی غلظ و غلظت و غلظت**

حاجت را درون استیلا من	حاجت را درون استیلا من
کرد پند و و محال کرده	بر در خانه خیال کرده
ان خیال محال نیست بهار	نمایان بار که ساقی بار
کان سرای بقا برای تو هست	دین سرای خانه جایی تو هست
آن سرای قیامت است بعد	نوم بگذارد جان کن از بی بعد
در جهان نیست و نیکو است	تا خفت تا دکان اوم بر است
پایب یار سوی بام من	نیکو است چون شوی خرسند
پایا دل اندر هم است	گر چنین خواهی علم است
علمی علم حشمتی تو نیست	مرد و بام چه باشد ز نه نیست
شعری نام زده است	موم بی شمع با نیست
بر که زین سرای کون فنا	پیر از معدن و پیر به مجاد
کانه در خاک توده بی آ	آتش آب پیر است سر آ
جمع کرده برادین ما پی	خرد و جان و صورت و پای
و حقیقت بر آنکه در عالم	از برای چیست آوم
شده در دم کیت و کرامت	خرد و جان و صورت و پای

بسم الله الرحمن الرحیم

ایمیر



نیت از حبس اسمان ازل	بر زبان این بزرگم و عقل
بهر بالای و شب نزل را	حکمت جان قوی کند دل را
اندیشی از ارجای نیکو	دوست و بانی زبان نیکو
سرکه او نم که چسب کاره	کاشی که در پیش پا آرد
تیر از کاهی حلی نام چسب	کاهی که در پستانه چسب
از بی کار است آویز پیشه	چاره خلقت برید پیشه
نور خندان بر آشی قلی	چون کردی میان من طایع
دره و علم یکی کند صاف	سر منزل یکی کند صاف
کشت ملک از گداز است آبی	چون ریخت روی کار یکبار
روزی که ریخت آساق	بر روی بر سر بر ساق
از بی بسیم و طوطی کردن	پیش شتی چنین تا کن کردن
چهره را برده ز پرده در	کاسه را عیس و عشق چسب
علم داری کلمه با بشو که	مشو از ثانیات حج پیوه
مرکز خون حق حبس شده	عکس تریش پرده وار شده
سوسمار می شنای او کوی	از دمای رضای او چه
فعل او نشسته و نشسته	فعل او ز بر و نشسته
نور در کام او شکر کرده	سینک در دست او گهر کرده

سرکه او سر برین سپتا بند	بانی بر تارک زمانه بند
عقل دانسته اندرین درانه	سرکه در دانه ناکه زمین درانه
نرم از چسب و نادانی	آنگاه که بر سر طوطی
جانی هر ترا بنار و چه	تا ترا کوک و کوکخار و چه
نور ویدی که مرد می خاید	زبان سیان کند می بدون آید
بوده پیش پر او مرغ و قور	و دیده آب نرس و بشو
داشته زیر آبیای قوی	که کند دانش حسدانی حای
از بی خط مال و من و من	او را پیش تو کرده زو من
اقتاد تو بر سبک و زنجیر	پیش منم که بر سیم و پیر
نور ایستاد و درین پناه	آمنی و سکی بغیرت داد

**الفصل فی شرح بونون کرکوت**

را دم دی حسیم شین	را و جندین هزار برده زور
بیشتر چون بدید بدل جبر	بر خدای لیکن غیر سیر
کشت با با نصیب من بن	کشت ای پور و خرازه جو
قسم نوی و صی دلی انبار	من بختی و دم او و پرتو باز
او بر کار ساز جانها نیست	کند بر تو ظلم از انانیت
سرکی را عرض و در شفا	اگر می بست بر تو و بخدا



فصل فی الکذب و بیهوشی و لادق

آن پستی که بیشتر زود جود	چون ترا کرد در جسم موجود
روزی است داد نه از خود	کرده که حکم بی جوانی
در شکم ما در دست می پرده	بعد نه ماه در وجود آورده
آن در زنی حبس بر لادق	دو در بهرست با دیدت
بعد از آن الف و ا و با پستان	روز و شب پیش تو و جود و لادق
گفت کبر و دود و سیاه	کل جنبش که نیست بر تو جود
چون نموت نظام بعد و لادق	شد که کون ترا به احوال
داد زرق و نور و دست و دود	زین کبر و لادق برود مر جود
کرده و بر تو بپسند که در لادق	عوض و چهار و در بر لادق
درین پستان نان برود بر زنی	کرده عالم می طلبت در لادق
چون اجل ناکسان نشد از لادق	کرده دنیا جسم می ز لادق
لادق نه دو دست پای ارکان	بل چار و پد دست چار
در لادق چهار سبب شود	شست جنبش ترا پست شود
شست در غلغله بر تو کجاست	خود و غلمان ترا به پیش لادق
تا بهر در جهان که خواهی شاه	می روی ناوری ز دنیا و لادق
ای جوان مرد و کجاست لادق	وز غلطی می شد افید شد

ابن ت

چون ندانی تو سر ما حشمت	چون تو حشمت کنی ششمت
پست در دست او وقت بل	لطف مشبه و خاشی طفیل
غایت عقل در مشحون	مایه خلق روی او عنبریت
و صفا قهرست از او صافش	ضمایم سرده میر نه لافش
عقل و جاز را راه و مالک است	مشای میرده مالک است
عقل با رهنمای پستی است	پست با زیر پای پستی است
انچه ازین حدیث سرگردان	انچه ازین صفا حشران
فعل او خارج از دود و لادق	ذات او بر تر از کج و لادق
ذات او را برده راه او را ک	عقل را جان و دل دران رها
عقل بی کمال است شامی او	بی حشر بوده از خدا بی او
جکی و جسم را به بخشش	کی بود با خدای حدیث
نیست از او عقل و هم و جود	خبر خدا چکانش نه ای شش
غرضش که روی عجب است	عقل را جان عقل سر بار است
عقل کا بنما سپید سر بند	رخ کا بنما پرید پر عجب
مرد را است کفی ازین و لادق	کفی او را شریک شش میدار
بلا بر جس و کجک و نفس پست	کجک و قندم حدیث پست
در نه پست و قوت و جشش	کز تو بس بود بر معش

در لادق



جدا بین مثل زبات کجاست	جدا بین چرخ و طبع یک است
عقل را خود کسی خست نکین	در مقامی که جبر مثل بین
کمتر کجاست آید از سپهر	جبر علی بدان همه صواب است

**فصل فی التوضیح والتبیین**

احد است و شمار از او معزول	صمد است و نیاز از او محذول
آن احدی که عقل را اندوخت	و آن صمدی که حق را اندوخت
بست او آن را اندکی باشد	یکی اندر یکی یکی باشد
در دخی جز بدو سقط نرود	سرگز اندر یکی عسل نرود
اما از او در شمار یکی است	هر یکی خوان به دو که مرد و کجاست
جبر اکاه و بدان چنین	بدو چند و چرا و چون را چنین
زیر کفش نیست از او زنی	ذات او بر خیزی و جوشیده
نبشت از جبر طالب عاج	حل و من گفتن اندر حاکم
کس که صفات بدیع او	جذ چون و چرا و جکی و کو
به او قدر نیست ده جبهش	آهن حکمت و زول عطاش
قدش جلالتش و خطر	جعبش نفاذش و قدر
مستانت قدرت او چند	حد با ما و او سی جوبند
جیش نور سوز نور بود	نور کی ز افق است دور بود

با وجودش ازل بر آید	یک آمد و یک است و بر آید
در ازل پسند کی بود عملش	یک غلام است خازن را دلش
کی مکان باشدش ز پیش و ز کم	که مکان خود مکان ندارد هم
با مکان است برین مکان بکند	آسمان که خود آسمان بکند
خلق را زین صفت جهانی خست	تا جبر خود آشیا بی خست
آسمان وی نبوده امروز است	باز فردا نباشد او تو ز است
در فردا ز پیش سپهر و خان	یوم نظوی السحاب و بر خوان
عارفان چون ام از قدم روند	نای دور آسمان و در جرم خست

**فصل فی التبیان**

در حق غالب مستبدی او	طبیعی با جبر کربی او
مادت او ز کینه و نوزین نیست	او ست که مستجاب جزا و عیب است
بنیابت ز ملک او معروف	بیدایت ز ذات او موصوف
از درونت نه شش شش است	زنده و دگر سپید و سیاه است
عقل و دانش برین الت و ست	بس که هویش پراز کن و ست
سود و شیطانی خورش	محو جان در نهاد بی طو شش
ایرین ان مرد و ناقص و ست	آن داین مرد و باطل و بی ج
و ز بر و نت کجاست افلاک	او چه از با و داب و شش

باز



داده خود سپهر مباد	عش اشده جاوه ان مانده
انگلی زنگ زو ترا برنگ	باز پنهان از تو هرگز ننگ
آفریدت بر منج و کجاست	کرد و فتنش ترا بخود تویت
گفت کجی بدم نه پنهان من	خلق خلق آید اسب من
نهار و نوبه هلاک جادید	زنگ از ده و سپاه و سنج و سپه
چرخ کرد از بی تو پیش از تو	انچه اسباب نیست پیش از تو
کرد و از کاف و فون بدین	زنده را یک بان پرا پهن
زیر کردن ز امر وضع خطای	ساخت طبع چهار بر یک طای
جمع ایشان دلیل قدرت است	گشتش مثل بند کجاست است
کینه را در دوزخ و دوزخ	کاسه را چیس و عشوه چیس
منه خفته را یک ز امر اله	در باب یک و کرده سوز
مردمانا اید بر امر مدم	کرده بیکت در ساری دم
جار کو سر به بی هفت اخر	شده بی رنگ را کد ارش کر
انگلی خانه زو ترا برنگ	هم تواند گذاردن پر گشت
نیست کوی جان رشت و گو	خیز از دود و دود بل که خواهد
من زو یافته من و دصو و	هم میولانی اصل و هم یک
عصر و ماده تو میولانی	طبع و الوان چهار را کانی

حده از راه بندگی دور	چون خزان سال و ماه و روز
بس درین کوه میسخت را تو	راه اگر سست سست آه شا
و عجب عروس کی با به	چون بود وقت خود هر دن
چون تو که نیک باشی و که به	نیست از خود بود امید به خود
بس جوشد روی غل و کرم و	بسی کجاست شناسیم و آید

**فصل فی حال الامیر و بسنی از سنه**

کرد و روی عسبر را کز	سوی جوی ز کوه کان نظری
مر شغل گشته در بار	کرد و بر یک می سرافاری
سر یکی از بی مصدا رختی	می نمودی ز خود مس رختی
بر کشیده برای حص او	چاه از سر برودن برسم عود
چون عمر سوی کوه کان نکرده	خفتش بر دوش و طرب بر
کوه کان زو که گشتند	چون که عبد الله ز بر زشت
کشت ز پیش من بخرن	تو به کز می کجاست من
چون که زیم و پشته ای کرم	تو نه پیدا کرد من محرم
زو که کس وید چو مسروده	چو قبول و چو و چو یک و
نیم چون جفت دین و ادویه	خلق را دل عدل شده بود
و روبرو رای و سوی بی واد	الکشت خود واد و سر بر باد



نیک بنی زور سپهرستی	در بی جنبه عدل بستی
اچنان شود خیرت دادش	که در کایه دایره ازیادش
بدون کشتی تو عدل تو پیش	مرکب تو بود و دهنل پیش

**مصلحت فکر استیج و التیج**

او که برده پستان و کم خندان	چه تباری بنان سپهر زین
چو با یکم او مدد و دست	عزیز یار و مدد با دست
او که گریان از دست خندان	دل که بی یار و دست سران
شدی بمن جوام او بر تری	در طریقت مستم پیروی
تو پناهنش کل زبان کن تر	مادانت بر کل کند بر تر
سیر جان کرده جان سپرد	تشنه دل کرد عاشق خود را
یک زمان از دشمن شود صاحب	تا بود رای و عزم تو صاحب
کازمان و کوزه ایشیت	یاد و کسی که در پیش است

**مصلحت در بیان تشبیه و التیج**

پوری از بنا بزیه ببطای	از بی طاعت و گونای
که نیکو سوالی و بکرست	کنست بر او که ظالم گشت
پرویی مرد و اجواب	شربت وی هم از کجاست
کشت ظالم گشت بر زوی	که یکی کشت و خیار زوی

کنه از غافل زانوشن	بود پند و حلقه در گوشن
که فراموش کردیش غفلتی	غافل بنیت خبره چون تو کسی
در بوی حاضر و بری نامش	بست کردی رجزم ای کسی
اچنان و کن که از دل جان	نشوی غافل از زمان بزان
یاد و از این سخن از ان بیدار	مرو این را چسبید که کار

**فایده یک بیت فی القیامه کما ان لا یکن ترا و فاعلم ان لا یکن**

فایده الرتبی فی القیامه راه	در بنا بنی جنین تو و اعدا
ایچ شش بست در کوفین	که می پیشش را می لعین
که جشت و راجی سپند	خاق تو ترا می سپند
او که خرد در ده مجامه نیست	او که مجامه شش چو نیست
رصرت اول ارج با بود	رسمی ایجا که با بود بود
تا که خواص از اندرون بجا	ایچ که گشت هم پیش از
فاخته غایت کویا کو	تا که حاضری جکوی سو
حاضر که شوی که و ما من	حاضر دل بوی نه حاضرین
حاضر از این پست است نال	که ترا احد غیبت است نال
نال شوق فاخته بشوند	حالت شوق ساخته بدو
کاکوش نودی احد جبهه	نور تو جبهه در طرد جبهه



مجلسش در خه بهشت شود	در دو چشمش بهشت برشته شود
تا درین خطه کجا بودی	یا همه بهشت یا همه دوشی
مردکی خلق ز منکی دین است	هر چه کشد عنوان این بهشت
سر که شد خطه زنده جوشد	تا لهما بند شد بدو خدود
که برین دل مضطرب است	بکج کشش سر مستی است
عشقش آتشک این جان کردن	شرط بندد خدیش جان کردن
انگشتی که در این داند	انگشتی که در این داند
چون که کشنی عالم کوه پی	چشمه ز کجیت اینجا جوی

**فصل در آداب العوده الی اینجا بهشت بقدرت**

اجل آید کلبه خدایان	در دین بی اجل نکرده باز
تا بود این جهان نباشد آن	تا تو باشی نباشد تیر و آن
خضر سر به خضر و آن جان	مهر و محبت تو را بهشت
سابقه تا به مهر آورده	و ز بی تو بجای محبت سپرده
تا زده ز زمانه خطای تو شد	تا زانی که اندر این محبت
تا دم آید ز تو زنده	صبح و دینت رشرقان
سر و کرم زمانه باخود دارد	ز بی برده سپهر پرورده
تا زاری خضر عالم چه	با شناسی از منرا بهشت

حال اینجا صورتی نه بود	چون که کار عادتی نه بود
جان به خضرست به پاستی	و آنچه گزشت رست به پاستی
چون رسیدی بخیرت نزل	پس از اینجا ره اند کرده جان
خوشی و بی آشنای راغ شود	مرغ و آزار هفتن جان شود
با حیات تو دین بدون ناید	شب مرگ تو بهشت جان ناید
گفت مرد خضر درین معنی	که سخنانی او بهشت جان ناید
خدا اندوهی جسم من غلوه	موت جان من غلوه جان ناید

**الکتاب فی شرح فوائدها**

فصل عالم به خجواب درند	مرد و عالم خراب درند
آن و انی که پیش ازین باشد	رسم و عادت بود نه دین باشد
در نه دینی که زین حیات بود	دین نباشد که تر ناست بود
دین و ملت در عدم زده است	کم زدن از برای کم شدن است
انکه کم زده و در عالم را	کو به پین مضطرب و آدم را
و انکه او طاعت است افروخته	کو به پین عا در او عا درون را
این یکی بی در کجیت بهانه	و انکه که چپه تنب بهانه
بای از امت دم عدم کرده	دست این را از دم کم کرده
با دست بجا و مقرون است	خاک لغت ساری فادان



به زبان دار و از پریم کرند	نیکوئی را انداختی بچسبند
پیش مردان راه رخ مسدود	خوشتن را تو چون سپید بید
خود و بن سرسری واری	گرفت با حق سر پستی واری
مرد کرد و هفت و ده و نه	شیر صندوفی خویش بود شکست
ای زخوه سیر شسته چو چشمت	دی و دنا از ترم رکوع است
گرفت و جان خود بری کردی	کرد و شمای و سپهری کردی
چو صفای روی شاد افروز	چون نود و ی بر کسب سپید بود
آن جلال و صفت پستی تو	فان سپید و صفت پستی تو
سجود پستان بر نشاند	عیسی مریم پستین باشد
خوشتن را درین طلب کداز	در در صدق جان دل و دواز
جد کن تا زمین مست شود	در شراب خدای مست شوی
باشد از آن دین گفت پیش	کوی و جوی کان و مرد و تنش
سرگردان کرد و اینجا نیست	حلقه و رکوشش بند بر پاست
لیکن آن بند بر که مرگ بخت	لیکن آن جلد بر که حد و بخت
بند که بخت تو نجات ستر	در پلاست وید و دل نشد
ناگه تم محسن است و هم محمل	را که تم مکرست و هم منقل
بخت گنمی که خنده و است	در محک را پستند و است

شادی و زمرگ و بهائی را	بدی بجهت بی توانی را
شاد اند و مایش و زیرک از پیش	شاد اند و مایش و زیرک از پیش
شادی است کوش کدازد	شادی است کوش کدازد
و پستند در کز زدی با برک	و پستند در کز زدی با برک
یا بی از علم احبات خبر	یا بی از علم احبات خبر
نیست پای آن و مانع محضرت	پای که عالم مباد و دست

**فصل فی است**

موضع کفر نیست جز در پنج	موضع شکر نیست جز در پنج
شکر کوی از پی زیادت را	عالم الغیب و الشهادت را
چون شدی بر قضای حق	خاندانها و صبر زشت کر
آدمی سوی حق می پوید	او گوید که شکر حق گوید
اوست بی شکل جسم و مشاها	ایزد و فز و خالق جبار
شکل جسم و طبع و تبدل	آدمی رهن سال و ماه عدل
شکر شکر او که اندر نیست	او که زکرا و که اندر نیست
او بخشد هم او ثواب ده	او بگوید هم او جواب ده
مرحبت بد رحمت و ناریا	برازان امان و دیناریا
کرده و بر ما زبان گرداند	مرکی صفت را جان گرداند



تا بدان سکر او سرودن گویند	سکر خوشین سکر چون گویند
بس سوی سکر خوش پوشید	که بگوید چشم بر دو گویند
ورنه در راه دانش نه چو	از زن و مرد و آفرینان چو
که چنان عالم سویند	عز جهان چو مرد و چون گشت
ترن جان از بی فضا در سکر	دل ترنم کمان که پارس گشت

**فصل فی قدر و لطف**

شاگرد لطف و رحمت زینار	شاگرد خست و غش کمار
چنی آنکه که در دایره چشم	آنچه در چشم ناید از چشم
قدر و لطفش که در جهان گویا	بخت و کبر و شهنش گویا
قدر و لطفش بجای سیرده	سکر و سکرش تمام خمر و عا
لطف او و رحمت جاندار	فراوانشی روانه رخسار
لطف او بنده را سرده	قد و مرد را عسر و در
لام لطفش جو روی نیاید	دال دولت و دال بر باد
قاف و شش کرده و نایز	قاف را سپهر و سپهر بکار
عالم از قدر و لطف او ترسان	صاحب و طاع از فرخ بیکار
لطف او چون صبح بیز	گشت صوفی بکیش بر سیر
باز بکیش جواب اندر کار	گشت سردر گشت کشت کردار

کفر و صفت

قهر و نارنجین که از زنده	لطف او بی نوا نوا از زنده
جانور را بر جان بر پیش نهاد	خوردنی از خوردن پیش نهاد
کفر و دین پروردان تو است	اشیاء از سیرجان تو است
جان جانست ز لطف او زنده	که روانست ز لطف پانیده
آرد از محبت و لطف سازنده	زنده از مرد و مرد از زنده
دلش او سی رعایت کن	نجش او جسم کفایت کن
گشت و شش چه اندر جان	پانده ملک از پیش لکت
باز چون لب لطف ازین کرد	لور گرم را رخ چین کرد
خود از زنده عقل و رای زین	گرم سیمین بود رخ زین
قد و چون کسب نایب دام	سکی آرد ز صورت بجم
بس جوشش و بار و اندر کار	یک اصحاب کعبه پرده کار
خرد از لطف گفت آن نایب	چون در شش غایت کشت المایه
با ضای آنکه بکشت بر لبش	با که گویم که در جان کشت لبش
با عطا چون سکر مایه	با عطا در بلا مسی حذب
چه سوی ناگهان سوی گشت	قدر و لطفش بهر که مست رن
خسردان در زین کوه باز	کردن آن بر دوشش بر باز
پادشاهان جو خاک بر دوا	بر سیه و زلفش بر دوا

بنا بر این قدر و لطف

و لطف



پس ترکت قول نموده	صدهزاران مسلم کون کرده
قوش مشی گرسنه نوشته	جاگرش زمان یکی دو نوشته
مر که در ملک او نمی کرده	اندر دست کوپنی کرده
که بگوید به هر که برای	مرده اید گفتن کشان در جای
خلق من و فضل از فضلش	سج ترسان نموده زامانش
کردن را طعام نمرش پس	سرکشان را حکام در شمس
کردن کردمان یکست بهر	خضار از لطف پید مجسم
سرعت خوشش از ره کفار	بر گرفت رحم استعد
تا سب لبت را پاد پناه	پاک کرده ز باره دانش گناه
عقود بر کنه سپ برون	سخت رختی کوه حوز و
روح بخش آب و روح در جود	برده دست و برده در جود
اد تاراجی تو کرک پسند	طو ترا دای تو حاجت بند
اد ترا حافظ تو خوه غافل	اینست بی عقل عالم و جلال
خوی او تا گو کند و ر ما	مردمان تر زمانست او بر ما
آن جهان محسوس کو کند پوند	مادان را کیست بر سر پوند
تا کسان را با لطف خود کس کرده	شکر و سپهر زنده کان پس کرده
فضل او پیش چشم دانش داده	در حسرت و راه جان بخت داده

چون تر که و علم او ساکن	از زبانیدگان نوی بین
رسته باشد همیشه بر جمل	مرد کوی ز کجاست بخا
علم او عیب ما پوشیده	نویخته بر او پوشیده
عجب او عیبها را پند	عفو او ششش توانست
خوب کار او درشت کارها	عیب مان او عیب ارشاد
این عیانت کوه زار پس	عالم عیب را به عالم پس
مر که او بر زمین شراب نشسته	بوی در کاشن سلوک نشسته
آوی ز او و علوم و جود	فضل حق را می زنده فضل
منزل عفو او پشت بخت	شکر لطف او دیر آه
مرد باید که چون خیل بود	تا زرق طل اطلال بود
پیش نمایشش بچین زبون	فلک و طبع و رنگ بوفون
راه دور از دل در کئی نیست	گفردین ز بی دور کئی نیست
وز یک خطره است راه دین	بند با شمی شوی پوشیده
زمره و اندر زمانه کرمش	یک چرخ رنده لطمش
موسی را که در کون است	شعرش هلاک در خون است
عقب را که با مجازی کن	خود ز دریای بی نیاز کن
گفت کینه و کره برای	بندای کران رنجه بکش



روى بحیث صدق یمن	و در حق ایمان کوشیده اند
واضحی است معنیات	آماره زواجی است
و در من صاف صبح و بزم	و در توشه ی حق می بخشم
نامویدی تو امیر و شیدا	راه دین بر تو کردی سبیل
و در لا شریک لستوی	تا از آن قطره با گوش نوی
گر کند عیسی تو رنگ ریزی	پیش روی رنمای بر لب
و در یکی ششم زنی روی آری	مرح خواهی رنگ بر کار
بمنت این که تا بهشت آمل	چندین شونماز سحر
خیم و حدت کند هر کجاست	کین همه رنگهای پرست
رشته بار یک شعله است	دل جو یک رنگ شد و او شد

فی الامثال والعظم والشر سواط الوبر و المکانه  
و کرا و منال غیر منقل خصل فی الامثال  
و سواد و بلدرنیا و در الزوال و تغیر  
الاحوال و الامثال و الامثال

طرب بگیر سپهر روی کم است	باید روی خوشدلی بهم است
که سیاه ای رنگ بدیده	باید با من جنت کوزه
طالب سواد سیر و سیت	بیش از منی که دل جو سیت

زنگی ریش با جاجوئی	خوشدلی یافت ریشیه روی
دارند لکری نکای فاش	باید روی دو عالم با من
طرب او از کنوئی است	خوشدلی از شکلی است
زاکو از که آرد و طلب است	برده در روز روزه و از ریش
بست روشن ترا ضیای دل	گشت حال ملال و گشت حال
زین جو سهای مرز و دست مبار	آزود زهره ای معدود
افق از دور است بکره	با تو این که تا به پسر
که درین راه دوری نیک است	که بچوان درون با یکی است
دل رنگ بید چشم و	زاکو شب روز و ریش کم دارد
مرح جوی مرا بخیر باطن است	طرب برین جنبش است
زاکو در این کمن خانه	نور فشیدی دم و دانه
چوبین چندان بکر ازند	مرح تقین بود بر میداند
بی خودی شمای را زنده است	مرح روح با کبی که است
بکند ز جان عقل یک باجی	مهرش در حق می باری
ای که خوش زمان خوش چینی	و انکه از جاد و نه کشتی
تا زطل بکندری حق نیست	که ازین غیر مطلق نیست
می ریشی زاکو ریش کوی	در جین عقل ایمان کوی

باید  
باید  
باید



من گویم ترا سخن در سبزه	لیک از راه حق بر کنه در غمر
نهری ز راه عالم می	روزگار سیردان و شب بختی

فصل فی الافکار الی اقیه و الاکتفا علی

ازین تو بکار سپاری را	لی نیارست بی نیازی را
بی نیایش راه کفر و بدین	بی نیایش راه شکست و بدین
به حقیقت بماند مست خدای	ازین علم و حکمت بیای
بی نیازی نیازی از تو	بپس داری بی نیازی را تو
کرک دیونست خدو در	در نیازی او نیست بی نیازی
لطف او را به مانعی و به عین	تو او را به نیوی و نیستی
به عزیزی و غفلت بر او را	به بزرگی و نفس حبس بر او را
نفس و افلاک آفیده است	شکست افلاک که بر کبریه است
جنگ آتشی که جرج کوه است	آسیا که دوا سیاه است
جنگ جرج بی سکون زمین	سپست جرجی خور و در زمین
جو را از دمان و سبزه	کره تر جرج بی جگر کند
حکم زمان و خل زمان گیر	نفس عاشق طبع نشین بر
جی حسره دارد در شیشه لا	مگر ده بر کار آسپاسی
عمر خود از دوار در دهم او	سوار او نشین مایه او

است خدایان

نور

تو دشت انکار بی شومای	که سه تو جبار دارد پای
بر غضبش بر راه او نیکی	در وجه و طاعتش قوی نیکی
طاعت و محبت تراست	و از نی او بزرگ بخت
کی به خل و به پست و پای رسد	بنده باید که در خدای رسد

فصل فی القی و الحشوی

از تو زاری گوشت زودست	عور ز نور خانه نشو بدست
زود بکنار و کرد زاری کرد	باز نشرق هوا براری کرد
چون تو دعوی زور و زور داری	ویده کور و کوش کرداری
روی و در سرخ جابه زنگار	نام تو سنگ جی صلیق زنگار
کاکمه و اندک ای از سر حدق	از تو دورست زور و زاری
پر در حق بگرد زور مکر و	که بزاری شوی دین برود
این از فام تو خشن باشد	که نیازی و دشمن باشد
تا بخود قایمی نباشی و بخود	و به دو قایمی و زود
قدرش را به چشم غریب	خواج از او کن بکشت خشن
رحمت است ای غریب از تو	بود تو چون بهمان با تو کوی
بی تو کل سجده است با تو گشت	با تو دل و دست و بی تو بخت
بی تو خود کارا خد کریمت	با تو چون کره نه برود و است

خدا



نوروزی مرد و کین از آن آمد	نوروزی گشت و دیوانه آمد
بند و بکش بی نصیب و چه	که نوشته ز کز نیست و از سب
از تو چشم و امید و دست را نه	چون تو رفتی امید و چه غم نه
بوم که کرد و کجاست کرده	شوم و بدروز و پر کنه کرده
چون شاعت کند بولین کی	بر او بود که سر سری
ز اب و انش نیان پذیرد شک	ناخن شکسته ز تو بد شک
چه سلمان چه سب بر در او	چه گشت و چه صومعه بر او
کبر و ترس و بگو و معذب	حکایت و اب اند و اطلک
نیست علت پذیرد از خدا	تو چلت کجاست چو بی بدی
مهر و کین بیاید از لطیفین	خود را بدروز خود شد دین
پارسا که است او را به	پادشاه که بدست مارا به
نوروز کار ما بکش تا بری	ما بقضا و قدر جوابستی
اندین منری که یک است	بوده تا بوده آمده رشت
عقابی بخوان که اندیشه	طرفه کوی تو نیست بخت
پیش تا صور در دند آواز	خوشتر را بکش بر تن نیار
کز تیر نه گشته آسوده	وزر انکار بوده نابوده
بر روی بی نیاری از کرده	که تو باشی و کز تو را چه

به جدوت نبرد و چه جسم	مثل تو بر درخش نماید کم
چون دین بخت جگر و دشمن	حاجتی نیست به دست عدل
کز بدی زوی ضایع پاک	کی شدی بی هیچ دار و پستی خاک
عناور را قبول چه حشمت	کرش را قبول بهر عطاست
نوروز کرده او نه با تو	او نه دار و نه در پستی تو
خصل او آرد بهت اندر کار	در نه بر خاک کی بر این بازار
مرکز نیست باشد او است	مرکز اندر پای کیه دست
و سپیکر است بی کسار او	در سپند و در خنار او
زانکه با کست پاک را خواهد	عالم العین خاک را خواهد

**فصل فی علم و طهارت علی بن ابی طالب**

شرب بیک زنی و سپند	داود و خدا آن خود است
اوست هر طهرت و زناظر	دانش او منزه از غلط
اوست و داند آنچه در دل است	زانکه او خالق دل و کل است
چو شود ای که او کسی داند	خبر طبع تو در کشت باشد
روی از این به بگردانید	رای تو بر و در سبانی
چون چشمت غمناکی است	خدا در دل نه تو را خواهی داشت
چون به چشمت که تویی کرد	طبع مسلم او در ارای مرد



علم او مثل جسمی از آفتاب	علم او طبعی از آفتاب آموز
که چنانچه می چرخد	بدره کی زمره دانشی بخواه
مصلحت بین حق پیش از آنکه	مطلع بر حسب پیش از آنکه
بجز در خاطر تواند آمد	نظا ناکش کار سیر اند
چو جانی بعید از شکفت	چو عیش ز بوی نو نیست
شادی آریست و غم کما ز غم	راز دانست و راز دانست
مطلع برضایت مدام	تو را پیشین که گشت تمام
بی زبانی بر نفس زمان و	وقت نشسته خوان بی نیست
از بجز از بهر او می آریست	آرزو انجان نداده است
او نهاده از زلال لب	چم و امید در نمایش نو است
جایی او کرد و در غم	تا تو با یوم جنت کردی غم
که تمام برای نظم و تمام	مغاضی جسم در تمام
سخت و قوای اگر جنبه	در شتاب عیش آنرا و بر
در دل سنگ اگر بود کرمی	و از دین کرم ذره جرمی
صورت هیچ در او نهانش	می براند به علم زده اش
که و آریس بای مودا که	مدره سنگ نیست زه سابه
زمره کوهن ز علم و عقل خدا	ساخته حمار چشم بر یکی

سر که از نیست نیست و اند که	است از نیست نیست و اند که
است با قدره علم ز دل	است با قدره علم ز دل
تا توانی ترا گشت و اند	تا توانی ترا گشت و اند
بنمود و تراره آموزی	بنمود و تراره آموزی
قابل از بین بخت با نیکوی	قابل از بین بخت با نیکوی
تو که در دل که با کوبه	تو که در دل که با کوبه
بخت خود را که صورت تو شخ	بخت خود را که صورت تو شخ
او تر بخت را ز تو اند حال	او تر بخت را ز تو اند حال
که کجای می کنی اکنون	که کجای می کنی اکنون
که بیانی که می بداند و پس	که بیانی که می بداند و پس
و زندانی که می بداند حق	و زندانی که می بداند حق
خود که غم گیت محرم نیست	خود که غم گیت محرم نیست
عوا که کرم از پیش اند	عوا که کرم از پیش اند
تو که کنی بن کشین که و ایت	تو که کنی بن کشین که و ایت
من خود را میان کالت خویش	من خود را میان کالت خویش

**فصل که در حال رازنی از رازق**

خود را در رازق از رازق	خود را در رازق از رازق
------------------------	------------------------



روزی سیرگی بید آورده	در انبار خانه مهر مکرده
کافر و بدمن و شقی و سعید	همه را روزی حیات جدیده
مهر را روح روز و روزی آید	نیک بگیتی نیک روزی آید
حاجت منور نشان در حق	چرخ چو شمشیر او روزی حق
چرخان نیست برورش ما	خزانه نیست نان خوش را
او ز توجه بندگان نه جدیده	نان خوشش در نان جدیده
روزی نو اگر به چن باشد	اسب کب تو بیزین باشد
ناز از او و بر دشت است	وزن او را بتو و تو در نوب است
نان حیات تو در خزانه است	تو ناری گفته او را است
ز تر گفت رازق تو صمغ	عالم السوء علم عظم
جان بیا دم وجه مان بزم	مرح خواهی تو در زمان بزم
کار روزی جو روزان بدست	کرده آورد روز روزی بدست
سفره دارد و همسر روزی بزم	نخورد و یک کرم کرد یکیم
نخورد و صبر سید و خوا	چون شود سیر مانند کورما
مر زمانه است کنت تو بر تو	مرد را روز تو روزی تو
با تو ز انجی که لطف یروا	کردن ان بخت تو نیست
این کرد خفت در زمان بخور	چون کرد رفت تو جان بخور

جان بی نان کس نداد خدای	را که از نان ماند جان بجا
آن زمانی که جان در تن بچید	بغین مان که روزیست سید
وقت مرد از دزد خدای بود	نزد و ندان و حق و نامی بود
روزی نیست بر علم و دست بر	نور سیر و وکیل خشم کبر
که خدای خدایت هست بخت	خدا را که نیست بخت کج
که خدایی عرسم و دست	که در ناکن ترا خدای است
اخماد تو در همه احوال	بر خدا به که بر خدایست
ایر اگر غم ترا و یک است	سخت شود به منم احوال

**نمونه فی الزمان**

ز آلکی که سر بر دهن بهشت	کشت خشت خشت بدست
کای جان تو و سما کن	زرق برشت سرخه خوی کن
مرد بود کسی که در خشم خود	در قیامت است از زنی کمر
علت زرق تو بخت و بدست	کر بر ابرائی و خنده کشت
بی سبب رازق قیامت و غم	همه از نیست نغم و جانم
از هزاران هزار بیک او	زاک اندک نیا خدا اندک او
شعد زود صد هزار جاستر	فطره زود صد هزار اخضر
آن بر شنبه که بی غم ابر	مرغ روزی بیافزاید کبر



کبریا گفت پس سعادتی	درین سخن سپید سخن دانی
کز تو این مکرمت ز بند زنی	مرغ کان کرد دانه بر کینه
گفت کبریا مرا نه بگرید	آخرین بچ من می بیند
از کما و کمرست با احسان	گمده بخل با کرم بیکسان
دست در بخت در جیب	داد از دجای و بخت بر
زد بخل فضل خلق مبد	دل بند و رستی از غم
دل در بند رستی از غم و رنج	دل منه هیچ بر سرای سپنج
که ز جوش خدای کجای	چند دگر خلق هیچ ای
دل بخل فضل خلق مبد	دل در بند رستی از غم و بند
تا توانی جزایا بر کبر	خلق را هیچ در شمار کبر
با بقای خدایان نیست	الف لای او و جان سعاد
سرور او در جهان عشق طلب	پاری بستان و تازی است
تا جانی زور و موسی نو	روز کوری جو مرغ جسی نو
چون نازی خیزد از نایان	دجایی پسان مغز پاز
اول از به عشق دل بچویش	سر قدم کن جو کله و بچویش
تا با نجرسی چیت است	که بانی گری نباید چیت
بیر بید کالی رستنی	چون شنید از زبان لعلی

که سب نیر به بود با روز	که گوای امیر جهان است روز
سوی او بار خوه مشو بایل	مرغنی گفت شب نوا می سایل
تشنه ده بر که تا بش روز	عاشقان را درین ره جانور
در نماز پیاده در منزل	سر که دارد زرد پیش و دل
آه توانی نه بخت تو باز	و جهانی که عشق کوید راز

**فصل فی المحبت الخیریه**

عاشقان بوی خورشید است	عقل را پستین و جان پرست
تا جو سوی براق دل رانند	در کایش همه بر آفتابند
عاشق دل در دشت خار کنند	نویسن را از ان خار کنند
غالب عشق است مغلوبش	خود ترا شرح داد معشوش
ابر چون آفتاب دور شود	عالم پر نور عشق شود
ابر چون کبر نخل است و کد	کتاب در حجاب نوح است
اینکه او حیات است	بارب یارش آفت است
بس مودت محبت حضرت او	که محبت حجاب غزل است
بد نباشد محبت تقین	بچه باشد محبت محنت بن
در محبت گزینا پیشش	که همان محبت است نصیحتش
ای محبت سال حضرت عیب	آنجوی وصال مللعت عیب



گشتی شربت عاقبتش	بختی شربت ساجاتش
پیش تو حید او ز کشته نیست	مهر سچ اندر سچ اوست و است
بول یکی دانی و یکی گویی	برده سجاد و چرخ چرخ بویی
بالقبنی وانی بود ستره	بانی وانی ستره ستره
قل و جابرانیز و او خط	دل و دین هم که گشت نکره
برده عاشقان قفیل شربت	شش این برده با دق سرت
دست و پای می زن از درجی	چون در پیاری زدی کوی
چون دمی که شربت عارضا	ای صفتی که در کجاست
تو صدی نفس من زنت	ای نه است به پند زنده
صد هزارت می بورد است	مست خمار است و کینه است
دست باز نیست قایل بفرود	پای و است جابل و فرود
شود بر پای داده بن کیم	نن بر سر حاکم و مردم
نمک تو به تو جهل قبول	تا کردی و کردی و فصل
نه شود از دست هیچ شربت	تو به ناکردی بوی انسان
چون ترا بار و او بر درگاه	از زرد و زرد و زرد
چون غایب بودی بگریه	خشم شوخ تو بودی مددی
ز کبر و جهان عشق و دلی	صفت شربت این صفت بودی

بد  
من و تو

نیت در شربت اتحاد	دخوی و دستنی پس من و تو
بنده کی کرد و انک کرده	کی توان کرد و طرف بر پار
مهر شو بر درش که در عالم	سرگردان و هر چه بود و حکم
چون رسیدی به پیشگاه	نیش نوشش شمار و خبری
از بی رنگ آینه دل	لاست و خنای پستی
مشاوره و اما تو است	همچو کشتی عبور دم است
منی حق نیست گزاید	زاد این راه منی باید
گشت مست زنده است	حسن انانیت پست کند
کی توانی تو از نجاب	مست لوات و در بل اجاب
نیک و بد و زشت و نجاب	مهر و دانت و ای رحمان کبر
ز غول زیل چون یزدان دید	جست و کشف و مرد و کسان و دید
از او در شرف قضای حکم	نیک و بد و دانت و مرد و کسان
سرگردان و لایست بخوبی	و انکه جوید و لایست توحید
از دور و منت نیاید ساین	وز روشن شد و آرایش
آن سبب تا نکر از فانی است	نکر آرایش پستان است
بر کبر و جهان عشق و دلی	جست و کشف و مرد و کسان
تو کی تو جو حنت بر کرد	جست و کشف و مرد و کسان

شربت

بد  
من و تو



مهرت انکه هست بر دین	پادشاهی پست و باد پیر
در طریقت محبت و جلال	پادشاهی پست و باد پیر
و انکه در عرصه عالم صمد	پادشاهی پست و باد پیر
بر در شده ای مان خواهم	پادشاهی پست و باد پیر
عاشقان دل خدا کرده اند	پادشاهی پست و باد پیر
سک و نعت است از کلام	پادشاهی پست و باد پیر
رو عالی جسم نوازیست	پادشاهی پست و باد پیر
گشت اگر نیکو دین	پادشاهی پست و باد پیر
فصل کم گوی و عاقبتی بیار	پادشاهی پست و باد پیر
تو بگو که در وقت	پادشاهی پست و باد پیر
سر که عالی است حشاد	پادشاهی پست و باد پیر
و انکه در عرصه عالم صمد	پادشاهی پست و باد پیر
که می روح خدای ازین نبرد	پادشاهی پست و باد پیر
کی ز لاموت خود پانی بار	پادشاهی پست و باد پیر
ای برادر برادر خستید	پادشاهی پست و باد پیر
ای خوابت جدی بر آفت	پادشاهی پست و باد پیر
از انکه صفت استونی لاسو	پادشاهی پست و باد پیر

پشت کن هر برادره رای بود	آت دل نه خدای بود
تا ترا بود با تو وزان است	کعبه با طاعت خوابت است
تا بود بود تو خسته و تیر است	چشم صفت از ان جهان خیره است
مضرت انکه کوین آورده	لا حرم چشم ز یک چرخ آورده
بی تو خوش با تو مست بین خوش	بدان از که بر را تو ز کشت
کز زات تو بود تو در دست	نیکو دار تو پست معیشت
و دستم کف نهاده و نه است	و صفای صفت نیست

فصل فی سبک و سبک

این بر علم چشم محض است	علم رهن برادران است
علم انکیش نظاره و سبک	علم رهن برادران است
سوی انکه عقل و دین دارد	فان و کشتار گدازین دارد
حیثیون را نشان و دلیل	آن نشان از حکیم پس دلیل
وزمن برسی ای برادر هم	باز کوی صبحی بی سبک
حیثیون را و حیرت ای حال	حق بدین بریدن از باطل
روی سوی جهان می گردن	عبد جاده زیر بی کردن
جاده هر مست ز لایزال گردن	بشت در خدش و ناکردن
تقیست کردن نفوس از بد	نویست کردن روح از بد



این از نعل سخن گوشتان  
 رفتن از نعل حق سوی صفین  
 انکار از موصفت چو عالم راز  
 باین از کیمی جو کشتی یار  
 در درون تو نفس دل کرده  
 حیات و هاشم عبد الرزاق  
 در وقت قوه نفس تو بگذشت  
 پس از حق نیاید بستانه  
 در سپهر و کشت نهادی  
 پس بانی کرد از مطلق گشت  
 را ندو چون ز روی پادشاه  
 روز را از روشن حق نمایم  
 این چون کرد نه گمانی داشت  
 صورت از غضیب دار آمد  
 آن جانش حق شد تنی اوز  
 ست گفت که گفت از نعل  
 و نادر است جنت زیاده

تا بر پستی بریده لاسوت  
 کی بود ز صاحب نامه زده  
 دل شده تا باستان خدای  
 چون در آمد بطارم توحید  
 روح با جوهر جسم بری سازد  
 ای زنده زاب زهر مستی  
 جگر کنی لاف پستی هروغ  
 تو اگر می خوری ده اواز  
 سر تا پوزنت که جافم سراسر  
 چون بخوردی ده دره با صبر  
 می نمی خوراشان بخورده  
 اندرین مجمع جوانمردان  
 چو کنی سبب جوی جوان تو  
 تو ندان تو پاره می بینی  
 بر مدار از مقام پستی بی  
 پیشتر ز رخا بی بیار  
 تا بخوردی حواش کج محال



کرکوی تو صاف قیاسه	در کوی مناسی بایست
منجوق نوبی که جانیست	بارسمن جی که پایش
ان که اجای نیست عشق	دا که ربابی نیست چای
کرانل من عشق بی زور	خود کم پسته زاده اند جور
جسکن تا جور که نیست	بوی جانیست ز کوی او یاب
در کد زین سرای پادشاه	که بوی در تیر و در او پاش
کا کشانی که بنده اند او را	نجدای پسند اند او را
کر بندگی بر پسته دایم	خواج سفت بام مجوسم

افضل فی العالم دینی مال

بیرشخ کوه کانی گشت	کر ترا عجب کارهای
الترین کوه خاند بایه	کر کیدان بر جوبه نسایه
ساز پیرایه در ره بخرد	هم سر از شرع هم سر از فحید
والدین منزل غنا خضر	جون مسافر داری زود گذر
برور جوبستان الا اند	بر کش نیست کن قبا و کاه
میت شو تا هم او کند بصواب	لسن الملک را بشرط جواب

افضل فی الملک

در ساجات پرش بکشت	چون بره دل دانه در هفت
-------------------	------------------------

که اگر زانک نبودم دوری	بم دور حدیث و بستی
لسن الملک کوید و بصواب	من و هم صدف مر و جواب
گویم ام و ملک است	کر دی و پریری است
بروم و ملک ای بایر چه	سپست از که بود وی و پر
قرن تو ح سرت از ان را	سر لپس بسره و جان را
و نشان بر سود و سودا را	و به باش ب حبارا
کد آسان من شمر بر سر	تا پیانی ز جبریل امیر
سرجه خنجران که خشیتم	جز نیست نیاید اندر چشم
زاکا و خف لامی باله	کس نه اند که جند باشد راه
راه تا با خودی نزاران سال	بردی روز و شب من و خال
بس با خوجو چشم با بختی	کا رخو شستن در آگنی
خویشتن بی زنده و عیس	کر و خوشه کشته و کاه
بی خود از مسج ای اندرگاه	یابی اندر دودم و بخت
بی من با نفاق بر درگاه	بنوکل روز مردان راه
کر توکل زاده دست می	چون نداری بر شش است

افضل فی البیت

راه بی نور کرده دارد شاه	بنوکل روز مردان راه
--------------------------	---------------------



ربیع سگون جواهری شمار	مست و سنگ پشته جوار مراد
نوا که باغی صبر و صفت	به دلش کن به پست جوار مراد
ساعت شب چشم کنی باور	هم بود پست و جوار اوم سوز
خفت قمر شهادتین زنا	بی رویا و نفاق و کجاست و در
از همه حالت بیرون آرد	نیالت کجاست و تون آرد
کلید حق جود ترش آرد	عدد حرف پست جوار آمد
نجی از بحر جان دوازده و پنج	نجی از بسج وین دوازده و پنج
از برای چشم و جری و گو	و در وقت این لا اله الا هو
و در چهار روز و امید است	بر چهار پر ز ماه و خورشید است
و در و مای این جهانی ز	ماه و خورشید آسمانی ز
و در و مای عالم جبروت	ماه و خورشید آسمان سلوک
پیم امید را بجای عسلان	چو کئی شکست با کد و شکست
مست را مسجد کشتن است	پست را دوزخ و پست
نزد اکسیر کس دید جو خرد	جو قبول و جود و جودیکه
ای سکنه دین ره انیت	چو حسن بنی درین ملک
نزد اکسیر کس دید جو خرد	جو قبول و جود و جودیکه
زیر پای آرد که سرکاست	نایست ای آب جود

بذل و جان شاد است بزدان	مرد و نبوده ترا عین و دمان
نفس را سال او به گوشت دار	مرد و نماند برین بیکار
پوشه نان خندی را نشناختم	بر بسیدی بخنده و نایبم
پیش اکسیر کس عشق سیر است	کفر و دین بر دوبره و دواست
پستی دوست بین بر است	بر دود بارگاه ادبی است
پس بگوی توکل آرد رخت	بعد از است بیره ایجت
در توکل یکی سخن بشنو	تا نمانی بر پست و دگر
از آموز شرط ره زنی	که از گوشت خوار لاف زنی

و انتم بگویند علی الله حق تو که از تو که می بینی الخیر بعد  
و انتم بگویند و توحید اجتناب التسلیم توکل العبد

جامم لک لک که در غم مرم	اکم خالی مسمی و راجع
کرد خرم حجاز و پست حرام	سوی قبر نبی علیه السلام
پنج کشته مردم بزدان	شاد و پست جود تا بزدان
حال او سر بر سر پست	جون و راف و محسن و دید
تصور است چون فتنای غنا	سج که پست و تر است
گفت بکشد پست را نیم کجا	انچه زنی پست ماند بجای
پاکشند زنی تو جود	که پست و پست و خرد



گفتند خدایا که هر چه	زنی چنانست که در چشم
آن کی گفت می ندانی تو	اوج دانه ز زنگنه کی تو
گفت روزی و هم می داند	تا بود روح زنی نپسند
با گشتندی سبب چه	سرگز از پند بن بطب ند چه
بخت و نیا ترا هیچ پیل	فرستد از آسمان ز پیل
گفت گای ایتان شده تیر	چند گوید مرز بر جسد
حاجت آرد او سوئی پیل	کس نباشد زمین کشیر پیل
آسمان درین چلبه دشا	مرخ خود است که حکم در
رب ندخا که خود خوا	کر چندانید و کی کا
ز قوکل مض و جدری	مرد نامی و یک کم زری
چون نزاره و تو چون مرد	رو پا موز و روی نر زمان
کسی پیل که می ای زن	دانی نر که کسیت زن
باین جان نباشد زن	مرد و نبوده ترا عین دمان
دل نداد و چنسن است	کیچ باز است و ان جو بختار
پیش لایکس عقل سر است	گنودن مرد و برد و در است
تا برانجا که ما خود تود اند	چون هر سخت او و او مان
عقل که در جهان چو کسید	رسد در خود و در نسید

گوش مرد دست که شمع	به ایوان ز بهر سبکیت
ل شام را بر گوش و سر شده	گوش شمع از یکی خبر شده
مرد دسوی سران دو کوش تو	به کی پیش از آن ز دشمن خو بود
گو گوکی رفته و تو پیش	ناید نهند سرست میان و گو
سستی دست پیش و رفته	پرد و بارگاه او ای است

فصل فی التفسیر و ردیاء العجب و موهبات با

آدمی در جهان کس با نیست	زان حد سال طبع و ذوق است
تا روا نشان چه چند اند خوا	ز آنچه پیش از انوار عباد
کرید و خواب مایه است	بندگی از مودت از او است
خنده اند و باشند احوال	خاشی بپستی از نر مال
آب و خواب روزی است حال	کر بود باک و غصه و قلال
و در بود تیره عیش و شربان	کر است عین شمش و ان
خاک و خواب مایه است	بزرگ را دیل بر روست
یا و اگر کرم نیست سر و بود	هر دو کجور رنج و درد بود
خیز و ادان بمرده اند خواب	عدم مانا باشد دوا
شراب و زیادت عطف	علم باشد که نیست سیر و ان
و انکه باشد بر شده اند خوا	نفس و بخت سان مست نر

بش تر و چشم بود  
چشم اب نور چشم بود

بنا که بر عقل در دست  
بنا که در دست و نشانی بود



طبل و زحباب را ز کرده و قش	بوق و زحباب با برنج
نبود غل توبه بصفوح بود	ماخ و دین غلامی و ج بود
میوه و زحباب زوری است	لیک اندر زمانه که اندر کاه
وقت ادراک چون فوار رسد	مرد سپیننده زو بنار رسد
دست خود چون دراز میزد	سواد اندر سخا و رادی میزد
و ر شود و سپینای و کونای	کنه از بخل که خوشی پای
دست باشد بر او زخواب	آنجب خزان رست سپر
باشد گشت سپهر و زدن	نسبت ما در و پروردان
و خزانند سینه با بستن	چون کنگمال بخت نهان
بگردد دل بخواه کج بود	ساق زانو خا و رنج بود
مقال نهان و پهلوزن	پرست چون سر در گشت بند
سپیننده زدن الت قلیه	نیک و پرست خوش شوی
دست شستن ز کار نویست	رفض کردن قحت و سبب
بند و سطل و الت تغیل	چه رفا و مان گشت بدیل
و انکه ربط زده بخواه اند	زن کند بکشت او بجا اند
با در کپس مصاحت کرد	غلبه کرد دست و از رون
و انکه دارد و خورده می و زحوا	رسته کرد در رنج و در و خورده

نمود

طبل باشد و ده کوزه اندر زحوا	آن یکی راحت آن گریه تا
راحت آن نوع را که در مالک	محنت آن جنس را که بر کالک
کرد خالی رنج سپینتر باشد	راحت کمر از صبر باشد
مرد بیمار و طبیب چه بود	بد بود بد زمن کوه شبنو
رفض کردن بخواه و گشتی	چم غرق است و مایه ششی
و انکه در حسن بند پسته بود	رفض کردن و تحسین پسته بود
مرد سپیننده رن دران شد	نغمی باشد از حال برون
چون به پند جلیحت این باشد	و رجاحت بود جز این باشد
اندکی صعب یا بد از کارها	بسته کرد و بدست خویش
آن رقی کش رنج خون آید	کو دکی مرده زو برون آید
گشت پند بخواه و رجا	که خورد زو تو ز طمع بر دار
مستی بخودی ز شراب سر آ	انکه تا نیست بد بود زخواب
و انکه او بار سیت دوری	سرفرازی نیک زوری
شیر و زحباب رنج مال بود	زوری نیکو و حلال بود

**رویا، القواب و الاوصاف**

جابه کنه رنج از زده است	جابه نوز و دولت انوشه
سهر جابه نو و تم گشت	مرد را اوست تا در حین است

چرا چنین

۴



مر زمان در پست جا برین	اسل نادی در جنت نین
جا به پیش ما به نایست	سال و محبت آرد و باز است
جا به پست است ملک پیا	در بود زرد و در محبت
جا جهای کج و دانه است	ریخ بر مل فزون آن گوه
طبلان در دی حال بود	کینه صره اصل مال بود
زبان اصل و ما به ستر	یکت آن مرد را به ستر
آسیا مردم این باشد	اگر در خانه بر کزین باشد
والم باشد بخواب صین کار	آینه زن بود کوشش دار

روایه الصفا عین

بسیار آید تفضل بدید	جون کشیش کایت رکید
مرد طبلان محنت بسیار	پنج قصاب در تباخی کار
ریخ و چار بیت مرد طبل	خضر از کاست خارد و چپ
دندوی اکس که بر کجا بود	مرد به ست او شود از سپا
مرد حقیق یعنی جوسراز	از تبارش آنکه اندر از
مرد زار زار که عطار	خوبی کار و محنت بسیار
مرد خمار و مطرب راوی	مایه شادمانی و شادی
مرد بطا و رانیض و کمال	جون اصل اندر تباخی مال

پست و زواریت بدین ضیاء	ما به مکر و حیل و مرصاء
مرد سمش بر کردیل عین	سجود آن تیر که که تیرا است
مرد متقا و کلک و جمال	مرد سپا از و لیل و ان مال
مرد بود خای و لی حسل	که بکار اندرون بود مثل
اسب زین شاه ای الش فوه	مرد را اسب زن بود و خوه
اسپتر از کزن بود مثل	بد بود کج ناید شش مثل
اشتر لید ترا سفور خوب	سفری سبک عین و نام
که باشد و لیل سال فراخ	ببر پا دشت شود گستاخ

روایه الصفا عین

نخیر خیمی مسلط و مغور	که بود کاشش از کجا بود
پیل شایست یک بیت	مرد کسی ترساک از ان صولت
کوسپند آید عین مال	اقتصادان کند فراخی سال
بر کجائی و لی و بد کوس	پر خورشید کجا را بر سر
یک نشاند بهر سپل سفید	مینت بر قول او پست ناز
آموار خا به زمان تعمیر	چشتر دار دای بالش پر
و شمن آید جگت بد کردار	که بود و رمق غبت خدار
چهره اسم برین انکارند	بختاب اندرین خیر بارند

نبو ش

ساخت

روایه الصفا عین



خوش نصیبت بخیرت و ذوق	که نوید را و نیای مراد
یوز و کشار و درک با دو باد	و شمشاد سربگی به خوا
و بهر دو باد چید که باشد	مرد و پستی و را بر باشد
مار سر که عودی کینه و است	در کد قصد تو ترا بر است
که روم و غنچه و و در کشت	هم پیشد یک یک افتا
سک بخواب از خون جوان با	که به پیدار با پستان باشد
ز د بازی بنوا یا شطرنج	سبب غلبه جگانه و نه و

**فصل فی مدح و تیریش که اهل انفس**

و بدلی قناب را و خواب	با و شاکسته اند از سر باب
و دانه اندرای زن باشد	و یکی گفت لی که زن باشد
چرخ مرغ ایزد و خواب	صاحب محنت است و هیچ خواب
تیراننده و سپاه	مشری خازن و در آ
زهره خود است مایه ریش	با عیش و کام آراش
و ان که کوکبان بر او را	که تعریفشان بر او را
همچو عقوبت کین طوق نهاده	را از این علم بر نشیکشاده
مرد ما ش بد و بد و مادر	که کجایان چون برادران و دوز
بس کن از حال و زجر و از نصیر	در کد ردین که که به سیر

لا محکم

بس کن از حال و زجر و از نصیر	در کد ردین که که به سیر
کس جواد و بخیر و حسن	می کدایم خواب پدران
خبر پدار کردن آسان است	مخال و در ده هر دو کسان

**فصل فی تافه و انوارین**

علت درد و زجر و زجرین	چون کدشتی زانسان و زان
ای دو بر سر سهر و زهر	دوی از عقل و ان نه و زهر
و در دوی و ان مشقت و نیز	و یکی این کمیت و رسم و نیز
تنه با لکونی سپر نشوی	تا زنبی کلاه و سر نشوی
تا وقت بزه کلاه و بود	فعل تو مال و نه کلاه و بود
چون شکی فایز از کلاه و دگر	بر سر آن زبانه کشتی سر
سر کل را که است و بود	با چنین سپر که نهاده بود
ترک ز یکپ خوش تو نیست	فنی تربت محض تحسین است
اندرین روح و روحی است	نیست که و در سبت کشتن
چون شود به پستی زان و عقل	ای چنانستان جهان شد عقل
مر سری که تو دست محروم	سر زین چون چرخ و سیم و سلم
زانکه سر سر که و بدلی باشد	و در طیف بر بدلی باشد
پن سری پیش کردن آن است	زانکه یکپسته و نه کلاه است



نوریز کلاه عشق داری	اسیرم حیرت زانکه ای
آدمی را زخا به پست بر جا	کل فضل شود جو پست
آن کو ترک اندرین معراج	دست هر کس نه پستی
کری عیب مرده بود	وز بی عیب کل کله بود
گر می پوشیت باید و جا	پیش حق بگو ز بکشتن جا
باش شاه و خواجه لولاک	گفت لعلت عینم عینک
چون سکه کمال ره را دار	مجموعه حش جلال را دار
نشد نقش صورت جای	نشود نقش میرت الهی
در طریقت سرو کلاه دار	وز نه داری جو شمع وای نار
سر که این سبزه کلاه بود	مجموعه نر اسیر جا بود
در می بایست کلاه ناب	مجموعه آن که از ایش دار
کاتک عشق شمع ره باشد	مجموعه شمع انبیا که باشد

**فصل فی الاما - در تعظیم**

سرب داری برای او کبار	کز کدایان طریقت ترا بار
جان دل نال کن کز دل کل	بهر از جو باست جبهه عقل
سید و مرشد از آل عبا	یافت شرف صورت علی
زان سه قوس چون بی مقدار	یافت در پیش مشرق آثار

خیز کد را روئی ده ن را	تا پای حسد ای چون
یکدم صد فدا ز کف دست	از ترانه تو اگر میشد
ز آنکه درویش دلی ریش	از دل ریش صد فدا میشد
بنا که توان کرد که دشت	مست نازیک تر به کجش
کل درویش صفا نیست	دل او کبی یلم ز نیست
بشود تا به کف لطافت	با که گویم که نیست یک
از حق جان عقل و دل کند	در راه دلی به نیست اور
صورت و حقیقت در نامه	آن رقم این شبیه ان فرزند
صورت بود و صفات بود	صفت نیک عین ان بود
سر جبار نقش علم معرفت	دان که اگر عالم صفت است
آن جو صیاح روشن اندر دوا	دان و هم چون جا به دشت
ناگشتی دان گذر که گشت	با دور و جی و بعد بگشت
ای که صورت حاکم جان خیم	دل زود حاکم بود از انیم
کو شش رقی کشن جان خیم	جستن ترک این اوج پست
تا به با قدم حش عقل است	را که صفا بر دلی ازین عقل
تا به حش ای و می دای است	چند روز کار بر جای است
این برین همیان سری دان	آدمی را چه کس دای دان



این سری از برای رخ و نیاید	وان سری از برای هفت فایه
تا در رخ گلان پسندید	زنده زان سری بر سر کج
آوی چون نهاده سر و خوار	خبر او شود کسب است
چون زار نهاده خود نفس است	اد تو دین ترا عوض است

**فیض بخش بن حاسم**

آن زمان که خدای زود و دل	حکم من و الهی من و زول
چون گویان قدر که دست رسید	پیش من کشید و سر کشید
کو سر در پرتو زنده و مال	سرحد در و سر بود شان قاتل
قیس عاصم ضعیف حالی بود	که کردی طلب ز دنیا سود
رفت در خانه باغبان گشت	ز این بخت نید چو یک نهفت
بکس خبری از این است امروز	خبر و ما را در انتظار مسود
انچه در خانه جاست پاره	تا کنم پیش سید آن آید
گفتن خرمش در خانه	تو زین سری میساز
گشتن خود بجای آن مقدار	سرحدیایی سبک نیر و نیر
رفت خانه بخت سبک	تا برادر کرد و راجه
یافت در خانه ساعی ارغوانا	قل و خشک گشت تا بنوا
پیش قیس آورد چدن در حال	گشتن پیش نیست و راجال

پیش خرابا پستین در کرد	شاهانه هر رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد	نزد سر منزل بکشت و سرید
گفت روی منافی که پیار	تا چه آورد و پیکب پشیر
کو سرست این منافی زرد و سپهر	پیش منتر می کنی تسلیم
زان کج گشت قیس زود و جمل	بگر تا چه آمد شش حال
رفت دور گوشه بکشت شیت	بر نهاده از شرم دست شیت
آه از سر و جبریل این	گشتن ی سپید زمان و چین
مرد را اندر رانطه رده	و انچه آورده است خدا و عده
می طیفه را ز حال کرد آگاه	یغزون الملو عین با کاه
گشت آه و غمت از نه	مرد در انتظار چون و ار نه
ز زاده و نهاده و رملوت	نست حاجی تو را و جای سوت
حق تعالی خدین حسی گوید	دل او را به طغی می جوید
کاهی میرا فزاد و ای کزیده و دل	این قدر کن قیس زود و دل
کو بخت و منافی منافی	ز آنکه منشی منشی
از حسی پشیمانی بگذرد	پست جبرائیل پسندید
قیس از آن سبب پراگند	زان منافی فضل و پندار
گشت رسوا شافی و راجال	قیس را که گشت از آن کمال

نیم

کو سر و سرین و قی پشیر  
است بخت ز گوهر کار



آه بانی که مرگ پیش آمد	هم باستان که بود پیش آمد
بغضی انکه او دودل باشد	از غم خجل خود خجل باشد
راستی محبت از همه کارها	خاتمه باشی تا این قدر بارها

**فصل فی الامتنان و التوکل**

و جان بکران چو سوه تویت	بچشش به چو تویت
نظر انور ذوالنور باشد	بطل الزور جان دین باشد
چرخ غایبی زدم برادر	عجب با باری عجب چادر
تو را چپ قصد علم است	شوان که غاصد با شکست
بخشید و بست بی خودیت	از دایم پناهی بند خودیت
بود تو چون زاجاب آید	خصل تو تا تو در عقاب آید
گفت روزش بکن برود	و در بر جانان چشم دورود
زور شب نیست فیض نعل	پیش عقل خود بهی سگال
عقل را زین صغیر ز زمان	بعد از آن گشت بر تو کارسان
پیش آنکه بانی از دل فوت	ملکتم را از در بچه ملکوت
چند که می رسید که چو بود	در ده دین گزیده کی بود
بند بر خود نمی گزیده شوی	پای بر سر نمی رسیدی بوی
با گزیده می گزیده است	تا رسید به بوی رسید

فصل فی سال و ماه و روز	دود و بوی و زاده می دوری
آه می که بود که نه چو غم	دیو و دوی که بود و زنده چو غم
سال و رکنه جوی سپید	خلق عالم طبعی تو دل گشت
به سر شاه راه هیچ کس	بری در خود و در روز پس
آبی که کو فی از صوبه	عشق در ای سحر شبی و کو فی
صوفی و عشق و وحدت منور	سبب و ایجاب دلا چو زده لایق
از نراین و فیض گشت بار	چاره یک رکت و ایسبی ار
تا جوی بر آب راه کنی	هم ره از اقیانوس و ماه کنی
مکی خود ز غم بخت کم کن	و انکه اندم در سینه ام کن
آه و پیش در ده با تو	ز می هیچ کوزه نجات
نس را آن خواب نرسد	خیزد پی نس را و رایت

**فصل فی التوکل و التوکل**

بود پری صید و در راه	که بود آن زمان جوعا به
گفت مرا بیا و بر خیزم	از این صغیر پیش بزم
خس کو در مرا که مانای چه	چه غوری با ما که کن سپهر
با تو که مرا که با چه خورم	منش که کم که مرگ و در گذرم
کو که انکه پیش من بین	که چه خوشم کوشش که کن



بعد از آن مرمر سوال کند	از روی پستی محال کند
که کجا رفت خواهی ای دل کور	مش کویم خوشش قلب کور
تا که بر خیال پشیم پشیم	تا آنم دزدن منافع پشیم
نخ از آنکه پشیم زاده	خوار و در پیشش خیش کند

**فصل فی صفت از راه**

زاده ای از میان قوم بیعت	بر سر که رفت و صورت مست
دزدی از آنهای و آنای	عالی چهره و توانائی
برگزشت و برید زاده	انچنان پارسا و عابد را
گفت یکجای جابین دای	ساختن مقام و سکن دجای
گفت زاده که اهل دنیا پاک	و طلب کرد نشخورد پاک
باز و نیاخته در پرواز	در کف و مجسمه و یاد و آواز
زبان صنیع می گوید	در جهان صید خویش مجید
وای آن کوز من خدای کند	و طلب کردم عظمی کند
تا که در جهان که در قضا	اندر کی مرغ و باز بر افراط

**فصل فی صفت از راه**

بسیار از آن که در دهم	باز بسیار از آن که در دهم
تا که از آن شهر شریف	تا که از آن شهر شریف

از روی مرغ خاشاک نبود	تا که باز از هوا در اشک بود
و در آن شهر مرغ نکند	تا که در ساعش پو بار بود
همو قسطا شده زمانه کف	تا که پشیم و خوار و دزد بود
من نشان کشید برین بالا	تا که من این از بد و نیا
گفت و آنکه با تو چاکیت	بر سر که با به حالت صیت
گفت زاده که پشیم پشیم	مست دزد و شب از پشیم
گفت و آنکه پس کز وی	پس دزد زاده از پشیم
گفت زاده که پشیم و خانه	درین دزدی و مرغ فروخته اند
تا که زوی جدا گشتن	چه کنم جاره را با گشتن
گفت زاده از پشیم و کج	نیت افغان بر کند عظیم
گفت زاده که من بسیار	تا که من من پشیم و نیت
مست چار پشیم و من	یکم دزد و شب و رات پشیم
بدا و ای پشیم و شغل	تا که کوی پشیم و کعلم
کرد و مقصد مقصد و نیت	اکمل از دیکه نشین پشیم
خون مقصد کند و نیت	مقد نیت از دزد و نیت
کرد و پشیم و نیت	صل از پشیم و نیت
حب و نیت و نیت	صل و نیت و نیت



گاه پیش گم کن از شدت	تا مگر بازماند از لذات
از خوشی خویشتن بکنند	در شوق خود قرار کنند
تویش از باقیست و در گم	خانه بروی جو که خانه گم
ساعتی نفس را گم در خواب	من گمیده رکعتی بسم
پیش از آن که خواب ببرد	چو چهار درمن آویزد
یکه در گم پی او جویدارم	بعد از آنکه پیش گشت بدارم
مرد و انا جان سخن بشنید	چاره بخود بجان بجان
گفت نه ترک ای ز راه	با یک اندیشه کرای
این سخن جز از اسم نیست	مکت تو در ملک بزم گم نیست
مهر ابرو نیست آرایش	و اگر فواید باشد آرایش
ز آن که محبت بهانی پاک	موسی ابرو و موسی پاک
دل به چنان غیب و ناز	تا به پیش جبار ارکان
خود انچه نمی گفتم حبه	که تحریری به دست در کعبه
پیش کعبه مگر که بوالهوسی	نشود علم حمت قدیمی
رخ حسن که چهار ارکانه	رخ عمار این سر زنده
دل و نشد کعبه محبت از	چه کند نکست منی غار
نیک معلوم کن کرد محشر	نشود حال هیچ خلق و کار

بیت

پیش گم بر آنچه بگزیند	انچه بر چاه برد همان پسند
قال النبی صلی الله تعالی عن الخلق و الخلق	والا بل و لا یزق انفسی شیء یحزن فیستام
در جان که خنده ای و کاف	سوی خانه و بستند از بازار
انکه باشد بخانه در خوشیش	در شب نگاه آورد پیش
هر چه به چاه بری کند و ارند	در قیمت حانت پیش اند
میت اینجا شیر و تبدیل	نشود نیک به هیچ سیل
خیر و تر دامن ز خود کن دور	وز نه بوی در جان بخود
سجده بکس نخواهد داد	داوای داد و ان در کرد
خیز و برخوان اگر نمیدانی	شرح این از کلام ربانی
من گم پیشش رشید	لن تجویش ز تخم رشید
اتش از عزم و جبر زنی	اگر کفون نفس را به تبر زنی
بر کعبه و جان عشق دوستی	به حدیث است این جری قوی
مرآة المصنوعه فی الحقیقه با بصائر فی الحقیقه المصنوعه	المصنوعه و الله اعلم و لا یزق انفسی شیء یحزن فیستام
الصلوات غده زخمه و ما مکتب ایانکم و قال الله تبارک و تعالی	فی حکم کتابه الذین یؤمنون بالغیب و یعلمون الصلوات و ما یزق انفسی شیء یحزن فیستام



یقول قال النبی صلی الله علیه وسلم حب الیکم من دنیاکم ثلاث  
 والنساء وقت یعنی سهیبه الصلوٰۃ قال المصلی نیاجی ربی  
 وقال لعلم المصلی من نیاجی من الشفت قال کن فی صلوٰۃک  
 بنده تا از حدت بروی نی  
 چون کلید نماز پاکی است  
 پای اگر بر نی بیام فلک  
 آت چون خود بر نی برای ترا  
 کی ترا حق بر طفت بر گیرد  
 لود و خسر فرو د باید پاک  
 بر عونت سوی نماز میاید  
 سوی خود سر که نیست با نهد  
 سک بیم جای خود بر دینا  
 از بی جای خدمت نروا  
 سر بر خن بسوز و غارت کن  
 روی افاقی شرح کی بچی  
 و زنه امیس در آردن نماز  
 تو بیکم آهدی من ز کریم  
 توفیق آوری نمازت یلم

بست برود

سلطان

سقده گفت نماز از دل با  
 برستان گنج حساب را یک است  
 حسد خشم و کین شوند از  
 سرکه او سقده رکعه بگذارد  
 فحسه را ز دل برون نخی  
 از یک و الحمد فان الحمد پاک است کما تامل الی الله علیه  
 چون سپند زدن عینیت نو  
 خاقی دل و غل و کجید  
 کرجه پاکست بر جی است  
 ترا غل و غش برون باشد  
 اصل و فرع نماز و فصل و صوت  
 تا کجا روبر لا زوی راه  
 نه سوی حق نماز جواز  
 چون نماز تو دل بر آید  
 زاری و بخود طهارت  
 چون کشتی تو نفس را در راه  
 با نیای نای نای بی باب  
 بگذرستم نماز عینیت نو  
 اگر جنب حق نماز نه بدید  
 حمد و جنب حق خیانت  
 غسل نکرده تو چون باشد  
 صحت نماز عینیت از راه  
 کی شوی در سرای الا الله  
 چون طهارت نکرده نماز  
 پس نماز دنیا را بر جسد  
 گشتن نفس تو کفار نیست  
 روی محمود زده فضل الله  
 و زنیانی سبک طلاق با

مفضل



کان نمازی که در حضور بوده	از ترغیب آب روی دور بوده
<p><b>امثل فی الخلق و ضد القلوب فی السوءة فضامیر المؤمنین علی ابلیس طایب رضى الله عنه و کرم الله وجهه فی الصلوة</b></p>	
در احد سیر حیدر کرار	بافت زخمی قوی در آن بکار
ماند پیکان تیر در بایش	اقتضا کرد آزمان ریش
که برون آرد از دستم پیکان	که همان بود مرور در مان
زود مرد و جسم را بجای جوید	بهر جسم را بخت کفید
تا که پیکان مکر بدید آید	خل آن جسم را کفید آید
چو طافند از دستم پیکان	گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد از نماز حجابش	ببرید آن لطیف اندامش
تج پیکان از دزدان آورد	او شده چو سبزه زار آورد
چون برون اید از نماز عیله	آن مرد را خدای تعالی
گفت که شد آن الم چون آ	وزجای نماز پر خون آ
گفت با احوال عصره حسین	آن بر او لا و صلیف شد دین
گفت چون در نماز ترشستی تو	برایزد و مندر از رخسار تو
که پیکان ز تو برون حجام	باز ما داده از نماز سپام
گفت حیدر بر خالق الاکرم	که ز نابین الم نمود جسم

چون

ای شده در نماز پس هر وقت	بعبادت برگزین مودت
اچنین کن نماز و شرح بدان	در نه به جز دجیره ریشمان
چون تو با صدق در نماز آیی	تا که کام خوشش باز آیی
در توفی صدق صد سلام کنی	نیستی بجهت کار خام سکنی
یک سلامی و صد سلام از او	بجهت صدق صد قیام از او
همان نمازی که عاقلی باشد	نمک باشد که با و بر باشد
جان گذارد نماز با رخسار	خشک جنبان بود همیشه که رخسار
که یار زوی جیل و نا جیل	چون پذیرد طهرین و جیل
کا خدین ره نماز روحانی	آن بر آید که خشک جنبانی
گفت باید که مرده باشی ای مرد	خشک بگردد که در پا کرده
گفت باید که ز جود و خوشبخت	هم تو دانی که در نماز ایازت
جنگ در راه حق نای سبک	گفت بود در او نبود نمک
مرد که آب و خاک دارد عار	بهو بر نشینه آتش دار
که آسمان منبر بر سر	تا پای زجر تل منبر
فج کرد و ترا کلاه ملک	پشکونه شود کلاه ملک
بار کی راب زوالست دین	از بی بار که عطش دین
باو عار آب آرمات محمد	تا قوت کند اجابت حق

نمازی



و در این کتاب که در این

بی و عا و شش و تری	یک دور کت پندار
طیخان آیت کسب نیا	پنداری ارد شدت ایچ جاز
بار عمت شوی بنده خدای	از تو کی سبب بود خدای
بی تو باشد پاک بر کرد	کز تالوده گشت ز بند برود
تو که کز زبان در و درود	آن رسول از جهان مرده بود
چون رنزد نیا باشد یک	از تو یارب بود در و یک
چو خواجه که در جسم لم شود	ببر بنده و عمت سلام شود
بار عمت سی نمی برود	که نمرد و پست تو عزد علی
دوست دانی که بنده مر خوردا	این بود رسم مرده بنده دردا
انجیل عتای پسران به	که نیاری بر شش برود
بی پری آدمی کم از دود است	سر که او پدیدست پند است
تو بر خطاعت توانی دان	خویشتر از او که تو بنده خویش
کز ترا در زمانه بودی عون	کم نبود ی به لفظ از مشر عون
چون سر بندگی عجب به شد	برده از روی کار خود بروست
گفت من تو از دست دایم	و چسبان از بند دایم غم
مهر را این خود در نخوت پست	لفظ و عون بر جلیست
بیکم از نیم سزنا رو گفت	و او آن را از دست پست

نقش

ابو حسن حسین

الحمد لله رب العالمین ان الله لا یصلح ان یصلح امره فلیت ان الله لا یصلح

بر مسیب الابی امامی بود	که در سر کسی می بستود
قایم انیل صایم الد سری	یا فخر از بهر در زمان بهری
برده ارشاد صوبه برکوه	جسته پیردن ز رحمت ان بود
زنی از افاق رعیت کرد	گفت شیخا رب بود در خورده
که بخوابی ترا حلال شود	بر فاعت ترا عیال شود
گفت من بچ رو است بسپم	کرفت عت کنی تو بر سپم
پوشش برین عیند جوسر نام	یا فخر از پسران پیر بهر تمام
شده که هست غم صومعه کرد	قانع از حکم چرخ کردا کرد
بوریا پاره کفنه بدید	چو سرگشته بود پاسبان رحید
مردک پوشش را بهر کت	کای شده مردا کرای جنت
از برای چه بر کفنی پوشش	که بود خاک تیره و مفسد
گفت بهر صلاح بر چسپم	که می این معنی از تو شنیدم
کی بود عتیرین هر عت	که نشاند حجاب آن عت
چیده بنده را از حسن تر است	بوریا بود در میان حجاب
پود مرشد و تو من است او	بود طعنه که معاست او
بود قوس جبین که لفظ	بود قانع همیشه آن دین دار



گشت در بخت بودی و مستعد	بوی شب بقیام شب بخود
فرض نیست نماز و عبادت کرد	آن شب است زنده بود
نظره سر کرده و پیش نهاد	دن کی فرض پس پیش نهاد
پیش زین است کم باشد زن	شیخ گفت ای نای طهرین
مزه یک نیم است عابد را	گشت زین نماز قاعدا
نیز از و طبع خرد و سستی	تو نماز نشسته کرد سستی
ادمن ای شیخ و کره سرگاه	پیش یک نماز و طبع خواه
مرد استاده است قضی	که نماز نشسته را بجای
چند از و چشم خون داری	جو تو بجای عبادت کنای
در نه این نزدیست عین نگاه	چند بکار و تو چشم نگاه
باب پست زرم جویششی	ای نور راه صدق کم نرزی
نیت جان کنی مکر حاصل	مزد زین نماز پسر دل
گشت نماز و درود و ان شوی	ای حق کان بدل نماز و
بر سرگاه است پشیمان بجز	زاکو در اصل خود نباید نرزی
و آنکه در حشر بی محل باشد	سرنواری که با خلل باشد
در نه باشد حشوع نیست نماز	از حشوع دل است مغرور
حیثه باورده با نماز آید	مرد باید که در نماز آید

در نه باشد حشوع و مسازی	و بر سر پیش کشد بازی
لین خوشتر از چون باده آبی	کوه را با یک حشوع بازی
کرده در و عابد باقی	صد ترا دران عوان سوط باقی
حسرم در و زاکو مجاز	چون صد جسم نه است ایاز

**فصل فی الحمد داشتن**

نور دهان سر زبان که گو باشد	از شایسته مست بر باشد
دل جان را بده و تبت قد	هست و در و در مشیت تو
سست و در و تو بکن بکون	بست کس که این بد با حق
روزی حسرت رقی بر شوی	یکت و در و سوز و در شوی
اگر که شوی زین بسیار	که نیایی راه در است جواز
مرد ایمان نیست و در گشت	زاکو ایان نماز چارست
نماز ای سر سراندازی	تو نمازی که هست جان باقی
پیش عزت ز نر حقیق به	پست را هم جویت کشتن به
شرح از شاعر حشوع بکشد	که ج با و کخون هم از کاش
مرجه با راساج و مخلوط	بر کسی که بی آن بره و درست
فوق خط و اما حجت او داند	که با ندر راحت بر لست او داند
عین خلقت و در حشوع خلق	بر خلق هم هست حشوع خلق



نیکو بخت از خود است / اگر گفت نام نور نیک بخت

**فصل فی الاغتراب و الخیر**

مستغنی نیست از اول	مطلع طلوع را از اول
چون در دل نیاز نیکت	انچه خواهد به پیش باز آید
بازیش را زنده و اقبال	گردد لیک دست اقبال
ز آفتی کان برست و نال	نیکه براب روی چون زحل
یار پی از تو زده و صد لیک	یک سلام از تو ز تو ترا لیک
سپاسیت عقل بدو او	بجای شایع جان رشک او
عقل جان ملک و باو نشانی	ملک او و خوراهی او پست
از به نیک خلق سپسته	حسرت بفرستش بکسته
از بی تازی ز دشمن و دوست	درد و عالم بدل کند و دوست
از بی دین ملک پرورد	گفته هیچ سر و گردون
نیک در نهادم برت نیاز	کارم ای کار ساز خلق نیاز
شکر و خطه ملکوت	شکر به غرور و جبروت
آیت علم را با بیت نیت	غایت شوق را نهایت
تو تالی ز حال علم راز	از به غایت خدای باز
و صحبت زمره دین رجا	مصلحتی را می زده تا که بر

گوئی که بگرد باز سپه کرد / بر کبر و بی نیازی کرد

بس بود کعبه و زایا ترل / با خدای ای سپه بجار ترا  
 بکلی جنت و حسیم آید / کرد و غنی بحسب رویی رو  
 او ز توشت تو صید اند / چون قوی را به خود سعی خانه  
 می کند بر تو عرض جور و قصور / تو عینید و ریش معسر و

**فصل فی احوال و احوال و احوال**

از بی راه حق کم از کوه کن	شبان بودن ای کم از یک لیک
کردار موشن کند قصیر	سر جان سپهر بکلی پی
به قطف بدار و بنوازش	خبره در اشتهار کد ایش
در کنارش ز آینه کان کا	آشود راضی و کفایت
در بخواند بخواند زود و دال	کوشایش کمر و نیک بال
بر معلم غای تمهیدیش	تا بود کوشال ناکیش
بند و جیش کند بجای زحوش	میر و نشان کفایت و کوش
در ره آخرت ز پیشرو	کتر از کوه کی بنای بود
خلد کاکای نیت بهر نیت	بد و کفایت بهشت او را
در نه شد موشن خانه و روح	در ره آن سرای بزرخ و تو
رو بختاب اینها بخت	بر خود این عمل و این سپهر



لحمی ادریغ اسپا بران	چون ندانی جوانی نیک بد
تا مکر یا را اسپا کردی	زین جهالت مکر چه اگر دی
در جهان خراب بر ضرر تو	از جهالت مان تو بیج بر
<b>فصل فی الامتنان و التفعیل ایله الله تعالی</b>	
ای روان چه شو ندان	از کجش آرزو ندان
تو کنی فعل من مکر و من	هر بانی بر تو می زمین بر من
ای که بی بند و بی ده	با پندای خود خوش قی
دل از یاد قدس و بی کن	نسب با و عالم اش کن
از تو بخشنود دست بخشیدن	و زین دنیا و نیت و شکر
از تو و باغ نعین که سپوم	پره بدو شیت کرد و مقدم
را نه سابقیت نام است	خوانند خاست نام کم است
عاجز من خشم و شوق تو	کنند نیز لا ارام سوهیت
دل که گشت انبیهی	مردم دیده شد خیا نیوی
دل که راه را روی بنای	مردم دیده را دری کجای
که نباشد ز کار سازی تو	که ترسد ندانی نیازی تو
ای بخشش بان این به تو	چه شیت ای به حد تو
انی یکی نه می ستانتا	که کرک دوست نگار جنت را

و ناله

تو نو از من که دیگران رفتند	تو بزمیم که دیگران گشتند
چه کنم با خوار و حشم ضعیف	مردان نشان مرا تو بایر سپه
چه کنم کنت تو بی و دوی	چون یقین شد که من هم تو دی
چه کنم با وقت تو و دوسه	چون تو سستی مباد بودم
من ندانم که آن چه کس باشد	که تو او را به خیره منی باشد
کس بود در نهانی غایت تو	یا توان رستنی بی ریخت تو
اگر با سست سوزگی دارد	و اگر بی سست روزگی دارد
اگر کفنی مجوز بجز دم من	و اگر کفنی من بجز دم من
با تو بایستم دست بیکدکم	بی تو بایستم زاسیا باکم
از بی مرگ در زجر من	جان من باش تا فرم من
چه بپستی حدیث تو بین	من کیم از تو ای در نه بین
با قبول تو ای رحمت پاک	چه بود خوب و زشت شکی
خاک با خود حمل آن باشد	که ز شای کاشتن بانی باشد
که زادی کلام و پستی	که پناست از سر دوری
خلق را هیچ زمره آن بودی	که ترا بر مجاز پستی بودی
به کشت بد عقل و پستی ما	که نادیده بود در پستی
پیش حکمت خود از جزو بایم	من که ما شیم که نکست بایم



بدانیک شد جو پز رختی	بد شود بیک با جو کز خفی
بدونیکم جد تو ای یارب	در تو خود به نایب است
آن کسی بکنه که بکاست	از تو یکی سه نزل و است
نیک خواهی بهندگان بیکه	بندهکان داوود از تو نیست خبر
افزون برده سواد و سوس	جلال خود خواه علم تو نیست
کر کسی کرد یاری اندر کار	تو شیرین کردی بکند ار
از تو نیست نیت تو میرست	و انچه از فضل است نصیرست
از تو حیرم بی تو حیرم	بنو سیرم و ز تو سیرم

که کسی کرد یاری اندر کار

**فصل در کرم و نصیر**

سوی با کرم چکس کس نیست	کرم تو بسوی تو بس نیست
دو را داده قین مایه	که بر این پست پهلان ماه
کسی از بدستی نماند به	انچه دانی که ان پستان
ای مراه اهل کجایان تو	ای امید امیداران تو
همایه من بخت نیست	جان در دوی تو ز غمت
نیت بره انشی و برتری	چو تو ام سوی تو بیکل ری
مرح بر من قضای تو نیست	نه بیکو بود نباشد رشت
مستم از کرم پست خود کز تو	ناکیرم تو ای مرا میندیر

بنی

قبیل عشق را ز کعبین خست	در غم تو ای ای دوست
ملکها را اندر که سوی تو راه	با زور ماند سر که زمین و راه
کی رساند سخن برین خبر تو	که رانده از من حسیب تو
زخری بوی در گشت و در تو	زین حد و از باغ ای حد تو
عجز و چارگی وضعت و خری	برخی سستی و خوی و خری
رج برود که تو آسائیت	بی زبانی حد زبان و است
حد را کش بس از برای حد	بس مستی و تولد و نهایی

**فصل در الویت و انانیت**

ای جهان منبرین آن لای	وی خود را صدق را نه نای
در بشت فلک من خانه	در بشت تو و وحی اشکان
بردست خربت نیت را کج	چون تو پستی بشت با کج
حد را کاه کار و بار از تو	یار مار پست و مار بار از تو
نه بلا تا من از تو سیر شد	نه بلا قطعه و لبه شد
گر کی حشر با دادم حبت	از شکرت نترسیدم گفت
ایمن از کرم تو کسی باشد	که تو دما به و خنی باشد
امن و کرم تو سر و یکسان است	عاقل از کرم تو مرسان است
ایمن از کرم تو نشاید بود	ظلمت و نصیبت نثار شود

در غم تو ای ای دوست



این کپس بود که دی گاه | نبوده از کر تو به فعل نگاه

فی القاصص والمختصون علی خطه سیم

رو بهی پسر روی رکعت	کافی عقل و علم و احسن
جایی کن تو صد درم پین	نامه مایه بین سکن برین
گفت حاجت فزون زد و سر	لیک کاری عظیم و یا شکر
ایمنی از قضا حاجت برگاه	سپت نزد یک عقل من نگاه
ایمنی کرد سر دورا بد نام	آن غزائیل وین دگر با نام
چون زد که به نیت کوئی دل	خواب از زیر پای خیال خیال
همچو شستن آن کرا با نیمی	در تو نهند و جو کر و شستن نیمی
با تو عقل و جاد و در جهم	دینی و نیمی نومی و کر جهم
تو مراد و دو دیر پین	رو بهوش غمان و شیرین پین
کر نشیر تو هر کس ترکش	کر که کوه فقت کرم کش
یار آتی که بی حسره نبوده	دان آتی که آن خود نبوده
هم خود چن حسره ای پیش	مرد خود و بد و مرد وین نبوده
گر تو مرد و شربت و دینی	بکرمان دور شود و خود چینی
اچسب ساه ذکر دگر خنود	بنده ما از دوت مکره ان
بسته خویش کن بر خولام	تشنه خویش کن در لایم

قصه ای است

لاله

دل ازین واران چه بایست

عمر ضلالت مسیحی گوی درگاه  
کرد و باز از سر زده میگردی  
دل بود پیش تا نگردی کن  
اندرین ره زاده و دانش بون  
کرده خوشبخت و بگرفت بود  
قصه گشتی سخن که بر خطرت  
تو به خط مایش و دینی بربان  
تدی را که بافت هم بیکان

فصل فی القاصص و قدره و قدره

داود از حسن تو نیمی را	امروین را و حسن تو نیمی را
انچه زایه ز عالم از افریت	دایک کجی بنی سم از افریت
که نوین خوب است و کلف	برج الا مکر کل نیمی
مرجه و زبیرا حجب با بند	حد و وقت امر بک بند
حد و قدر و شرف قاسر	ضع او بر طور شرف قاسر
حد و موقوف قدرت و طیش	حد و موقوف مایه طیش
تا چو راه شیشه بکشتا بند	ز انچه گشتا بند حاصل آن بند



آنکه اورا غمدم بر دستان	کی و چه دارد اندوه عیال
کرده احسن ای در سخن	قوتی را به محبت آستین
کرده یک امر حله را بیار	حکام آن آمد در بر کار
سر به پستاد بر پشت باند	طش در کتب آن تو انداخت
عقل شده به پیش شده	باید صورت پذیر جو چشم
عشق را گفت جز من هر اس	عقل را گفت به پیش تن بشناس
عقل را به محبت عشق است	چاک به باری محبت است
عشق را گفت باو نشای کن	طش را گفت که خدا ای کن
از غم طعم سپاس کاران	نه آن که سپاس جان را
تا جو ز نطق و نایز	در ره روح قدس در باز
روح قدسی به نفس باز شود	نفس چون عقل پاک باز شود
هم چنین است تا ز غایتان	رویش او ست تا به یاب عالم
آنکه محشر زیر پرده است	و آنکه محبوب زنده کرده است
خدا را بر او مست زبرد بر	خفاش اندامی ز خیر و شر
مرده بود مست در جوار بود	آن تواند کرد کو مست مرده

**فصل فی الشوق**

ای بس این شوق بود | بر دل و جان و دل و ذوق بود

مهر را باز خود رپ ندخود	کلی یک را از تو نیاید
نمیدانند دارنده همه زور	در بنی خاندان قصه امور
نمیدانند نیک وقت دوست	امر او پدید آمدن دوست
امراء را غیبی می بود	خلق را به محبت می بود
بعضی خدا را صفات او دور	غضب از او که مستور
اوست قادر بر همه جا پخت	سر خود را که حکم و دانت

**فصل فی صفات و مرام و نایس و نیکوکار**

دقیق غصبت را با بود	ز آنکه صاحب غصبت خدا بود
غصبت قدر و دهم بود	و حق صفت مرده از خدا بود
غصبت چشم و صفت و حد	میتا از صفات و قدود
مهر حق بود از خلق با	سپست بر بندگان خود
می به هر ترا در محبت پند	بگذشت می کشد با طفت کند
کر نیای با لذت سوی پویا	با طفت بهشت آرد پیش
ز آنکه پستی به پستی مرغ	تو که ز جیل راه که رفت
در توحید را قوی جو صفت	اوم تا زده را شدی صفت
کر کنی ضلوع آن در توحید	شوی از عقلی ز نایه فریب
در توان در را که دار	سر ز صفت و جوار کداری



کتابخانه  
مخطوطات  
ایران

بهرای ابروی پس از آن	زنده مرز از حسن و نیکو
در زمانه تو سر قرار نشوی	در قضای اهل به باشوی
و پست نشان ترا شود غرلا	سرو پایت بر آید از بکر
بی ریاست نیست کس مقصود	تا نسوری ترا چه بد و بدود

**افش بر بختی و سستی**

باز از چون ریش می کند	گردن و سرو به پیش می کند
سرو چشم سپید فودود	صید کردن و رایا مورود
خود را خیره عاده باز کند	چشم از آن دیگران فرار کند
اندکی طعم را شود راضی	یا نماره طعم را ضعی
باز از آنش زده پاد کند	کوچه چشم او بخشوده کند
نامح نامزد او را می بیند	خلق بر آید او را می بیند
زوی پشیمان و طعام در سر	نشود کز تان بی او در سر
و کز آن عاقلند تو را	و خدین ره زبانه شادار
خرج آن کوچه طعام در سر	از سبب پند از اسباب
بعد از آن بر کشایدش می کشم	برین بکرده درون چشم
از سر در هم عاده چسبیده	باده کس بر طبع بازده
نیم و هست عوکه را شاید	صید که را بد و سپارید

چون ریخت نبافت و جی نه	سر که پیش ز جبین می کشد
دور بخت کش است باید بخت	ورنه را و حجم را می پند

**فی العزم اولیک الاغلام به فصل و الله اعلم**

کره را که شده سعاد مستام	راغیش در کشد بر خم لکام
مرد را در سینه بر ز سجد	موسپی از نقش پانجه
کره را بر لکام را می کند	نام او اسپ خوش لکام
با کیر طوکت را شاید	بزد و یورش ساراید
چون ندید این ریاست دجده	باشان کره از سینه می کشد
بخت ما را چسب یا باشد	دایم از باده و رضا باشد
سکه با وجود و کسب	می کشد در عشا و در چاه
آدمی نیکویش چسب نیست	چش و اناه را انقست نیست
عقل و دینست و ترسان	عجب در حجم کجاست
مرد را جایست خوف رسا	خواجه در نصر هم فودود
عقل توان پذیر فرمان ده	عقل قران شکست با بان ده
خرد و جان مطلق و صورت	مرد از اهر و ان و امر از حق
آن هم از عکس افشاید	آن دو هم عکس است بپایه
جان ندره بر زخم مجوری	خاک و کاه جزیم پیوستی

شش



آن او بند در مکان و زمان	از کین بر تاج و کعبه بمان
گفته از بهر خدمت و کرد	امر با عظمیا طبعه است
من رو دیده و ناکو دیده	مجدون بنده اند جوینده
سویان کوه دین و دشت است	کرزدین من چنان از جوت
کرجه بی ادب قصد نبرده	کار دین بی توفی و بی اونه
کار دین خود سرسری شود	وین حق همیشه با برت
دین حق تاج و افسر است	تاج نامرد را به دین خود
دین خود را تاج ملک سی	ورزنی دین به کج کج
راودین خود که راه دین بود	مسیح شایع از برکتی زبوی
ای خوشی راه دین داور است	از کل تیره رو برارده بجای
اورده جبر و اجبار خدا	بی تو با تو نیست کار خدا
مندان کار کرده است	بیک بخت انگی که اگر است

فکر انعام و در انکار العدم پس اقامه ذکر انعام الملائک السلام

و قال الله تعالى قل من احببت الانس والجن علی ان یؤمنوا بایة  
القران لایا قون مثله و لو کان بعضهم لبعض طیر او قال و لا یستجیب  
فی مقامات لا ینف و لا یطیع و لا یسب الا فی کتاب مبین  
من کل و لا اله الا الله و قال النبی صلی الله علیه و سلم ان قرآن

مؤله و اذ قال انصبا علی القرآن اهل الله و خاصه و قال صدق الله  
کما یأله و قال احرم علی القرآن کلام غیره و خلق و قال خلق

فکر کعبه با خدا العظیم	صدیق صحت و ذوق حریف
صحن را بر لطافت و طوف	صفتش در حدیث کی کج
و هم جزان رکن خود تماش	عقل و از سر سر کاش
موقوف است حرف سوزنا	و بسیر و پندیر و رت
زود کرمش مغیر قوت و کرم	داده ملک زاده حکومت
سرا و مجسم حل مشکما	روح او اسبق و حریف
دل مجروح را شفاست ان	در دل سوز را و دقان
و تکلم خدا می رانی سکت	کرده طوطی و همواره اسکت
اصل باین و رکن توفی و ان	کان توست و کج مغنی
سپست ذوق حکمت حکما	سپست مبارک عبادت علما
نزمت جبهات سیش سواد	سلوت عظمایا شیش سواد
آیت او شامی جان سینه	رایش در داندان شیشه
خجل کل را کند و رشید	نفس کل را نشاند و رشید
خجل من از نهاده ان حاج	نفسی از سیدین حاج



هم چهل سبت باجواب حال	هم دلیل است نقاب حال
سخن او ست و فتح و دوا	بخت او ست و فتح و دوا
در جان او حرف و روح است	روح جان او پایشین روح است
روشنای غار فانی است	جبهه الا علی روان است
از درون شمع منجم اسلام	وز بروان زن خنجر تمام
عفت از احوال و در جان	عفت از احوال و در جان
پروان طوطی حرف و دوا	خفاط مغشیش که از بقیه
دید روح و حرف و دوا	جم جان این چشم جم از
عفت از باده چشم و دوا	عفت از باده چشم و دوا
بهر ناهمجان و پش حال	بناز شکست بر دما علی
پرده و پرده دار از شاه	بزه دل صیغ سال کاه
واله انکس که وی بهر دار	پرده از شاه کی کس به دار
نشد از در طاهر از دوق	عقیق است تا کس خلق
عفت از باده چشم و دوا	اربی سبت تا سر برین
قوس و زخمی است شاد و دوا	پوست دل شاد و دوا
کالین است زشت و دوا	دوین جان زما و دوا

سودین از هر زرد و نک	سودین از هر زرد و نک
چشمین زل است خا و دوا	چشمین زل است خا و دوا
جوان رحیم روان پادشاه	جوان رحیم روان پادشاه
نور زبان غاب او و دوا	نور زبان غاب او و دوا
پیش اعلی حجب و کماست	پیش اعلی حجب و کماست
کشتیج اهل ان و دوا	کشتیج اهل ان و دوا
تا روانت بد و پادشاه	تا روانت بد و پادشاه
دل محب روح و شاد و دوا	دل محب روح و شاد و دوا
ترجمه علم غلش از بقیه	ترجمه علم غلش از بقیه
خنج منید که که صورت مغ	خنج منید که که صورت مغ
صورت مورش می خوا	صورت مورش می خوا
کم زمان سرای عدل دوا	کم زمان سرای عدل دوا
حرف از ان غاب خود کوه	حرف از ان غاب خود کوه
تو جان وین صورت آن	تو جان وین صورت آن
صورت ازین روح بی حیرت	صورت ازین روح بی حیرت
جهت تاری حرف از زبان	جهت تاری حرف از زبان
حرف با او اگر جم غواست	حرف با او اگر جم غواست



که نه چندان سپیدان ذات او صفا و طهاران

نقش در سر اعران

چون لباس در جودان نهفت	سر زبان نهان نهان نهفت
سرستان توان نمود اند	روشن بود که خود او اند
کس نیست بهت خبر بدیده جان	حرف پهای را از توان نهان
من گویم که چه غماشته	که تو سران می گویدانی
پست دنیا بیان بهستان	خلق در وی بیان سرستان
در میان غمشته	هر کس چون شبان خلق را
و نذرین دیر هوا در جوان	ریک که سرست مجرای دوا
سپست دانه آب سرد است	نوعی می شپست در دوا
حرف توان و طوطی است	آب بهر طوط در دست
کاکت این زبان نایب است	که تو نیست مهر در سرطان
تا به مدت نهانی روز	کتاب سر دست و کوزه کی روز
سر قرآن پاک باطل است	دره که به صبر است اند بهناک
فصل کی شرح و ضبط او اند	دفع او سر سپر نمود اند
که به شش سخن هم از سخن است	چون که به صبر درون پرست
برده به صفا و دود صفت بود	چون که به صبر رسیدری صفت

حرف قرآن از معنی سران

سم جان بهت که به سر تو جان	حرف را به زبان توان را
جان قرآن جان توانی لادن	صفت آموختن توان
نشود تا بل صدف دل صر	از دره کن سماع موسی وار
تو بهر آن شود جز بهر موی جان	جان جان نهان صفت بهر کنت
هر که بشنود حرف صفت کند	نقطه او از حرف و آیت
چون سر جو بک بجای می باشد	بوست سر خرد خوب تو بود
بوست جسم برده دار تو بود	صفت از بهت کو سپرد آمد
نی از اجل تو بود آمد	تا دین تری که تر پست
بایرین مرکز که تر پست	بر صبر بدین بدل طوبی
زبان حرف توان بل صفتی	بکن از بهت صفت توان
عقل را به پیش تعلق او توان	عقل شود دلیل سر برش
عقل عاجز شد دست در کارش	تو که کن تا خط و غازی
بسیار او را برده و آری	تو که شپست بهر او دقت
بسیار سیدی سوز و در وقت	تا موا خواسی و موا داری
کودکی کن نه در این کار	چون جان موی تو دقت
نیکی محض می به بکر صفت	و یو که به صبر جسم بدو صفت
باخت که نشتری سلطان از	

شد مرمت ز سر استیلا	عجب گزافان شد از توان
باش که که که صبح وین بود	شب و نیمه نیل چسب بود
چون بر پند مرتزبان چپ	روی پوشیدگی عالم چپ
مرزاد سرای چپ ارشد	برود از پیش روی برود ارشد
مرتضای ترا جویا شد	برده های حرفت بخت شد
خاک انزای خاک رسپند	پاک بایک پاک رسپند
ورد هائی که دیو کبر بود	همه قرآن از آن و غایت بود
نابینای نیازی که کون	دینی سرسوزد تا زه کون
موش اگر گوش مال حق یاید	مشتان ز سوره در یاید

**فی ذکر عجب از الکلام**

ای زور یا کفایت گفت آورد	در ملک صورت صف آورد
مغرور زان پست نادر	که بگرد صدق می کردی
زین صدق های تیره دست	در صفای زعفران برآرد
که بی صدق و رویت	صدق بی که بدون کمال است
هفت روز از صدق شد	تیر را هفت از هفت است
انکه داند بر یخت از غر	سپید ساد روز در یاخت
و اگر شرط و شرط این و ست	ز شاد و آرد و لا است

سفران جو نظر ایمان است	کازد راحت دل و جان است
صفت لطف و غزل توان	صفت بحر محیط عالم جان
قوا و پر زور و پر کمر	ساختن پر زور و از عجز
ز دست از بر باطن و ظاهر	منسوب علم اهل و احسن
باک شد تا معانی کنند	ایدار چرخ حروف بران
تا بران تا باز حدش نشان	کی بران ایاز حروف قرآن
تا به یخی رسپند و عجب	تا به عقل و خرد و دست و پند
نشود دل ز حرف توان	نشود برینج و پند
کنند سر ز روی و دیری	آب و خواب نشد زیری
نوک که در بند کفایت	چند دار نقاب نشد
بنده خاصه و عجب ان سخن	زنگ بوی سخن جان سخن
که همی گنج و لبت یار جان	آیتی رو به جان دل و جان
تا دور که سر قین یا سینه	تا دور که سبب می نیابان
تا پیانی تو درج و رستم	تا بیانی تو در ناب از سیم
در جان سبب تر باقی	در میان سبب سر روحانی
تا نماید بنو محمد و جوان	روی زب خود از نقاب
چون خودی که از نقاب نک	بر آید لطیف روح و سبک





فی ذکر جمادات

باش از دهنش با نیروان	کله از جان تو کشت درون
گوید این مصلحت صدق تو	چند باطل گشت بد زرق تو
گوید ای که و کار میدانی	اشک را چنانکه پنهانی
شب و روزم بخواند با نوا	و ادیک حرف من صدق نوا
حق تو دعائی و اعواب	زودیدم بصدق در جواب
خجسته در سپرد و نیک آید	چاچشمم کبود نیک آید
چند که لاف زده بدوی ما	بس ندانست قدری ما
بکار گفت و گو و در ما	نیست کوشی نصیحت از ما
سوی میلان من است خست	روی ما از نقاب کجاست
بر سر کوی ما نشست و کوه	سکی آمد کی نیاید از و
عقل و جان را بقول من سپرد	سوی وای تو ای خوشم
که بر رخ هوا نجست مرا	کام بردم نفس مست مرا
که بسوی شرب را اندام	که براه سرو و خاند مرا
که بخاخری مرا براه مجاز	خیر و نجاست و جستان آواز
که سبقتی بوجوب را کند	سرو روی حروفم از شکند
که جو قوال کرده از دست	مثنوی حروفم از دست

الکبر

ای بر زمره بری جوین	خارسم انصاف تو پرم کین
در صراحی مجازا سپردن	که بیزار رکاه و که بنیان
جلوه کردی رای با بیجی	که چشمتی و که با وازی

فی ذکر جمادات

کی شمشیرم و لذت درون	چون زبان بروی و بنوی جان
از درین به منتظره عالی	بجاست ای جان تو آن آبی
آبجان تو چشمت بنمایه	اگرچه خود انجست و انجاید
تو شک جهان درون برون	انچه موجود شد کین فیکون
کمانی که گشت از تو محکوم	تو که در ترا از تو محکوم
بست نهاد ترا صفات خدا	گشت مینت بصدق قصد خدا
مستحق چون کند بیایه کلام	گیر و شش لطف نوی بر اندام
تای سپیدی بریده احتیاج	چون بخوانی تو سورة الاحقاف
سورتی بر سحر و غایتی	لطمه او چون مینت طریقی
نصیب و رعش و خوشی کی	که توانی از رشیدی جز برسی
چو و جهم دی از طریقتم	لوح محض و میرسن مستم
حرفه بال روح و پرده نور	نقطه حال مشک بر رخ حور
انجین در نگر تصویرت او	تا بدانی او سر صورت او

کر و شش نوی بسته



تا الفت را درون رای آورد	بنی و قی را بر بای آورد
تا فروشد بجای جان پند	یوسف خویش را بر هر دو بد
تا که در کوی عشق در حرکت	پیش ازین بنی نیارور کند
بوتنه شهوت امتحان کند	بس از ان سپهر که نشکند
بس و کرباره بویت سازد	تا در غل و غش بکدازد
بس جز برمش کند فوساید	بس بدو تاج او سپاراید
سر ملک را که عدل اوین باشد	افسر و تاج او چنین باشد
سخنی که تو گشت آلوده	گرچه نیکو است مست بهوده
با و اگر خوش آید و گشت	بر حدت بگذرد نایز خوش

فی در لیس القرآن

بر جنب را با مرید نفس	بس نه مجبور کرد و انفس
موتی را به از بنی یکدایک	پنج شتری و موهه دارد یک
قولی باری ششونم از باری	که کجا بست صفت تباری
مرد عارف سخن نمی شنود	لا حرم نه کشنیق کم خنود
طبع قهال را زبون باشد	عشق را مطرب اندون باشد
با خیال لطیف کوید را ز	نکن و خ و وقت در آواز
مرحله آوارش و او از حدت	خانه شان از برون در آواز

در جسم

نسخه در قه

چو معنی اگر در با یک	بسی بند نیستی بدو دایک
دل یعنی طلب نعت مجوی	که نیایی رقت غیر بوی
عدی وان درین برای مجاز	چشم را رنگ و کشتن را اواز
بجای پس روح جان بی کوب	و نه را بجای سماع خاموشیت
کی سوی عشق ویدنی باشد	لذتی کان چشیدنی باشد
طبع را از غنا مگردان شاه	که عا جبر غنا نیارو یاه
یا که بر سپهر بل آید یار	نور در آب و در مدار
یا با پیش و نه بر اند سر کین	یا بجای کس سپاه خوش شین
مرحله در عشق نیک مریدیت	یا در کشتن کشیدن از خروست
مرحله صورت و چشیش و	ناله زار در دل خوش شین
چون و ناله اید از دل خوش	پای او کبر و سوی دور گشت
هی نداری حسرتی نای نساک	که بصد بند و جدیت افکاس
وان حسد و نفس و رتوده	تا ز توفیق و سوسش تو برید
نور دین با و پیرانی و او	عمر غمسر را خوانده مسترید
راه دین صفت جباریت	بهر خرابی در و عمارت
ای صفت از کلام حق و دیر	صفت قان جو در مشورت
نایکی باشد ای مسلمانان	که شود سوی آسمان قران

نسخه در قه و شهاب

کر چه ماندست ز دمانهش

بست اندر شرم و آفتاب

فی ذکر کیمیای القوان

در طریقی که شرط جان سپرد	نموده پیده خرمی و ز سبب
مرد و ناما جان میماند	خوف و غرضش نهاده و گشت
جان اندر خط خویش گزید	که را هیچکی ز سپهر گزید
بهرید جان سپرد و مصلحت	بماند آن که در دماغش بود
مقتضای اندر فرست خرمی	جاک جاک اندر حرام چندی
حال کان از حال و زرق بود	هموز و نوا با یک عشت بود
با یک اه حال غنی سود گزید	اتر شمشیر آورد گزید
مرکز و جلی سربانک گشت	دان گزید بشد و در او گشت
ورنه آید بر عشق افروخته	بجو در صفت نه سپهر گشت
از دکان کوی بر حسینه	مرد و کاشش اثنی گزید
آب و ده غن جو در هم آمیزد	نور و صفور و غن او برود
نقد جو در غن زینت گزید	نم بکانه با یک گزید
آه رخسار پست پست	راه سپهری شریف
آینه روشن پست را پست	برده آینه پست آینه

التمس فی صفت آدم و حوا و این عجم عجم و پست

دست بر سر زان  
که در دمان  
کجای اندر خط خویش

هر ادم اندرین عالم

بست اران دم گزید

نم گزید شد ز رنگ ادم	جان که جان شد رنگ ادم
مرکز آن پست ادم اوست	دانش که اوست نقش عالم اوست
مخوای که باشی او پشش	براد سوی خویش چو پشش
بر پرید و نه ادم نامی	در پرید و نه ادم نامی
ویده خطای خط شکست	چو پشش بر پرید لا موت
اگر دیند این جهان آه بخت	سود کرد و از زشت گشت
این صفت با عجم و گشت	خوادمه عاقل و در سلک گشت
بر پست با بر صفت و جان	ای جهان عقل آن صفت را جان
نم گزید که عقل بر اوست	مرد و علم بطریق جاکر اوست
نم گزید که نقش بر پست	یکس ادرانه او کسی است
چو نقش زیاد سوی پست	سوی خودی و آن یکس است
نم گزید را یکی جوان درود	کمان یکی ای کس از آن یکس
نم گزید ای و یکس هم زاده	نام داری و سبب خوش زیاد
چون در آمد حال را حال	سود گشت کوی و حال
کر چه دانه بنی کاست	کاه خلوت ترا کران پست

آه که لا یسار و غیر من حدیث یسار فی ایام غزوه و ابی

یکس





خاصه تحت رسول بارسين **آن** چنين بران بپوشيدن  
 خيرا بخدمت محمد كرام الملك العالم شكيت النبي صلى الله عليه وسلم  
**الباب الثاني في غيبه النبي صلى الله عليه وسلم تحت حجاب**  
**معلوم و غيبه علي سائر الانبياء صلوات الله وسلامه عليه**  
 و تحت شايه و كمال عظمه و كرامه و شرف و ستمه و استقامت و قوت و  
 و جوده و اراده و حسن صلاوات الله عليه و صلى عز و جوده و قال الله تبارك  
 و تعالي ان الله ملائكه يصليون على النبي يا ايها الذين امنوا صلوا عليه  
 و سلموا و سبوا و قال الله تبارك و تعالي انا ارسلناك شاهدا  
 و نذيرا و واحيا الى الله باذن و سر اجاب منير و قال الله تبارك و تعالي  
 و ما ارسلناك الا راجعا لعين قال العكر و قال النبي صلى الله عليه وسلم  
 اني سبيده لادم و لا اخادم و من دون تحت لوي يوم اقيم و اخبر  
 و القم غري قال ايضا اني سبيده لادم و ادم بين قمار و بين قمار  
 ايضا انا اول الانبياء خلد و اختم صبا و كنت نبيا و ادم من الماء  
 و الطين قال لاني جدي و انا خاتم النبيين قال لولا اني خلدت لكانت  
 آفة من آفات الجنان **جان** جانها محمد آدم و سپس  
 چون بگزيد بر سپهر چي **اقناس** حاد و ازل  
 ان سپهرش چاه ازل **اشا** شيش كراجه مرسل

فاما نذر سر اسير افاق **بای** سبند چوي بر ميافاق  
 شرع او را هلك مسلم كرد **خان** به بام چرخ غلم كرد  
 او را آمد بارگاه خدای **و** امن خواجه گشتن در بای  
 پیش می کرده و صحرای عالم افاق **زنده** گشته جو سجد و انوار  
 وید جان پاک **و** احوال اذن **معنی** بکر لفظ محکم اذن  
 جان عاقل جان با و پسند **زاد** من جان خوشن بگریند  
 اسپه سار چرخ هم از نزاره **سر** چنان الله بود بر سر او  
 تابش شمس سبب سنی ناز **اشا** بی جز نزاره و یاد  
 سر شاکره و او در پیش **معه** و در راه منید پیش  
 قال که چشم را با سانی **می** زبانی بروج جویانی  
 کو شمشیر و لایت بین **صحن** او بام خانه او پس  
 اسپهان درش زده شد **بود** بستان روح روح الله  
 او سری بود عقل کردن او **اولی** بود و همبستان او  
 کرده باشنا و پر طاووس **جده** در بستان شد و  
 جان او خانه پیش از این **ابجد** مزل و شمشیر حق  
 مراد و معرفت و قی خوانده **ول** او مرکب صفرا زنده  
 کوی برود و دست شمشیر **بای** بر بحث و در پیش



خداش در آنزل بر چوده	بود کل کون ابد و
دارا شرف بر عالم	هر در اگر در حق مسلم
نیش در آنل تفرسوده	نیش در این دنیا سوده
علم او بر زبان عالمه	شیخ او بنشیند خدای اکبر
آواز بر سوی زمین و رب	چند کس که فی اندر لب
قابی چون عیشش خدای	فانی سپهر حیدش پرورد
نیش فضل خدای و ابراهیم	فرز حسای پیاو
جان او دید ز ساقی شدم	زادین محفل و آدم و عالم
بگو از قتل پیشتر دل او	دیو پیش خدای و کل او
گفته اند بر وقت و بی وقت	جزیل این که لا محصل
بود چون شرف صورتش	ماجرای غیبش پیش
عالم بر دلفت میده	عوض پیش کل تمام میده
ست کرد نه دلفت تو کش	شرق و غرب از دل و درونش
آدم را که در سمت جان داشت	پای دامش بر کسبان داشت

**فی القدره جلا شاد و سلا - عظیم**

بر خاسته ز بهر باغ قسم	پای بر فوق علم و آدم
و جهان پیشش تنش و جود	بهر باغش و مطلقش

با کبرش سوی ابرو من	زود با شش سوی ازل من
کعبه پیش جانش اندی ابری	شده ز اینجا به مسجد اقصی
شده از بجزه تا سوی رفعت	قاب و بین لطف کرده
گفته هم ششیده و آمده باز	سم در آن شب بجاگاه غار
قامت عرش با جودش	ذره پیش ذره و شرفش
بر نماند حسدای درین	بر سر او نشیند لعلک باغ
شده اندر زمین بفضل و نظر	خاک آدم را نشیند
زاده از یک کرم به علم و دم	آدم از احمد احمد از نام
عوض علم آدم از اول	عوض آدم احمد مرسل
از بی او زمانه را پیوسته	بسر او حسدای پراگنده
در او بوده جای روح القدس	پای او سیده جای روح القدس
خلق او دایه روح حیوان را	خلق او دایه نفس نبات را
رنگ رخساره ز گل کاش	نیشش بی قدرش
شرف اجل حشر فرانش	لوح محفوظ ملک او را کش
بود در کتب حکیم و عجم	لوح محفوظ بر کتب رنجم
جسم و جان کرده در خزانه	پیش محراب ابرایش لایزال
نفت آن روی و انصاف او	صفت آن دست و انصاف او

در این کتاب  
بسیار از این  
نوع است

بوده و در پیش او	استیلا را زبان پیش او
یا شد بر پای خواجه و بن	زینت شیر جبین کاکه درین
پیش از اسلام در بدایت پیش	دو کشتی در دره است پیش
کرده در کوی عاشقی بریاد	جان و دل بر میست راه
و در سرچنگ که گشت عیارا	راه بر بود فرخنده را
آینه غافل از خیال دوری	در نمانده همچنان حوی
فرخنده غلام یا شد او	در ملک نظام یا شد او
در نه کند اشتیاق چوین	برده آینه بر رخ امین
گشت عیسی در عهد و راه	فرز پر کیش باشد آگاه
فرغم دین نشد بجز زو به	در دلی حسنه دولت احمد
چون بدین جا که من کرد	خاک انانی با خود آورده
خورد و با آب پاک نشسته	ز آب که شش را مان پیش
خاک او بوده آب بخوریش	سوزل مقام تو حیدش
باز بر قصد جانفش کرده	آب غریب زبانش ناکرده
سپید و محبت لکن زانو	مرغ نماند نفس شکن تار و
جوش ازین آب چوین	عشش لایق لیدی کوی
شیر را فر سازد او و جوی	خاک را آردی وادی جوی

ادب را بنده بود و این سپید	در عالم زبانی او مسجد
حق او از پیش تن کوکب	عرض او از شرف مستقیم
از عهد انبیا و بخش رب	یک شست و شست عیث
علم او می زبان عالم ماه	شرح او شست و شست ماه
آدم زوی سوی زمین و آب	جست و زنده کاسین از لب
هم عرب هم عجم سنوار	لغو زمان حمت از راه
در جانی مستکنده آواز	با خود آورده پیش تار و
گشت او بان حق پرست او	بست او را که بر صیرت او
در شد قوی بر او حق و باطن	اود قمار و خوی و شش و باطن
نفع و قرآن شده در امواج	نشو شده او چوین سرگز
او چو موسی علی و را ناون	سرو و کرکس از و در و ن
سر که نموده و آمده بر او	قیح زو فی بحث و بر راه
خاتم شش و خاتم در غم	حق او نشسته در غم
از بی صورت دل و جان	پیش حشک خطاب و زان
من چشم چو ز کس ز	منش بر کوش مسیح و سینه

فدا به افتاد و کمال مقصد

کلیت است و در این  
باز به افتاد و کمال مقصد



آدم از مادر عهد منزه	ادب را حق بد و سپاس
عجب بزوان محاده در دل او	آب حیوان سرشته در کل او
دیده او بگاه منزل خوب	نامدی عیش بر گشته بجا
جان او بوده در طاعت حق	که حضرت حقیقت حق
نجات آب و گل درین عالم	رحمت نام کرده فصل شد
نقد شبهای قدر در کل او	روزهای قیامت از دل او
حالت حقیر حجتی مری	نقد شمع بصورت روی
نقض کن ز حکم در ازل او	اول الفکر جسته اصل او
بوده اول حقیقت و صورت	واده جسته از بی و حوت
زار حق بوده محرم او	من کل حور است مکرم او
بوده در عرصه خطه اش	وورش امره وایر روح پاک او
منقلب شد چو سحر و زاره	شعر عشق آدمی زاره
قلعه که از حق و سپهر	نخه کردی بجهت سپهر
چرخ عبادی جز ندیده بر او	آفتابی بر برگشته با او
شرح دین چو شرح کتب حق	حق همان کرم و کیسوی او
انگشت کیسوی سپیده و سحر	و شرح حق کیسای سپیده
معدن ناموی چون سار و سحر	دان و کسب باه و حن و سحر

لون ادا را با جو کل کردی	بوی ادمت را بخیل کردی
کرده مسرعه با نعل نبش	گفته مسرعه با ابرامش
دیده از چشم دل نور اده	از در چرخ ازل سرای ابر
کرده از بر به کعبه زدی	سود چرخ منورست جو افری
من کرم که غیب دان داده	گرچه از چشمها محض ن داده
عجب دان در پیشه کن کار	بست بر جان مکن و مکار
نزد باغش بر خفته نشسته حکم	گفت لا شوق نه اعلم
ز آنکه نبوده حق بجان و دین	از نای حقیقت از دلش
طینش زینت حجاب آن گد	ساختن راحت دهان ابر
شرح او چون شربت بر جوق	شکسته عیان غریب
سراوان طارم کسری	بای کوبان عروس عشق زل
نزد نبش نشسته کسری	سنگون و نشانه دلات بیل
واده و شش بر خدای را	نرمشوق و دل عشق را
رفه از ابتدا شش چو حق	رشت نیکو و لایح و سحر
به شاه بر جان آدم است	بار سادی ملک عطش است
ملک و تن را خرابی از کینش	ملک و جاز امارت از کینش
خج و اعلش نه و غرض	گوشه که به سپهر کوشش

دیوار بوده و در جبین	صورت و سیرت صورتین
کرکک و دشت کرکک	و بود و شد و بود و شد

**فکر از مصلحت اندیشه**

از بی زکده و ان از بسا	و زنی زاده کن و کب او
مصلحت کل جوده و دستش	مصلحت کل که سوار و جنبش
نور پستند و در کو بزه	و زنان دل ندیده جوده
سج سایل بخشندی و غم	لا و را بهی او ندیده چشم
جهر این برای عس و غم	لیک عوف و پشت و غم
کواشتاد گشته و غم	مصلحت در یوزده کرده و کوشش
خاک با شان نمک و غم	هم کاران است ام کار و غم
لب و دندان او غم و غم	هوه و دندان نمک و غم
لبا و کرده و رسا و غم	روی و دندان سوی و غم
مصلحت را اور و صواب و غم	سایه را با و افتاب و غم
جبریل از کر و آتش و غم	بر ملک و جبریل و غم
شرقت به قال و غم	در مصلحت کرده جبریل و غم
طلب و کوشش و غم	مصلحت و کوشش و غم
قداد و نام و غم	مصلحت و نام و غم

نور پستند و در کو بزه

مکه بوده از زمان بسند	راوده و زده و غم
پدر ملک بخش و غم	پدر ملک بخش و غم
آدم از وی پیر و غم	و زنجار و را و غم
چشم رو کشیده از او	بان او از جوده و غم
منفرد به خط ملک و غم	منفرد به خط ملک و غم
جان او بریده زان و غم	دوست را و دیده از و غم

**فی انباء مصلحت اندیشه**

خود و جان او برده و غم	و اسطر و میان و غم
خوف و غم و غم	کی و دل تیره را و غم
آن بنان کو میان و غم	کی دم از خار و غم
ضرب کرده میان و غم	کی شدی با و کیر و غم
آن بنانی که کرده و غم	کی کشیدی رخ و غم
آنکه مرطوب و غم	کی شدی در زده و غم
آنکه تر و غم	کی سخن را و غم
کی توان دید نور جان و غم	از و پیر و غم
ایمان و غم	جان و غم
آوی زده اند از جان و غم	ایمان و غم



او در هستی لاجال با ما  
 چون فردا خفت زانسان خرم  
 آنکه گریه از غمش بر پیش  
 پیش شای که روزگار آورد  
 خدش را ز بارگاه بلند  
 کوه موسی بسوی نیل شدی  
 اندر آمد بچوشتن لی عطر  
 مصطفی را ز هر عالم دار  
 حج باشد جدا ز کوه سواد  
 آسمان از جمال او زین  
 نطق او در جود و فعل خاد  
 یک سخن زده عالمی بچرخ  
 نام او حکمت است با تقدیر  
 وصف او روح بر زبان دارد  
 شرح شانده خورشید بری  
 خلق او آمار که عجب کردی  
 یا بشودین حق بود نفیسم  
 همه جان و دین و کی ز شمار  
 فلک المبینم ز بر خرم  
 جان خود ز برای بهیشت  
 ناز و دشت جان را آورد  
 خواجه سدره شد جلالت  
 نیل چون چربیل شدی  
 سخت علم غیب در خاطر  
 سر کوشش شد زبانش داد  
 هست از آنکه باز کوه سواد  
 خاک پیری شدت کوه سواد  
 روح بر دیده قبول نهاد  
 یک نظر زو و یک جان بودی  
 کام او عمر است با پیوسته  
 یا و او آب در دمان دارد  
 قدری شد بسی او جبر  
 روح عینی و کمال بهد  
 خلق او را ندای تواند و کلیم

چون در اصف کشای ال  
 دین بدو یافت نیست و دوق  
 در مردان را از احمد حشار  
 تا یکشت و اهل ارکان را  
 ز کشتن جز آب ز کشتی  
 چون ز جلال رخ نشان کردی  
 چون شدی شکست لای جان  
 چون را شغال خلق در ماندی  
 کای بال اسب دو نیم زین کن  
 که شدم سیر ز آدم و عالم  
 آدم خویش را بر برده راز  
 که گشتی جان مراستنج  
 یک شکم زان  
 کردی کرم و سرده چرخ  
 حدش و دین را با ده نوید  
 سایه برورد کافه عالم غیب  
 زنده زو رطل جبر است کبود  
 یک سر شد و ان علم کل  
 را که زو یافت خلق را کین  
 آنکه دی مار بود شد دین  
 شمع شمعها شد جان را  
 ز سره در آب نوح کشتی  
 خانه بر خود جو پستان کردی  
 بهشت شدی بیای خانه  
 با رختن بال را خواندی  
 خاک بر فرق آن کوه لایکن  
 بین سپیدمان شد هر دم  
 بوده او هم خیمت استباز  
 که گشتی با جمع و گاه اشج  
 زوای جز برای دین شبر  
 تیرت و برب را  
 نفس امین را کرده سید  
 بر شکستنی شکست شربت  
 تا کرد و ان آفتاب فروه

در  
 در  
 در

نوری شوق بیک به کونا  
خیم جیش ز روح روح انا  
مر خلق دفا و مبطه فرج  
شرح این نغمه الم شمع

فی الشرح صمد علی السلام

سینه او گشاده روح بخت	مرجه جزا که بد باک شبت
در دشت و زمان از وی	در زنجار حسنی از وی
پران نکند درین سباده	چون رو بنده از نوکر مایه
از چرخ کشت و رشت	از جراحات با مر اثر چوبست
دل او بودی از نیات پاک	چون ز اسکال سند کشته خاک
رقم اوست صفت جان با	نغمه ام خاک بزوان را
استپا کرده خشم بودند	سرگی صفران رستم بودند
پیش بودن نری و دوش	پیش بودند بهر افروختن
کرده پیش انده پیش ازین	پیشی صفر پیشی رستم است
واسطه کسبت شبن و سر	بخراند در میان صفتی ای
کرشید و کوه صبح	کرم او بود شمع صمد

فی شیت سلی از علی و اکبریم

نور خلق او نور شد	چند آفتاب کور شد
پیش از مندی رحانی	عقل با خط شد و بستنی

نور شد

نقد

قدم صدق است نعل از وی	ارحمت برست نعل از وی
مساجد کسب طیفه فرمود	عقل و اندک کوش با دیده
عقل در پیش حکم اوست ای	زاکم ذوب است نعل روزی
عقل در کتب پاست او	نری کی عقل از بدایت است
کرده همان زچشم کمرای	عقل کل را با مرالشی
عقل و او و او در محراب	پیش او نور کفایت انب
پیش او عقل و جنبه روده	توبیائی او دیده روده
نعل جان ساز مرجه زشت شد	که با بیان روی نعل عقل
ره نای تو نورایان است	عقل در کار خویش چنان
عقل تو در مراتب و دان	ز مکافیه است و زندان کن
عقل خود کار سرسری کند	لیک با دین برابری کند
عقل و زمان کشیدن باشد	عشق ایمان جیشیدن باشد
این دو پروان نعل جانیه	ایمان وان برین نیایند
شرح او روح عقل چو نیست	رای تو یار و یو نیست
چون بران چشم چشم بزم	رای بر پیش شرح او کرد
سرکبا شرح روی خویش نمود	رای در کرد چشم او زود
ست شرح کارای و تیر	بجو پیش کلام حق سوا



راه شمع آتش را سوزد	رای غل آتش را سوزد
و اما آتش که از آتش را سوزد	
چو شو چاری از هوا و سوس	چو لعل آتش را سوزد
سر که آن جمال با بر بود	خود مصطفی شس و بر بود
بست دیوار هست را	بست او سرای هست را
کز ترا ندای سدا گوشان	بشد و این سخن را سوزان
تا بگویند از زبان حسنه	سر که دل دارد او بجزد
کاغذین کعبه پیرا کوران	و ازین که رکاه فرودان
ادب او به از جمال شما	خود او به از جمال شما
ستونی ترا برده به نیست	ادب او را بدست گشت
بی او گزینا سری کرده ی	خود او به در جوسه کرده ی
جان خدا کن تو درینا پیش	که نداری سر معاشین
او دلی تو بس فراموشی	او زبان تو بس فراموشی
و هم حس و خیال در بر نیست	ز آن همیشه تو ام بر نیست
مرد مت زعفران نیست	چون پیاپی زهر نیست
سوی خدای رحمت مستطوی	ز سبایت ارج بر مستوی
تا قدم بر بر فلک زنی	با وی آنکشت بر فلک زنی

شیخ می ساقی شرب است	و به شمشیر شرب است
سر او گشت از مطلق دان	و انچه او کرده حق دان
قول او ختم دان تو چون دان	لطف او ختم دان تو چون دان
ولی بدرد اگر نبرد نیست	سجده چاره دار چون نیست
از کرم زمواد نر سوس	مهر بان تر ز تست بر سوس
بر تو از نفس تو رحیم ترست	در شفاعت از آن کیم ترست
سوی بن پید کی بود	بست او پاک پاک را بود
پاک شود پاک رستی از دین	که اندر ترا از آن برین
بازان که حرام دارد خود	دو رخ او را ز خدای تو
که تو خواهی که گرویی و دلیا	از حرام و شفاعت بر دلیا
در جرم و بی هویت جوی	شرم دار از حرام و بی جوی
آن خدای جان با حل نیست	گفت مولای مومنان
تو که جز در غم قنیه ند	سینه کم کن که پاک نیست
سینه را که سنت آرا	دل آن سینه شمع را شای
سینه دل که جای نمی شد	خانه دیو و خنک می شد
کی شد او را کشت از بند تو	از خدای و از جدی تو
ای زودمانه دار و از جل	بر رحیم حق و جفم حق

در مکتب

خفت کسور بر بزم	که در شربت شرب هم
که شد شربت کبر و خاک	که ز غمار حبه و کرم از
که شربت غصه شد تا شیر	که کشید غل و غش را شیر
در شمع بزم بام غیب بسیم	بکاهی و در گذر ز کیم
در دوزخ قرار کرد و بس	می بازی در شست و کیم
از برون توت غصه شد	و زردن غش بهشت و نایه
مقطعه بر بخاره بر رخ	رو آه نخست در دوزخ
تا ماند ترازد و رخ شست	بس رسا شد تا بهین شست
که ترا بدست و پی	چون ز دوزخ بسبک ان
ست آورده است بین چیز	در دایه حسدی ویز
که است احمدی مرل	اوش است از رخ اهل
استانش بقطره باد	که دل و اخیش بود و باد
و ایر جان بخردی خوش	و فری را زایه می و شش
از زین کارگاه کون فساد	کار و با شش و بود قهر جاد
چون نیم روز خوش او نش	من غلام غلام در با شش
با حساب خوش از زبانه کلاه	من غلام سحر جاد کلاه
مالک ملک و در دهان	مرجه با شست و او اوش

مادر دانش است و در ارم	و دانش را ز دست کد ارم
تا او کرم و سپری کرم	بر سر سر غشش افری کرم
<b>فی الساعات علی غشش</b>	
بجیش شای دل را شاکشی	و کشی چشمتی کشتی
نام او بروی از جهان بدین	چو در زمان کمان خود این
دو رخ از نام او جهان به	که ز لاجل شیطان
مرجه الهی در است او	و آنچه با بی غایت او
عقل از آن نام دارد مستور	که در آن کارگاه مروت
جان از آن در مقام خود	که از آن روی در امید
خان که آن روی را بخور	یست جان بیکه با کرم
خاک او شش و شش	ان او شش مرجه خوی
مر که چون خاک نیست برد	که زشت است خاک بر سر
زین در عقل بسج کرم	بجو برده اشش ملک
عقل کل بی با شش خشت	تا نشد جاکش غش
عقل چون بود غش او را	نفس کجی کشد ز بان
عقل و جاکش او را	از بقا سحتند جش
چو زنجیر کانی کرم	و کرم که آسمان مروت

نفس خود بایم

و کرم



از آسمان کعبه پرست زار شده	نامیشش ز کوه بار شده
که در آمد به بحر محمد خرم	از جهان تنی عیسم خرم
کیست خدای کوشش میل	بر هر چه تا رو بر سر میل
ز سر قوی بر آه حق جوان	از قوی ز قوی خوش کن
کشته در کوشش جان چیده	کاشی شمشیر کیم برادر
چو نوبت زنده بر غوث	ساخته از جهان نوبت
نوش را و جهان جاک پیروز	غوثی نوبت ز برادر آورده

فی نه نشاء صدارت اقدس

استیلا از آسمان پاوه شده	از سادشت بسوی ساد شده
از بی خلعت آدم از دل و جان	بر دست ربنا طلقا خوان
فرخ و حصن عصمت جسته	روح در حاجی میاک جسته
فرخ بر بر محبت و یکا نیل	تاریش برکت مانه خلیل
موسی سوخت بر آذر تو	ارنی کوی کشته بر تو
بجای تو غنچه سینه هم	ز غوب غازی صبی هم
بر کشته ز غنچه ده نور	بر دهانی مانه خواص نور
منظر مانه بر بیاروین	باطن روح قدس روح
رفت اویس از سار جویان	سدره جبریل از بزی توان

در ساد و ساد  
در کوه و کوه  
در کوه و کوه

تقرابش بناد سید سپهر	آب حیان رخا کجای تو برد
بسته بودی قناب درویش	چون کشادی تو فعل در پیش
شرف قناب از ان قناب فزاد	رفت خوش زینت از تو برد
جان روحانیات ل تو بدید	دیده بر سر نهاد و پیش کشید
اهل محنت استانی مانه	بر گشت در دهان مانه
محنت در جابلیج بی فریاد	بر صیب و مال تو کشاد
محنت در جگر و محبت تو	بر دل عاصیان هست تو
روی روحانیان سوی دور	کاش آبین غرض شست
شده از پویه رخت و زانو	آه از بطن جوت و بحر بردن
صلح و لوط و صود مشروطه	حال برسان ز پوش و خضره
ست داد و قاری خوان	چند اصحاب گفت بهشت
ست آسمان در برکت برآ	چون سلیان ترا وکیل برای
پیران دست و خوش اکلن	پسر مریم هست مقدر ل
ایستاده ملک بین و بیار	باطنهای نور بهشت ر
چشم روشن بر روی ستاره	چون سائیل شسته افان
خنده و خند بپسند و خیر	از قدم تو بیز و بن بصر
دوست اندر ده تو ایستاد	این ماس برده مرستاد

صف

اشعار تو کرده سپهر شیب  
 جرمه از زمین لعب و او نه  
 روزهان آمده بهر ثبات  
 از مکان آمدند قداسم  
 مشطه نازد در سرهای قرار  
 مثل ارواح گشته مثل از تو  
 صورتت دیدم و نه یابون  
 مثل گل آب رازده در جوی  
 خاک آورده بهر بهانی  
 آمده است آسمان در کاه  
 ریخته عشقش زیر پای تو در  
 نعل دستری بستم مرغ  
 شبنم ز سره را مثل از آفتاب  
 زیر بار یک بین تیراندیش  
 مفت سیار و دود از جوی  
 بهر برفی آفتاب زده  
 این مدخل طاق بهر حراست

کشته در کوشش خیا دازل  
 کاشی شسته درین شب و وفات  
 تو درین کفج و بام عالم را  
 تا زخنده را سامان یقین  
 کی توان زه زردی زخمت چشم  
 چه کنی شباب عالم خنس  
 ای جا قوت کف و گردن  
 کا فوی کشته ازدهوم توین  
 وین و کوازه موسی قادره  
 مفرجه جان سسی که میت  
 از نو لفظ نیت کوشش  
 خانه یخ و در که جان دارد  
 ز امر تو شجب را بیدر  
 بر نه شپاه عالم و آدم  
 او هم و اشتب از برای دوست  
 را قضاو الشکرین که در شب  
 کردن پشت کرده ان شکن

بنی طبها علی سلم و حار عمل  
 زان آن زه زه و سر بفران  
 تو سر می خشم و مل آدم  
 شبح ایمان بسوی شرقین  
 از چنین نوبتی بزرگایم  
 نور رضا و تو قاف و فوس  
 کرده ما ز ایمان زن و گردن  
 کوه کبر فشرده و زین  
 وین برین کوزه رفته بدین  
 بوی در گل می کند رویت  
 بر عجب را که ست کوشش  
 از بی چون تو سلطان دارد  
 مرکز و خضرت و او اثر  
 و ان بردان اشتب و آدم  
 آن سراوین بر امرای کوشش  
 از کلمه و کلمه ولی وین سپید  
 رخ کوازه این حد جهان برکن



منه منی چون سوی زبون	تنه را علی کن بخون حسد
اشطی ر تو و حسد طبع کند	از تو یزد کی پسند کند
نیز پشیم کن شیخ اب	قطره دین است بر کشتی عاص
آبهای کن و حسد کن	در پابان ده حسد ام اهل
چرخ دوزخ نشان ناوک کف	کوه بنیاد خدایت کف
کعبه عجب ز کشت یکن کن	شرک باد او شد پاکش کن
بهمه بر عزیز کف تو	مرعی را تو این عمل فرمای
سرکان را همه پاکش کند	کعبه ازینست بر همه پاک کند
دو جان را بگوشت و گردن	محممل کن تو از زبان سپهر
مردم چلی و برید بر د جان	از تو چون کفی از دهنه
جان و فرمان روز مرد و هم	ز آنکه در خدمت دم آدم
حسنت را جسته را بزداد	سر عروسی که کار کن ترا
جانش بی حسد و شوق	یاقت زان پس زار کز شوق
صدق کفی ولی انداخت	مر که کفی بی شش را است
خود و جان صورتت یاز	رو که کشتن تو و پیر
<p>فی سبیل علی الصلوات البشام</p> <p>بود تا تمام آسمان رخس</p> <p>سایه بخت و پاید بخش</p>	

خود را که بود اصل فضل	کردش از صورت طبع
نسبت از عقل آن جهان داشت	هم معالی جسم معانی داشت
در جنت جلالش او را بود	در رسالت نبوت او را بود
در رسالت تمام بود تمام	در کرامت تمام بود تمام
کعبه با بر عیدم او بود	عرض بخت مستم او بود
بجای کمال سینه سترگی	شجری بر زبرک بی برگی
روی او خب و رای او تاب	ازش خوانده عاشره
صحن او شرح و عقل او صافی	خاندن حنی غلظش حاجی
صیت صولت شوق قدر عالم	ز پرش بود در روشن قدم
و صفای حال شیطانی دارد	بوی خوشش و بر کجا دارد
صدا و دال آب و او صادق	عین و شین شده و او عاشق را
مر جا از زحمت بوی آورده	این سپید و سیاه روی آورده
و بی آورده در خدمت او بود	خوش بخت مستم او بود
کشتن زاده انداز کارش	برده عقل و مادر جانش
باید سایه از زمین او بود	کوثر شرب حبس ازین او بود
نفر حشمت اینجا او بود	خبر مر رقتی او بود
از درون نقش کشته باز	برده و اسیرای برده باز

بس جاذبش را دم	نور می خواست سبطی زادم
آتش نوری جو پیش شب	خان او جام مطی بخشید
سج صدق در دوا بر داشت	مرح عشق در دیکو داشت
فصل کل زو که حکمت و رای	سایه از آفتاب پابر جای
پیش آن کوز اهل بدو بود	در چشم و مشاهده ابرو بود
نسخه را دست عقل کی سجد	عشق در ظرف حرف کی کجند
انگوش بر سپید اندکرو	از تن عقل بر نیارود کرد
حسبت جز شرح را بجا زمام	بر قیاد بقا طراوت ساند
نخ اوی زبان صاف بود	زلفش ابراهه منافق بود
نخ و زلفش صبح عالم بود	خلق خشن بود او دم بود
غرض او بود که شش عالم	خوار او طبل او ادم
یا فک شریف بجد و کج	بیز شریف بر قوت و دج
زبان ل زنده و زبان صبح	دل بارش چون نایق سج
جگر یاران او ز دانش علم	کیسه او دشت رنگت و دم
وده جان پاک ادم او	معنی بکر لفظ عالم او
مرشد عقل سدی طبع انی	وای عقل سوی رشد ارنی
فکش نامش بجا داشت و لای	از دین عیب بر پهل کج

چون محبت بختی ای درویش	شود نبرد یک عقل و درویش
تا عقل جسم زدی موی سب	بشت ای زنده که در خواب
کو بخت معنی محمد را بست	مجم و شربت در دین و علق
جان عاقل جسمان دودیه	زانش بر جان خویش بکریه
حق بنده چشای و جاکر او	قبولشان او و قبله بر او
مر که یک دم نبوده بنده آن	عقل او خون کسپنه چاش
طبعی بی از و محشر ز	ساکلی بی از و محشر ز
اوست بر کوفه کرمش	دور نوری گذار چون ستا
ملک بی دامن و نامر او	بخت و اثرانی و عناصر او
در مصلحت مکرم او	در طرب چشمه اعظم او
مر که از پیر ملک و ملک	عشقه بنده بنده و جوش
از تن خلق و احسن اقیار	چشم بر دشت حباب ز شکار
از بی شرح در جهان دنیا	جان خاموش او جهان دنیا
هم پستانده از کار از تن	هم رسانده بکر بصبیح
آن کار از فدای او در دست	از فدای زمانه معجز است
مکو کوزه سراسی بر دودین	در اطناب شرح تا بروین
اندر شش درمان را یک	عصمتش بپایان شاه ملک



دست کرده جان بر آورد	هر چه جز حق بر کرده
منج رخت در ده باز داشت	منج صدق در ده باز داشت
سر که بگشت بای آمل بهر	سر که از دل نیاید اندر پس
چون سوی ما و بی خودی بود	منش خود ز آب روی خود شوی
زرد آن خواب حق نداشت	بیده و بیدر با بگشت و گشت
نوجوان ده که شیر در پیش	دان جهان رو که در دل اندیش
چرا د آسمان جان ملک	شرف پس پستان بام ملک

فی جنبه و ارسال علی الصلوة والسلام

از صدای آمد و بر جان	بر سالت بشهر و بیست
چو دای گشت بی کای گنج	لکونش رخت برکش معراج
برست نمن او مکه هم	خود جان او نمیدهم
بشت احمد جو گشت حجابی	پیش روی آمدی جوا عیالی
که نمودی جوشنی از غری	رای آوردی دیرینه بکلی
شده جبریل در موافقتش	بدوی صورت از مرافقتش
از که جان لبث سر کرده	و این کشش بر ز کو سر کرده
کرده پیشش نثار و در محشر	شربت حال خوش و صفت خیر
خیالش کرده از بای نماند	تخت و خط و قلم و کلام

لای

صدق و صلح و صلح و صلح	مشتی جان را بر سپرد
مجدد اقام و غم و زور و ظفر	داد و مرش از برانگیخت
رحمت و قدرت و بهاء و جلال	شش پیش کشید و بهر جلال
زینت و خشنود و طواف و سرور	زمره بر دی نشاند از بی نور
لطفت و حکم و نطق و رای محرم	برده پیشش عطا و از نعوم
سرعت و نشو و لطف و زینت	کرده بر دی شارب بر سر قمر
بر سر جبار سوی کون و پاد	آمد با هزار و خود مراد
ماه نو وین بروی او دیده	در جهان چندای گردیده
شدن رنگ از جلال و کیش	و جوم در جهان کن گیش
کل از آراک و فاداران	بر کر مفضل فی یاران
بس نوا نشان ادب کرده	حد را در طرب جلب کرده
چو سیب جلال عیش و شیش	بود و یاران از زردم و میش
مجواری که عفو با درایش	بود و اصحاب صفه یارایش
ارجمت گشته تا مرشد او	در مزارعتی ریشده او
مژده دل و دیکان جان بودند	دانک پیکر پیش خوان بودند
اندرین رحمت و درین میدان	سریکی تران جبار چون مردان
دیدم را شرم داد و جبار زدن	منور اهدق داد و دل را عدل

دل خوش ز راه رفت وقت	حق و عشق هر فرد نیست
نیک را بد کرده سرگرفته	و آنچه بر او نیامده بد
جان فدا کرده بهر بزدلی را	اگر حق بگفت نادان را
نفس شرک و پستان بخت	فخر جان و شمعان شکست
آن پیش با صفا جوهر هم شد	آن نفس سبزه چشم شد
طاف در بهر بی تماشای او	طوف داران با تماشای او
طوف دارانش از وی دینی	نفسک بوده الوهیت
جلد یارانش جان فدا کرده	لفظ آورده شب عدا کرده
جاء او هم رکاب عین	در با جسم عیان بود الدین
در آید با احد یکی بوده	درج یارانش اندکی جوده
اگر قوی در آن بیان گشته	در یکی نفس عین بخت
ماه بود آن امام عالم تاب	پیش روی از حال پست تاب
که بریندا اشکار و صفت	دید ز مسدود سپهر سنان
باز بوده عیب و عیب	صوفی بود جمل و جنبه و شبیه
زمانی که کوروی بهر مانند	کما عذری را و حشر مانند
کره بر روی کشتگان نیاز	ورود و از قیامت نیاز
از درون برون رطبه نیاز	بسته بر دود و دگر نیاز

و شوق

بوده و رندگی خاطر و رای	سرد آلود و چو چاه چای
چشم دین روشنی از قیاس بود	نور خورشید از این تابان بود
بدل خون زهر پسته نشین	دین روان کرده و بچاه و بین
کرده از بهر طغیانی زمان	و اطمینان را پستان
اگر سودی جان ز برک و غم	مرک را دوست روی کرده
چون دخت بهار و لطف دیم	آتش تا بکیش شمرده و جسم
شعشع بود آن جای نشیند	از درون سوره از برون خنده

**در حسن خلق و صفا و شوق**

عند بیان باغ آن خوشی	در ترنم تبارک اندکی
بر زمان حکم چون نشان کرده	بر زمینان بوندگی خورده
مانند خورده بسوی منقذ	بس کشیده ز علم و برکن
خلق او حق را فدا کرد	نور ماه از فروغ جرم خورده
کجاست مبادی بکشت	سرخ ساید بنود بر عاقل
صد نزار آه از گوشه ای	شمالی بوده در میان دکان
خوار و کس نبوده در شهری	و طلب کبر و جده و حقه کرمی
جلیل آمد ز سدره بر شمس	بوده سوخته صلب خورشید
خلق او ز این سیرا بود	چنان خورده و حسا کرده



سالها ز پر جیش بی نه محو  
 که شکر داشت به خود از دل خود  
 خود کسی را که آن زبان دارد  
 چون زبان از این حق نیست  
 تا شش چرخ رخ را که آورده  
 به نشه می جویش پی  
 بهره دادی وجود را تمام  
 بود بر می صیغه جواش  
 و اندرانی بی کرانه در بار  
 چون هم از حضرت سجود زنی  
 خود جهان بکلی طیبش بود  
 ماه را شش خدمت بنزید  
 بر زار زش عرش قدش بود  
 در ده مصطفی زنده نیست  
 تا ابر حور و نور در حدش  
 که کشاید خیر استلاک  
 اسب کردن تا بزار نادره  
 آگاهانه وجود جانش می  
 از آن شکر آگاهش بود  
 آگاهانه کی زبان دارد  
 رفت بر فوق و فوق و شش  
 عرش و پیش از شش آورد  
 اگر که قاف است گشتی  
 از آن لبه دید با پیغم  
 آتش عشق لم یزل است  
 صد هزاران سنگ در دم خود  
 است از هر چه وجود زدی  
 انش و جن کبریا شش بود  
 شش شش کسوف نید  
 قدش ز سر حدش بود  
 بر زار ز قدر او بند نیست  
 بای پیشت با نده در حدش  
 شش او را از آن نباید پاک  
 موش شش او نگرد کرد

طوطی جانشین حق بگفت  
 از آن که پیش داشت را نهشت  
 بود شش از حضرت و شکست  
 از بی خود ز برای سجود  
 حکم از سپید گشت رود  
 شش بر صلاح خلق شست  
 زان و زنی که با شش گشت  
 شش را ساز و سوز و آه چو  
 دین او در جهان رفیع شده  
 تا شش ز سبیلان نشود  
 بحث او چون بهار قمر و خزان  
 مولدش بر روی مظلومان  
 زو فک دار سپید و نور  
 از همه بنده بوده از سر حد  
 بوده پاکیزه باطن و ظاهر  
 اول روز دین شش او  
 عرش از بصیرت و احسان  
 رفت بر فوق جبرائیل شست  
 از آن می الرقی اعلی گفت  
 سیر بود از برای پراشت  
 صد را و آب بکل برده بود  
 عرش و سجود است جوا  
 خلق را شش بخشن و شش گوار  
 شش تریل و میده تا در کل  
 خاک را از روی او آه جوا  
 از بی امتن شش شده  
 سر جوا به زده و کریم  
 خودش چون شکر و پروانه  
 سوز و شش و صفای میده  
 زو گشت و کلبه پیا  
 عرش الم زبای او سجود  
 خاک عالم را شده طاهر  
 آخر روز و مردل خرامه  
 بر زار از بیس است

سفل مل آب داده تا سر	ارشان مثال جا کر او
مثت در د اصفیا کوشش	معنی نوزاد ساروش
نمی گزینای صفت خاص	طافش آن من رعن سرت
شود از قات انی صبح نمود	موج دریا جوشش نمود
راه پیدا بود بر آرا گفت	راه او جرمش شومان رفت
از بی جان آن مر ساد است	استر با رکش بداه رکاش

**فی قضیه علی سائر الاشیاء و معانی و معانی علی**

شب معراج چون بخت رفت	باغزاران جل و غنچه رفت
چون نرفت پیر روح این	جست رفت رقصی کز آن
جبریل از مقام معلومش	بگشت و بماند خودش
گفت شا تا کنون تو خودی	کرد پیش ازین نام مقام
جبریل این سخن رویت کرد	با یک سخن چکایت کرد
گفت که چرا باز گشتم من	که بگرد نیاز گشتم من
چون ز گونین بر نهاد قدم	عدشان را بماند و ماند قدم
تا سوز بود در حدش بار	شکاشش و وجهی حش
سائل او بود و من و از سوال	رو سواد حامل و محول
او ز من حال ما می پرسید	من می شرح دادم آنچه برید

چون قدم بخت و بر گونین	مردا گشت و جوش عین
گشتم ازین پس سوال گفت	مرجه کویم و از اول کند
عدشان را جوابم اسان بود	لیکشان از قدم لسان بود
بنی جبر بود از حدش قدم	گشت تا جفت پرده قدم
پیش از آنم نام قاب جود	گشت از اجل کاین و تاب
او بر خشت و بدید آنچه بدید	گفت با حق سخن جابشید
من ز نام او دید و ندانسته	با زمانم شدم زبان بسته
پیش ازین مرد و جمال ماند	عدشان را زبان قال ماند
زین سبب تا مرادم زان راه	که نبودم ز حال کارگاه
مردا تا بخلق راه بود	چون گشتم سخن آه بود
زان مقامی که من ماندم پس	ز سر چو دم دغا هر پس
چون کرد نقشش من را زان	بسیوی جزشش نیار آمد
جان دین بر پر چسبی نه	معنی شرح رفت و ای نه
جسم در رسم به خلق کوشید	اسم در چشم لم نزل کوشید
ای در فضا که در جهان سخن	سر در انکشت میکش سخن
سر کجا او شراب دین با لود	بر روی نه تمشش بود
جان او با دشمن تعلین	تن او با دشمن رفیق و ترین

عدش



روز و شب سال و ماه و درمگاه  
 نهی ایشان از عیانی است  
 بود و بار رسول پیش بیک  
 صدق صدق را سلام علیک

**صلواتی که بر خدای تعالی و ائمه و اولاد  
 ائمه و اهل بیت علیهم السلام و اهل  
 البیت و اهل بیت علیهم السلام و اهل  
 البیت و اهل بیت علیهم السلام و اهل**

المؤمنین فی الشایع و اکبر المشرق رسول الله و ائمه و اولاد  
 چه چپ ملک بیاوردی انزل الله تعالی فی شأنه الذي  
 جاء به الصدق و صدق به اولیک هم المؤمن و قال النبی  
 صلی الله علیه و آله سلام بر آن سید اکوین اکمل اهل الابدین  
 و الاخرین و الاثنین و المرسلین و علی و لا یخرج ما قال است  
 ضیئ من انی ضعی عین و مل جبه من قول انی صلی الله علیه و آله  
 لانی که است قبول شد من انی لم سمی جلیفا قال لا یخون  
 شاه است که من لایب بر مع الله فخر الله قال لودن ابان  
 انی که لایان اهل الاضیاح و لا یکن با انی که انی که  
 انکس علی و لا یجبه او که و کنت محمد من رعی حیه لا یکن  
 ابان که خلیفه مکن خودت الانبیا و اخذ و لا یکن فی اهل بیت  
 یا الله لا یسبانی که و قال حسان بن ثابت لایسبانی انی که

و انی که بگویم و صدق رضی الله عنهما  
 خشم باز روا بصلحهم  
 بصرم و بصرم او انشرا  
 تیکر فطیلم او او کردا

خمس من مومن له اجر  
 و اجتهاد فی المات و قوا  
 عاشوا بلا منتهی ثلثهم

**و قال من الله علیه و سلم اما بعد الصدق و انی که بیاوردی انی که**

چون خشم آفتاب دین و در  
 کرده ماه خلافت کفر حری  
 آفتاب کرم خود و در بست  
 است نهان کربست

خواهر با خلاص جان من  
 جان من که در محبت من  
 از بان صادق و نجای من  
 چون بی صادق و کعبه من

در ساری سرور من و در  
 ثانی ایشان از عیانی انی که  
 بوده از بخت طریقتی  
 پیشان رسول را منی

مرد خوش کرده و در کارش  
 مرد او شده به و در ارش  
 بوده باز عشق بر و در  
 هم و هم فلاح و هم درش

صرف بگوشتن خود و خشم  
 بوست بگوشتن سچو من  
 صدق او از بی سلامت باه  
 بوده سحر شمار که من

بوده بر شمره امانت صدق  
 قدم صدق او بعتد صدق  
 بر فغانه بر عشق من نوبی  
 درست دم که بکشتن

مشتور شد

ار بخت بجان پشیمانده	هم بدینده هم رسیده
در شورت وزیر پنهان	وقت خلوت سپید خیم
انسان دی که خنده روح بخت	را که بدین فارغ از طریق بخت
جانی که کرده بود در ده	را که بود از گشت اگر دین
کرده بود از شکار خیمه درخت	بروشن تافت زود بر توش
سوی ل مضطرب می ازاده	سحق او را در یک بخت
سوی میدان سپهر پامیر	سود را بر سپهر خور
پیش بن بنده مویش را بده	خفته در گوش گوش او بده
که گوشش را فغانی بوش	کس نبودی زبانین را گوش
جبهه دشمن بکوشم و بده	کرده آواز ز غل آبی و در
قابل صدق و قابل ایمان	عالم علم و حاصل زمان
ورده ل را به سپیده و آواز	مغانی بخت جان او
انچه شنیده زده با و در آواز	شرح است عضو و زخرو
<b>فی بحسب الله که بخت از این بعد بهتر علیه السلام</b>	
دل احمد ز کون بود لفظ	آدم و حبابه افشا بخت
اسپاس خط و آزاره بده	سعد بخت جمال بخت و نده
ای که گفت احسان سوا که گشت	اول الخلق و آخر الخلق است این

تا که اول خط بدید بس خط	خط دوم خلق بود بعد خط
جان بوی بخت او خط بود	نه خط بدین و نه خط بود
تا وی راه ره نمود او را	بسج جیتی نبود او را
که جی صاحب گشت از بی راه	جنگش شد از آن خلل اکا
زنی و فیس کرد قیاس	گشت معاشا که خوش
آنکه از کبر بر مان پاشد	کی خدای حجب ان باشد
یا سه یا پنج یا نه صفت بدید	بود جیتی جرجی شدند
بعد از آن سکت شایع نبود	تا از آن وقت دوم در آید
کجا بود که خود سبب جیتی	از پایت پافت او شتی
لفظ سید جود زین شد	دشمن و لاج راه است بدید
پس لفظ وی بداد است	گشت از انصاف و از حق پیر
لا جرم در میان و اثر بود	بی زبان مرد را بر آید سود
اسپاس خط و زوال لفظ	جان بوی بخت او خط
صد هزاران جسم و در دهان	از شای بخت او برسان
<b>فی حق صحیح و قریب رضی الله عنه</b>	
چون روی گوش شمع روح	چشم بر گوش او بخت او بی
نصرا که جان شایسته	از دهان او نموده جان



قدرا و در رضای بر تو ای	جست سپهر من مسلمان
بوده و جهان کرامت و فضلش	که اولو الفضل خوانند و او انفسش
هر عینیت نبود و جان او	تا جدول و شایسته رب کمال
حکم من الوی شنیده و بگویند	زود و پیش حکم خازن و دوش
در یکی و فداگاه ایشانش	داود و جمل نزار و شایش
را ده اسباب ملک سلیم	که عجب بر خوار و شایسته حکیم
از در یک شایسته ملک	در تماشای روضه رضا
صدق او شنیده و بگویند	در او و هر مسلم و بگویند
که پیشینه پوشش و این	از بی در و حلقه وین
نمی شنیده و بگویند	از امانت با و فضل فضل
شعی بود و سپیده صدیق	خدا پس در و دست خدایت
دل خود چون بشنید او بر	چون پیشین هم از کس نیست
گشت حال مرا بخوار و رسول	نام کل رویت و رسول
غند پیر و شنیده و با حجت	در روز را ای شریع است
عزیزش شریع محمدی را و	همه مان سپیده منور او
طلوع و غروبش و عین معلوم	را که مقرب بودم هم سیم است
چون کمال حال او شنیده	هر نفسش در پیش و در باب

و این

دین و آیه لا یجوز و چو ز	سیرش بر سر کرده و بگویند
که می کرد و جبر و سازید	جان او با صفتش از اینی
صدق او شنیده و بگویند	مصلحتی بر خدایت و این بود
دین و جوشی و مصلحتی شایسته	جان او بگویند و پروانش
برده و در دین حق خبر را و	پایسته ره ز کین طهر را و
کرده و مشور را بخت و بیخ	حق است و خدایت و شایسته
بجلافت جودت پر و کوه	رو و اصل توده را حلقه کرد
هر و خوشی را ز روی نیاز	بگذر از کرد و چای بی نیاز
سال و در بوده و در او	جان فاکر و در مواش
چو بگویند و دین را جا و	دین را بگویند و کلاه
آن کی و همه چو حقیقت	آن خداوند تبارک و تعالی
سودمند شایع غارت و عبادت	گند و چای اراست و در
ملک افتاده و رایای او و	عزت منه باز جای او و
چون شده و حجت شد و کلاه	بهم آورده و حیره و از امان
نازه و زنده ز کوه و فضل صلا	را که اسلام شد مصون ز آقا
بر گرفت او بخت ایمان	شرک نمیکند را بگویند ایمان
عالمی قصد کائنات کردی	او نبوت پیامبری کرده



صورت بر شمس جان بود	زان چشم عوام پنهان بود
چشم بوسن جمال او پسند	کو رکی چهره نکو پسند
جان پر کبر و عقل بر کبر است	کی نماید جمال بر کبر است
تو بدین چشم مخفی پیش	چون توانی بدین آن پیش
چشم بگو بگوین زه چو پسند	نزد نفس هوای کین پسند
جز صد رها نیست خواند	رافضی شد را و کجا و اند
ای خدا پسند صدق تو بگو	توجه را ای صلاح لی بگو
رافضی را محل آن زبوم	و آنچه اوطن بر جهان نموده
چه نوده مرد محمد علی و صای	مصلحت را ز جمل نشانی
اگر افس و ازین پسند	صد را سپهر خورشید پسند
اوجه اند که با شرف جان پسند	چه شناسد که در ایمان پسند
اگر جان حسن خاندان خواهد	کی علی را بجان زیان خواهد
از برای فضل و جانی	ما نخواهد ز بعضی چون علی
اگر پسند زنی جمال ملک	کی بخوره دید عالم ملک
کز زبانش لطافتی بودی	در صدش خلافتی بودی
منطقه کی بدو سپهری ملک	باز جبر که ز بروی ملک
اگر خازن و صحر است	کی زیم عدد و سر و ماند

آن علی گوشت زاده او پسند	با چنین و شمی نباشد دوست
نوبین تراش ترا و فصول	در علی را همی کنی نوبول
که دامن بود روا شود	بکلفت خود او پسند بود
و بود عاقل سره خیر بود	بس مافقی بود مدیس بود
مصلحت بود آنچه که پسند	نوجو سال و ماه با پسند
شد جو شیر خدای عز و کبر	رخت بر کاف و جنت افس
تا علی خود جو تو ولی کبر	با مواد و موی پس علی کبر
از درون یک بر کزین کردن	زشت باشد حدیثی کردن
بر کشت از رفتنی هم	در سپید او شمای هم
پیش او زمانه تا در کاه	حور و غلمان بحد و کسوراه
رافضی را ایمان در کون	چنگ و درک حساب بکون
بر برائی که مصطفی برود	رافضی را رضی چه دانند کرد
بود و بکر با علی سرور	نوزمان فصول کن کوناه
آفرین شد ای لی حسنی	برایا بکر با دو شیر خدای
صورت صدق از در پیش	و یقاروی علی و محمد
فد علم سر زبانی مکر	ز آنکه صدق و بد بگو مکر
کان اسلام در ایمان بود	صدق اعدل عقل را کان بود



دری قوت عشق بود که با این سر ز قوت عجب مال

من عجب عرفان و صبح الطریق ذکر سیرالمرین ای محکم

بن الحجاب که در پیشانی عجب الهامی است و ای شهاب  
الحق لعقاب که در قوت حق و البطل و البطل و البطل و البطل  
انزل الله تعالی فی شأنه یا ایها النبی حبیب الله و بنی  
سیرالمرین و قال فی فیض الله علیه سلم عسر علی اهل الجنة  
و قال علیه السلام ان الشیطان یغیر من ظل عریضی الله عزه  
و قال لولا ان اجدی بنا کان عسر علی الله عزه و قال فی البطل

اگر بخواه بای بر جوی	دست سپاسم عقد قاری
تا طلب کرد عمر سر را	از نایب طهاره برده می
دل و چون حق نمی شد	صدق او در دست حق
اگر کمال در وقت او شد کار	بشخص باز شد بر کار
اگر طهاره نشد داده	و اگر یک پسر با پیش داده
و بر بخت و بر بختی نداشت	پای دانی زطه و نا در راه
و او پیش صدق و طیب	بیش پیش پیشی می سر
رو بس آورده سوی چشم	طرقه طاهره انکان و در پیش
و دیده از ظاهر و طاهر	کرده از ناموس و انکار

عمر عجب خود و سفاکانه

شاید حق رواش و جستن

کرده و در خود و کسیر

بود و بر عجب شسته و بن

از بی و بود و زمانه او

که کفشی ز کفش عابد حق

کرده و عجب رسول زویش

در ره و بن و ل فرغانه از وی

ز و عجبش و بر سر ای عباد

از بی حکم ناهش و شب

کرده و پخته و لوق و شیرین

بیش از مردمان زمانه او

دست بسته و زخمی و شب

جرح با لیدکان که خود از او

کرده و عجبش و راجد از پیش

ز فرخنده و پنهان کرده و خوش

کرده و انکار و سر درت را

عمری رفته فرسخ مانده

نایب حق باش و کفشت

عمری را بدل عجبش را

جان خدا کرده مال و ره

سایه او و سیرالمرین

و بر بختی رواش و شش

حکیم الله و رویش پیش

طرح خود و سیرالمرین

اتش اندر پیش خانه از

نام او بخانه اب جبار

و دیده از آن بر که بگویش برگ

سر پیش بر نشانه او

کوی کرده ز کوی او و پیش

عمر با لیدکان به پیش از او

سایه او و سیرالمرین

تیش و پیش بر پیش کرده و سر

سورکست و حل صورتش

از بی مونسان برنج گشته	خارستبت ز راه ایمان گشته
روح کرده ز راه سپهر گشته	ارواح داده و رده و روش گشته
ز احسان در اندال گشته	کل سپاده بجاده و پاده گشته
خج شایان و خنسی با خنسی	بود کز زوره حسی گشته
خاتر یزد و جود کرد و جود	کرد تا راج چلبه آن اسباب گشته
شیخ و خضالت او بر گشته	گوز داشت دلی کرد و پند گشته
روی چون بوی احسان آورده	کل چمنی بای در کتب آورده گشته
نفس حی و حنفت بگفته	عقل انسی ز جبار روح گشته
و بر خای کرانت بشکوه	نفسه ساریه بخان بر کوه گشته
بر پیر جد بر اندازی دین	شده روان سپهر بعین گشته
اگر این چشم هم زده نیست	در چه در نه نازنین من گشته
از عسکر عالی منور شده	در اسپتام بر زمره گشته
سپت پد از عجب شمشیر	در زوای بر عجا چشیر گشته
خاتمی خراب گشته از	زمره زمره و اکشته از گشته
شده از غریبش زویشتم	بزلک زمره و ویشتم گشته
دره و از زنی اقامت ده	در راه احمد از برای گشته
دره ابرای میستوی	زده و رده و جود گشته

اگر اند در عایت خدا	حکم حق کرده و در لایست خدا
عدل او بود با قضا هم	حکم او بود نیز و جود خدا
پیش بر کور کرده سپهر	کونی بر من کرد و سپهر
کرده از راه او بدل سوزی	از منده ناپسند و دوی
بر بزرگان هر حکم دین را	برنج بگشایدین خواند چ
زمره او برای رست خیر	بوده چون حشره و خلی گشته
بوده و زمره و پیش نش	عدل او نایب ناز و خشی
بود چنانش معانی انصاف	ماید باید پیش خود را
چند اعدل او و شوکت او	فرمان روزگار دولت او
کرده کم پیش شمشیری	لنساوی خفاخت شیری
عجم و شام را یکپسین باد	بلونل و دست طبع و کشتاد
بصلابت کشت و زورم و هم	بستد زورم حمل و زور و هم
سحر و فاحش عمر و جدی را	آن دوازده و آن و نادی را
عجم سرور را و شمشیر	بدل طسم داو و داو او
در نهادند چون قوی شد	گوز و اسلام در شده و رده
او بفرط کیمی است زمره	انجنان خدع و بجای آورده
جلالت کز آن بدید از دور	نظر است میان دل بر تود

بجود و سپهر



روز دهم سینه بر سر من  
 الجبل الجبل که لشکر کفر  
 سعد و قاص لفظ او شنید  
 که و بشکافت و سعد و عمار از  
 زان کین که شاکشند و کافران  
 کافران زان یک پست شدند  
 مخضر کردم این مناف را  
 بدو حرف از برای ایچاز  
 چشمه گشت ملک عمار از  
 از عمر یافتن بن بهادش  
 پیشین بود سپهر سر عمر  
 روز جمعه دو چشم آوردن  
 صدر چشم ز ماورین سن  
 ملک و امان و در امان  
 دین بدو و شاد و پاکین  
 سر از لفظ و فضل با غرست

در حبش عثمان و سینه بر سر من  
 گفت با سار حیر چشم  
 حیدر کرد من چشم بر کفر  
 و ان کین که کفر جمع بر  
 بشنید و گشت فاش کین  
 یک شش از ان مبین نمای  
 هم یک شش زار و پشیم  
 بهر آن روی و رای آفت را  
 به سخن گویم از برای نیاز  
 چشمه شد و ز سر عمار از  
 این کین را اندک زینت  
 بود و از شش سعد و کفر  
 بخند و رسول و سعد کین  
 بر دامن سان ابا عمار  
 بود و ز سعد و عدل او عمار  
 و زدن فاش ز و در دین  
 سنت مخضر و عدل او عمار

در حبش عثمان و سینه بر سر من  
 گفت با سار حیر چشم  
 حیدر کرد من چشم بر کفر  
 و ان کین که کفر جمع بر  
 بشنید و گشت فاش کین  
 یک شش از ان مبین نمای  
 هم یک شش زار و پشیم  
 بهر آن روی و رای آفت را  
 به سخن گویم از برای نیاز  
 چشمه شد و ز سر عمار از  
 این کین را اندک زینت  
 بود و از شش سعد و کفر  
 بخند و رسول و سعد کین  
 بر دامن سان ابا عمار  
 بود و ز سعد و عدل او عمار  
 و زدن فاش ز و در دین  
 سنت مخضر و عدل او عمار

المطهر المکره عثمان بن عفان ذی النورین المکره فی المکرین  
 قرن رسول الله صلی الله علیه و سلم الشیرام کثرت و رتبه الباکین  
 المکرین جامع الزمان انما به یوم النقی الجمعان الذی انزل الله  
 تعالی فی شأنه امن موقانت اما البلی ساجد و فایما یخند  
 الارض و بر جود ربه و قال النبی صلی الله علیه و سلم عمار  
 عثمان بن عفان حصص العرت و قال النبی صلی الله علیه و سلم  
 ان الله تعالی استخیر عثمان بن عفان و قال الحیار من الایمان  
 و عثمان بن عفان و قال علیه السلام انما نزل الحیار و عثمان بن عفان

کاه و جاش و شش و کفر	چون یکدور بر سر عمار از
انکه بجای مضطرب	بر پیش شرم را و خطه سب
جعبه واری از شش کفر	شرم عثمان ز عمار بن عفان
آن ز گشت و بود و ارشم	انکه و است و شش ان ارم
عقل کا کاسپید سر جبهه	مرج کا کاسپید سر جبهه
چمن یان که بود و غر عثمان	جنت این کاسپید سر جبهه
انکه بجای احمد و سبیل	از بی و غر و طریق شل
کر سعد عقل سپرد و دزد	در سعد و عمار و دزد
زانکه پیش وی از صاف عثمان	نظر حق و عمار و عثمان

سهم

گشت عیان به بند شد  
بکش و از میان جان پیش  
گشت این ره مالک اند  
سر بر در گشته مالک اند  
شرم و حشمت و سخاوت  
سر بر در شد از جان  
این به خصلت اصول رسد  
بد و حسن تر شود را واد  
شد قارب نواز در که  
وان قارب خارب رود  
شرع غنیمت جو جان گشت  
وان ستم از بنی اگر شد  
سیرت واد بود کرد  
بامیک چنین مرده بد کرد  
راستی از میان بر بود  
بی کاره گری سپند بود  
شامیانی که شوم بی بود  
صل از هم شرم کی بود  
شوری محرابان بدید  
فشان پستی که بدید  
صل اگر جز صاحب بدید  
کشت یارب جری نک بود  
و پست مشاطه پسندید  
کمل سرش کشیده در دیده  
و ایدم از شرم صدر خیر  
زال و لاله با خشم هم  
شدم او را حسای که بود  
شد شوم از دعای زول  
مد و از مال پیش عیست را  
از بی ساز مصطفی شد  
بد و از عدل سرو از او شستن  
بد و از عدل سرو از او شستن

کرده در کار ملک است ملک  
در توان گشته اندر ملک  
دل و جان را عین در غمان  
ساخته در مصیبت آن  
سیرت و خلق او ملک  
خرد و جان او مودع  
صورت خوب و پیش کمال  
قابل صدق و عمل عال  
علم نیر علی مرور حاصل  
دل او سپردی را محمل  
عاشق نکر او لیس و طرب  
چو او نیک و وضع و تربیت  
هم از اسلاف محسن را واد  
در کجی شرف را واد  
دل او بخش ز شوق و رجا  
جسته افشاب و جسمه  
در توان شاد و شاد  
با قیامت همه جاد و حبست  
نیل او بیست عت نبوی  
شرم او روی دولت امیری  
دل او با نیمی موافق بود  
لوز جان صبح صادق  
شرم او کار ساز و شاد بود  
کرده بود در جسم پوند  
سرا و پیش دشمنان نهاد  
او و والا راحم را کرامی کرد  
طلب حسد و نیک نامی کرد  
از دل خود کند بدلتان کرد  
نیکه رایت و صل کلشن کرد  
دل صادق بیان امید است  
راز نامش او معایه است  
و ثمن زاج خوشتر است  
بی خوش بی غل از من بد است



بودی با محمد بودی	سپید بودی بودی
بد کاهی بان فرزندش	خاکه خویش کرد پویش
انکه بودی را جو جان بودی	کی صبر زده او زبان بودی
و شمان عاشقند عاقلان	بد جانیب
سرکه او ده لب و بدگاه	کر زینت کم زده گاه
بد کوی کار هیچ حاصل	دل که بر غایت است ان دل
خالق که خود دوست است	از خود و حسد و پست است
شعشع چشم زبان بایان	شرم دیده زبان بایان
در دهی عقل است چرخ	چشم بایان دهی پستی
قبل آمد جویند بایان	پیش او بهمان و نیک است
بد نیک از درون جوید	و پیر چون دشنه بندید
نه زوید بل ز شرک می است	کز زوید توین و کفر می است
چشم افنی هر که و ملت کور	چشم پیشش زده جوید
عقل خرد عقل بند و شکند	در نه زوید هر چه شکند
دل همان جایی شمار کرد	کجای مال کرد خجسته کرد
روی آینه را که نبود رنگ	رنگ بند بود و کبر و رنگ
سجده کشته است بند بود	دست کز راه است برگرد

خدا

فکر اگر خست و زنده است	از دوا را حرام بود و از صبر
آن زو بود چشمت و کینه	رشت زکی بود و ترش
خویش را که نیک و بد	همه در چنین جانی خود نه
خلق را که عاقل و مجنون	شرم ایمان عذر و آه
او هر یک است بود و نیکی	سوی یاران خویشین
آن جان را برین جهان بگرد	را که خود نیک بود بیک
راقیان چون خوشتر از خودی	نیکو بیکم خلقی است
بای انگشت کس در خوش	کرد و از خاست لبی خوش

من حب علی فقد استنک العروة الوثقی ذکر امیر المؤمنین

البول و بن عم الرسول اب الحسن و اب علی بن ابی طالب صدق

الله علیه السلام و ذکر الامام علی بن ابی طالب

والله انصار الذی انزل الله فی شاننا و انما و کلم الله و یولد الله

آمنوا الذین یعقوبون الصلوات و یؤتون الزکوة و هم را کعبه

و قال ان علی الصلوة و السلام اللهم و ال من الاولاد و

من ثل و اد و انصر من نصره و اخل من خله و قال من کنتم مولاه

فلی و قال انت منی بمنزلة باری من موسی الا ان لا یجی بعدی

و قال ابی بن عبد الله و خل عاشر رضی الله عنهما و علی بن علی

الحسن

اینجی علی السلام حال ای شیهه انورین فی امیر المؤمنین علی بن ابی طالب  
 طالب صلوات الله علیه فاطمات علیها السلام رفت اسباب است  
 پنهان او اما الزحک علی الملک بنی عرش عسیر بحکمت  
 و فی العرش الذی البیض علی پناه الملک و قال  
 علیه السلام اما مدینه العلم و علی بابها  
 بعد عسیر و حیدر کار  
 باد بخش مدایح مطلق  
 ای پنهانی بقوت یاران  
 آن فضل آفت ساری فعل  
 آن سرفراز عسیر از عظم  
 آن شیهه کرده در عسیر  
 حکم ندیم را خیل بشیط  
 بشیطیده مصطفی آید  
 مصطفی شیم روشن از روش  
 آنکه در شرح تاج وین او بود  
 در حبس نیز کرده او بود  
 اینجی است با مر تو کرده

سر عدد را که در کشند با  
 خزان آل عسیر بر بوده  
 خواب و آرام مرده عسیر  
 که از عسیر برده و برده  
 از در کفر کل بر آورده  
 سر که چشم چ سر بریده  
 سر که ناطق نبوده قابل او  
 کرده از دشمنان بن جو سحاب  
 کشته زور شمشیر و جوده کرده  
 خیز از رخ او خراب شده  
 بدو مع او در ذوالقهار و پنهان  
 زبان و دوش کشیده در عالم  
 نو عیش کشیده که در  
 هم مبار و عسیر هم و هم و آه  
 هم می را و صی و هم و آه  
 ای خانج اگر در دست سلا  
 چشم افی که در علت کور  
 نام بر و پنهان در زنده خدای  
 رسی خیری بشد بخوده  
 کرده در عسیر عقل زور بر  
 خشم را خشم خویش ناکرده  
 در وین را سحاب و لاله  
 جز نغمه ان حسام نیکشید  
 و آنکه قابل نبوده قابل او  
 خانه یک را بخت بر سر  
 در علم و عمل بدو بسته  
 سرش بر سرش بسته  
 کرده بکس هیچ چیز  
 شرح را که سپهر و عسیر  
 نیش کشنده که در  
 هم مبار و عسیر و هم و آه  
 چشم پنهان از چالش  
 کوفه دین زنده و جل کبی  
 چشمش چ زنده و جل کبی



کرده و طغری من بپوش  
 آمد از سوره جبریل این  
 ذوالقاری که از پیشانی  
 زبکر بود و اجیر و پیش  
 آفتابان آتش زبانی کین  
 چون زگر شمش بود از آفتابان  
 و صفت زرم بای او محکم  
 کس خبر بد زرم و پیش  
 زور و ست بکن زرد زانل  
 کرده و عقده بن بر سر  
 خاوند و درین ملک محبت  
 جان آزاد و روی و درین  
 شرف ملک و ابر و بن  
 آل بن رخت برودید  
 نایب شریف بر و زبیر  
 قابل راز حق و رخت او  
 رخت آن کافه بود و دنیا

کرده و طغری من بپوش  
 لافنی کرده و مرور عقین  
 بر پشته ناه بود و ترک زبکی  
 رخت باعث جوار و پیش  
 که بخند و ان بر و نه و زمین  
 آرد که کشت کشت کشت  
 و زلی و در جان او غم  
 مهرم ترک از یک کشت  
 دست و نون بر و زانل  
 با شجاعت نجات او زرم  
 سم در علم و حسم علم و زان  
 خرد و نون و نون و بن  
 صدف و آل با سینه  
 این و اهدا عینم بکند  
 که شمع خود او را بر  
 مبط و می حق امانت او  
 علم و جهان و راشد حال

نفس پیش کشنده شریل  
 عوض کرده و بدان حال  
 جبهه شمشاد و دیدارش  
 نیز او تیر جرخ را پیش  
 سر که کاشل و زان بود  
 به فصاحت جوار و سخن گفتی  
 لطفت او بود لطفت سخن  
 سر که دبی حاتم او سلول  
 سر و جت بند و نون زمان  
 بهر او کشت شریف با که  
 کرده از لعل و در کرامت  
 کرده از محبت جان او  
 محرم او بود که جان را  
 این بر نه شده رحمت و نون  
 نایب آن حد شده مکرم بود  
 حرمت و ج طرف جابن  
 کاتبش نایب شریل

جان من چشیده تاویل  
 شصت رز و شصت  
 سمع شمع و ان زکشت  
 برده خانه و بال را جویان  
 فطنت تیر و نون کان بود  
 مستحق زان حدیث و رختی  
 عفت و عفت و شریف  
 لکشی و لکشی و شریف  
 روی منت شریف با که  
 که جی چند و نون و نون  
 بر کشت و امن قیامت  
 و ج سر که نون و نون  
 محرم او بود که جان را  
 جان بر و نون و نون  
 کو شفت و نون و نون  
 رخت و شریف و نون  
 خازن کج خانه تاویل

بهر آن  
 نهادت لیسیم ۳۸  
 احسن کشتی  
 بدو در تو علم دارم  
 علم را می بیکداری  
 بیکداری گفت ای  
 بیکداری را دیدم  
 بیکداری را دیدم  
 بیکداری را دیدم

علم او را که خسته کردی نام	بود چون محرم و عرب سهرم
عالم علم بود و بحسب سهر	بود چشم و چراغ پنا سهر
سر کجاستی نمی یافت و در پنا	کرده ای او را بر بزرگ خاک وین
بحر علم اندو بجهت سید	جاده را بر سر پستخ دیده
راز دار خستد ای پنا سهر	راز دار پیر پش حیدر
حیدری که خستد ای پنا سهر	کی ز می بر معا و پیر مشیر
شیر و به راه را سب زاره	یک صد کور زنده کند زاره
عقل و آب روشن آینه	سود و کور و دینش کاشنه
نقطه سحران جود بدین پنا	نخستین جود کرده در پنا
نات پنا ای از آن پستم و پنا	ناتش فایده نماند پنا
کرده از فرمای عقل آینه	طبع با از پسم و خاطر نیر
مصلحت را بطبع و زمان پنا	سید پشیده رزم در پنا
عشق را بجز بوده در لاکان	سرخ را و بد بود و دین را جان
نام او کرده و در لاکان	عقلی از سهر و زب از علم
مصلحت پنا ای پیر شاه	خفن و شرف خستد شاه
و کور کند و در طاعتش	عقل خسته در مقامش
کاستد ای زمانه جا کرا	خواجه روزگار و سهر راه

باز آید

باز و پشسته بی جهان نوی	در دل نفس شش را زنی
فروش از حد جان پشسته	سهر اسلام تن و دینش بود
کی شود که نه وین ما او	تن را تن و تن را ما او
از بی سالی یک و دینش	سودت بل ای و از تنش
مرد را عقل را می زن باشد	شعبه خال کوی زن باشد
مرفشای که کور و دینش	عمر جان مصطفی جانش
در سحرش آن قوی آینه	بود و چون لاشه و بره بران
مرد و یک نموده خروشان	سرد و یکش و کاشنه
مرد و یک در یک صفت و دین	مرد و یک در شرف بود
دور و نه با جسته و کور	دور و نه با جسته و کور
در مظلوم باه شاکش	در مظلوم باه شاکش
ساید جا کاش از دین علم	قدم عاشقش از دین علم
با کسی علم و دینش پشسته	ناتک نکست و دینش
سایه را با شکار و دینش	بیرا با دین علم شش کشت
در سیر یکند شوی بول	در دین را بد و سهر و بل
چون توانست جاده کور آینه	جاده و دینش کور و دینش
خون خستش ز دینش ناز	دانشش ز دینش ناز



تا در کار بخت نذرین  
 خست و خست را بختین  
 شمش مشب وجود بود  
 کار راه جز وجود بود  
 حیرت را در شمای جسم او بود  
 شمع را که خدای علم او بود  
 حلم را که رست روز جمیل  
 عفو کرد از عفو خلاف و جلیل  
 باز چشم خویش در چنین  
 با عدل که رست رای زین  
 تا بیک شاه علم حیدر دور  
 اندر پست پست پست دور  
 در سرای شاه کشورین  
 حیدر ملک بود که گزین  
 در قیام و عفو و عفو کرد  
 در میان بجز وجود او کرد  
 خاتم احسان بود و دراز  
 ملک اینی فراوان پست و باز  
 ضلالت را در جوی بود  
 جیح او را پس الهی بود  
 رخ و شمش نیز بود و نیز  
 بحر علمش عذر بود و عذر  
 جوی او را و در شمش او بود  
 نیک شد بر بد و جهان او بود  
 تیغ علمش که شد از بوی او  
 شمش علمش ده برده او بود  
 او تو آنست خشم را ناید  
 یک شمش بدوستی ناید  
 خشم را ای خویش با بکره  
 جود پستی از کار بکره  
 که تو را بخندان کرد  
 روم چون می بخندان کرد  
 که بر روی ازو زمان  
 اول این سپهر بر روی ایران

تا بیک کرد کار حیدر بود  
 صاحب او انکار حیدر بود  
 حیدر کیش و بیل مستور بود  
 حیدر کیش و بیل مستور بود  
 آب رویش برده آب یک  
 باد و غش نشاند و فلک  
 که چون کرد ماه کشت بر باز  
 دامن کرد اگر جان باز  
 شیر زان چرخشاری حکمت  
 شیر که شدی چوب حکمت  
 صفحین چشم نه و شش بود  
 جان باعث چشم او بود  
 ذوالهار رهنیب شمش  
 دید بر جان خوشش جری  
 پیش شمش نیک نام بود  
 مسجود هم یکا نو می  
 ازین عالم و دران عالم  
 اوست کار علم و با علم  
 دید چون دید خلق و جود علی  
 سرود که شاه داشت ناسی  
 بوست از قوت فانی بود  
 رنپس حرم جود فانی بود  
 او نهوان اسد که رنگ خلق  
 گروی او را وین که صندق  
 هیچ خبری رخاک دیگرش  
 عزالی و عشق نظرش  
 او چرخ کمال بی بندی  
 وز برای حلال هر پند  
 خوانده بکنده پیری و پیری  
 طبع طلاق و چهار کیمیا  
 که در آن از رده و سرچشک  
 هر در این و در و صندریه

خاک حیدر و رات ناز و ناز	شیر از اشک حیدر بگریزد
حکم و حکایت بستاند	شیر از لب زده لی شود
عالمی بود سپهرش آسایش	عالمی بود جسم جودش خوش
دل او غم عالم معانی بود	لظواهر آب زده گمانی بود
بود پویش و پند و عقل	تا کجا نبرد و چشم غفل
دل او را هدایای برهان کرد	هر چه را بشیر نکست میان کرد
فصل و با بطل در پس گوی	بود در زیر پای طوبی
نکست از آن شیر و جهان نیک	که جهان نکست بود و مرد نیک

**صفت حیدر**

دل چون معایب و بخت	خون حق می جسد و بخت
شد سرش بجا سبب نداد	و نکست او بر بد و نداد
سر حیدر حیدر گوار	سرش از صاف و انصاف
بود صاف معایب و بخت	بافت بر شک معایب و بخت
جل آن پست و رانی کرد	حاکمان معایب و بخت کرد
موج زن پاک تیره فدا	افتخالت نقابش بکشا
گفت بد کرد و اما نموده	در چشم کنون با نموده
خون بدیده زود و بخت	در خوی و خون و ران شد

خاک حیدر و رات ناز و ناز	خاک حیدر و رات ناز و ناز
حکم و حکایت بستاند	حکم و حکایت بستاند
عالمی بود سپهرش آسایش	عالمی بود سپهرش آسایش
دل او غم عالم معانی بود	دل او غم عالم معانی بود
بود پویش و پند و عقل	بود پویش و پند و عقل
دل او را هدایای برهان کرد	دل او را هدایای برهان کرد
فصل و با بطل در پس گوی	فصل و با بطل در پس گوی
نکست از آن شیر و جهان نیک	نکست از آن شیر و جهان نیک

خاک حیدر و رات ناز و ناز  
حکم و حکایت بستاند  
عالمی بود سپهرش آسایش  
دل او غم عالم معانی بود  
بود پویش و پند و عقل  
دل او را هدایای برهان کرد  
فصل و با بطل در پس گوی  
نکست از آن شیر و جهان نیک



او چو کشید بود و چمن من	منه کوه که از روی من
او خندان سپر بکند	حم را که بست بکشت خند
ضم را از جبهه صفت داد	اجسم خم پای دلم نهاد

**صفت درین صحنه و من و من**

روز من چو حرب در پست	کرم شد کار از دست
زود عمارت سپر آمد پیش	که خدا اگر خواست این پیش
الف ساز حرب پیش آید	در شوم گشته زنده انکارید
از بی دین جو جان گم آید	در محشر مگر نام خود آید
سال او در کشت زنی	من را بر کشت زنی و من
چشم خود را عصاره بست	بسی رنجبار بست
در صفات ده بکشت شب	کرم پیش دین و پر عوب
کرد جلال و گفت کپی	منظر روان در بر و تری
سبک لب خود بر آید	وزن مالان بدو و من
چون بدیدم و درازان	زود بر جفت زان سازان
که کشیدم تا در دل	که بکشت این سخن شیری دل
گفت خمار بس می آید	فانی او که ملعون است
این نان گشته زنده جاده	دل درین درد و من

منه و سپر بکند	خود مغرور سر بر بکند
خود عمارت چو حرب	بخار از کوه مسج جاده
گفت من نه خطاست	این چه گفت و کوه بست
اندر صد سال را حرب آید	بی شک زنده گشته انکاره
بسی علی و دست فانی	نیست جای علامت و کفار
چو را ضعیف شد بکشت	رویک زنده و دان دید
ان که از دین فط باشد	مرد خدای در غلط باشد
با چنین کپس علی نماید	شاید اصل از دین سپید

**صفت درین صحنه و من و من**

بر محرم آن بکشتی	ان زلوار لخت و نوب
بر زنی کشت عشق ان	آن کوپ از زلوار
بود شش آن زنی	منم مال او و عوب
در غلبه کشت عشق	گفتند در میان عاقبت
کشت این سر عادی	مردا کشت حبیب کاتب
گفت که روز کمال	و من چنین ز حال شده
گرفت در کوه شش	بست کپس حرد و من

که تو غافل کنی و لم بزین کار	بفرودت سبب رومن مقدار
زنان را چنانکه ازین دست دور	ز سادگی ترا از سبب
اسب و مرکب ترا درم بینان	زینتی در جوار من بستان
مردم بر خیزش زلفان	اندک کند جهان غنی
آن خانی چنانکه چهل چلی	خیزد بکند قتل چون چلی
رفت زنی که از بی او کار	آن خانی خاک سار بیدار
این چنانکه چنانکه	دین چنین شستنج نهفته
قال نیست در دایم شمشیر	و او شان چنانکه بزم شمشیر
گفت یک چنانکه چنانکه	کس که دست حق رویش
مرد و دست چنانکه چنانکه	کرده چنانکه چنانکه
شب آید چنانکه چنانکه	انجام ناخانی از چنانکه
رفت وقت چنانکه چنانکه	بر جبهه چنانکه چنانکه
مرد و چنانکه چنانکه	که در دست بر دایره چنانکه
سعدا و دایره چنانکه چنانکه	نرسد چنانکه چنانکه
بر جوبن و چنانکه چنانکه	آن که از دزد چنانکه چنانکه
رفت و چنانکه چنانکه	که بدان چنانکه چنانکه
مردم از سر سودی و چنانکه چنانکه	برود برود چنانکه چنانکه

و ازین

که از دزد چنانکه چنانکه	که از دزد چنانکه چنانکه
و او را چنانکه چنانکه	و او را چنانکه چنانکه
که از دزد چنانکه چنانکه	که از دزد چنانکه چنانکه
خاندان چنانکه چنانکه	خاندان چنانکه چنانکه
رفت و چنانکه چنانکه	رفت و چنانکه چنانکه
این چنانکه چنانکه	این چنانکه چنانکه

**فصل فی زینت اسباب و حجامه**

خال بود چنانکه چنانکه	یک خال چنانکه چنانکه
خال سبکین چنانکه چنانکه	خال بود چنانکه چنانکه
انکه در دایره چنانکه چنانکه	آن خال چنانکه چنانکه
و انکه در دایره چنانکه چنانکه	دایره چنانکه چنانکه
شیرین چنانکه چنانکه	سبک بود چنانکه چنانکه
نابش چنانکه چنانکه	روز خود چنانکه چنانکه
انکه چنانکه چنانکه	شم چنانکه چنانکه
کرده چنانکه چنانکه	مطبخ چنانکه چنانکه
هر که چنانکه چنانکه	کیسه چنانکه چنانکه
چرخه چنانکه چنانکه	کر از دزد چنانکه چنانکه

صدا صفا



آل مردان و آل سقفه زیاده  
 با علی کی بود تخت دوست  
 در ره وین یکی زیاده و نه  
 دور دورند و نه نهاده و نه  
 وین غی سنان خوف و رجا  
 سرگرداو بر علی برون آید  
 سرگرداو شد خراج و موعود  
 بلی کردن بره جی نیست  
 آنکه بر مضمی برون آید  
 مصطفی کاوشن از نوینا  
 جلد اصحاب مردار گشته  
 گفت بکدام کلام اند  
 آنکه ز پلوس جلیجید و عذر  
 نه علی از نشان زبوان بود  
 صورت ملک که در دست  
 دور گردان دو کرا خوش  
 حاضر بر که با علی از دست

کی بود آنکی حکیم کرد  
 کند از حسن لوت و با بر  
 از برای دو سیر و خوش گاه  
 داری شیر این جهان حرا  
 حال ما و آنچس و نبار  
 سرگردا حال ازین شمار بود  
 کسی خال با بدت ناجا  
 عاثر به سرست خا سواد  
 حفصه در جنب و دوم  
 باز میوز بود و رجب نه  
 چون قادی به جنت بو نینا  
 این به جنت مصطفی بودند  
 سرکی را برادران بودند  
 از به محض سرش بخالی ما  
 جای لطیف لست و کشتا  
 کندان گفت و کوی جهوده  
 ای سبنا کی بکوی جنت سخن  
 در دو کان و باغ ششین  
 سینه را سپهر فقه الموت  
 معدود جن آسیا که چون و  
 جرنطاش زاده قلم را  
 زمره زو چشم زمره را  
 مرد را با علی چه کار بود  
 بود و بیکر انجالی انکار  
 خال ما بود و برادر او  
 آنکه او را خرید بود شش  
 که بد آرا سپهر بدو خان  
 کرا ز کشت خاندان دین  
 جگر و اوران ما بودند  
 مصطفی را بیان جان بودند  
 این غیاب زمان حالی ما  
 اختصار اندرین سخن پیش  
 تا شوی سال و ما و اسوده  
 در شای که برده جسرین

فوت العین مصطفی کریم

در کمال حسن و سلوک و تعبد و طاعت و عبادت و تقوی

و زهد و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

و عینیت و شهادت و شهادت و شهادت

سید صدق در او اهل او

برو و انید صدق و عینیت

خوابیده چون خورشید بر بنام

خاطرش سپید و اندر شمع

چون سبزه بر شمع و عینیت

فلک که بر سر و در او

مرقد و سبزه بر او افلاک

مرقد و سبزه بر او افلاک

مرقد و سبزه بر او افلاک

مرقد و سبزه بر او افلاک

مرقد و سبزه بر او افلاک

مرقد و سبزه بر او افلاک

مرقد و سبزه بر او افلاک

مرقد و سبزه بر او افلاک

مرقد و سبزه بر او افلاک

مرقد و سبزه بر او افلاک

مرقد و سبزه بر او افلاک

مرقد و سبزه بر او افلاک

مرقد و سبزه بر او افلاک

مرقد و سبزه بر او افلاک

مرقد و سبزه بر او افلاک

مرقد و سبزه بر او افلاک

مرقد و سبزه بر او افلاک

مرقد و سبزه بر او افلاک

مرقد و سبزه بر او افلاک

مرقد و سبزه بر او افلاک

مرقد و سبزه بر او افلاک

مرقد و سبزه بر او افلاک

مرقد و سبزه بر او افلاک

مرقد و سبزه بر او افلاک









که خنجر و حدیث اسل	و ان کفایت شست عمل
شده با نو و پیش کرمان	مانده در خان کج حیران
سر بر نه بر پشت روان	پیش ایشان ز دره دل نالان
علی الاصفه پستاده پیکار	دان کجای چشم ز باد و نعل
عمر خاص برید و این زیاده	میسوزم نموده صبا و عا
بر جنا کرده مرگی صابر	دختر از حد برده انکار
سج نماند و دره بی واد	مضططه را و ماضی رایاد
یکه انداخته محب طه را	رشت کرده در ده طه را
کرده و فوج برای پوشیدن	بواشکم را گرفته بر احمد
راه از دم و ششم برین	عبد میان شریک بسته

صفت الکرب و المشیه العظمی

چند اگر با آن طغیتم	که شست و در چنان چشم
و ان من سر بریده در کل خلک	و ان شست و در کل خلک
و ان کین حمد جهان کشته	در کل و خون من عشت
و ان طغیان بد کردار	کرده بظلم و شستن نهار
حرمت و بر جانان نول	جلد رو شسته ز جمل و نول
بجای اسل کون خون حسین	جبهه و جهان بر شستن

بیا بیا

فوج بر سر عت و بد کرده ار	که از آن کج خوشتر شتر
نجم شمشیر و نیزه و پیکان	بر سر نیزه سر کجای پیکان
آل امین بداده یکسر جان	عاجز و خوار و بی کس و طمان
کرده آل زیاده و شسته لعین	ابتدای چنین سبب برین
خاطر رو به خراشیده	خون بهار دیده بی حصار دیده
مضططه جا به جا برده	علی از دیده خون بهار دیده
حسن از چشم کرده سینه کبود	زینب از دیده با براده و درود
شتر با نو بر کشته برین	علی الاصفه از دوج برین
عالی بر جفا و سب شده	رو بر ده شتر زه شسته
کج شسته ای و باول پیکار	شده از چشم و انصاف کار
مراد بر دل از علی صد و ان	شده کبر و قین طاعی و ان
کین لای از خوا پسته برین	شده فایز و شربت و شین

نیل امراة صا حه حسیه من الریل

بود و شمشیر کوفه پرنی	سال جزوه ضعیف ستمی
بود ز اولاد مضططه و علی	ممنون با نده بی صیب و ولی
کو که چند زیر دست نیم	شده قلع و کربلا پیسیر
دانی نبرد و با داه بجا	کو که ز افکن بی اندر آه





حجت اهل بیت علیهم السلام بود  
چون در راه وصول است بود  
رو نکاشتن علم پیوسته  
نخه ز راه این صفاست او  
راه دین چیست لایق اساک  
سرس از خود گرفته ای پیش  
بر گرفت از غلغله بیکی را  
علم او که چنانست را بگرفت  
تبع بر نفس خطیب او بود  
ناقصان بودی آنگاه برین  
نخ از روی چشم برکشید  
قابل لبش بخت بود  
بود مشایخ خانه جود  
صور نشین بود بر لبش کرد  
کرم و جودش از شایسته حال  
دوره جویندگی بودی  
تا چشمه کمال و کسب

صدق او در قضای مستعد  
بر خود را گرفت از چنگ  
داد او را برای دولت دین  
چون پستاد کرد که از امانت  
نفس حق خط او در صدر  
نخست او چون بهار ابرو جان  
عزم او علم او را در احوال  
بر او نشین در دو باد و سپهر  
از روی شمع بیخ اسلام  
مرامی که گفت خواهد قال

و کرامت فی حال ان فی حق ضیاء لایم العلم العارف قال  
الدرین کمال الکسب لایم شمس الشرق والغرب پیچید العلم  
والفتنای والا حکام متغی الا شریعت سیر الیقین  
کنه الله حادیرت یحمد الله علیهم و اهلهم و انهم

چون خود سپهر را درین تقی  
درین بیخاست از بی لکس  
از بی طایمان نور تین

بر خود از عقل خویش هیچ نداشت	در راه شریعت خویش در میان
مصطفی گفته او شنیده بجا	زان نمودن پیش او بران
از حدیث پیران خوانده	بر خود شنیده افتاده
انگیزه و صفت و حس	کرد و بخمان و بن حق را
بوده در راه وین امام مجتبی	که امانت و راستی و صفت
منتش و بن فروز دعوت کردار	نطقش شنیده و شکل کردار
کرده شاکر و بی حدیث نبی	عاشق بر گفت و شنید و بی
را کجایان در شنید از زین	سرمایان و شنید و شنید
چو داد و سپید و سپید	خلق او چون بهار و زمان
شرع نمادهای این جانش	عقلها را قیاس و قیاس
و زراج و خلق و شنید	در حق و حسم و شنید
و بن فرزند و حبیب کشیش	مد عالم و سپیده آفتاب
بخشش از حق بهار و شنید	چو از ابر و لاف از رعد
کر بر آنکه و زده شده و شنید	سنت مصطفی از او شنید
و شنید که مصطفی بر گفت	حشش او و او علم آن
کتاب او شنید از ابرار	درس او از او شنید
که او شنید و که شرح علم	حاکم او بود و علم حاکم

تجلی

کام و کارش و کجایان شنید	ما و او شنید و کجایان
خاطر طاعتش و شنید	خاطر طاعتش و شنید
ما و او شنید و عاقل و شنید	خاطر طاعتش و شنید
خیال طاعت را شنید	است نوح را شنید
صدورش و علم و شنید	زانکه پس از آن شنید
خاندانی که از فریشت	بی شک و شنید از شنید
پست که در حرم و شنید	دست و سپید و شنید
وین از وایت و شنید	در حق و شنید و شنید
با قدر حد و صفا و شنید	و شنید و شنید و شنید
احسن و در پیر و شنید	وز مرد و زمانه و شنید
بنده او شده و شنید	عالم و عارف و شنید
علم وین و شنید	جل از اسلام و شنید
رعد از علم او و شنید	طالب علم و شنید

**صلی فی سبیل الله علیه**

مرد و شنید و شنید	مرد و شنید و شنید
آن نو و شنید و شنید	وین را شنید و شنید
آن حجت که شنید	وین را شنید و شنید



بهندی او پست و بد جان  
 آن کی پیش دای را می رسد  
 آن کی ز پست نیست محصل  
 آن کی اقبال نوازای  
 آن کی اقبال محصل صدر  
 آن را سرار قابل اسرار  
 آن که اگر کرده خاندین  
 آن زشی اصل و این کونی  
 آن که مودر پس و زاید  
 بدعت ارفق تو آن هر چه  
 سرود و دزد را جهاد قوی  
 آن حجت چراغ و بن بهل  
 دور آن بخت نه کرده  
 آن شده حکم شرح راحل  
 کوفی اندر سیرت بن کانی  
 لطف آن داده چرخ راس  
 نو که اندر خلاف سرود و بوی

مستدی اوست عقل و ایمان  
 دین که مستدی بجا و جواب  
 دین که مایه رحمت محمل  
 دین که رشتای دین است  
 دین که بدیل دین است  
 دین اخبار قابل حجاب  
 دین پادشاه پیش نصیب  
 این است غنای آن صواب  
 دین که بادبست و عباد  
 صفات لطف جان بن بطور  
 آسمان سپین راه نبوی  
 دین نیست حال آل نبول  
 فضل را این لطیف پرورد  
 دین شده علم محض را عالم  
 شافعی در دین استانی  
 قرآن کرده نصر کینه خراب  
 از بد و نیک هر دو تن تودای

درین

نو که دین را کین بدل کردی  
 همه نیک اندر توئی تو کین  
 سرود نیک اندر حکومت تو  
 حجت اوست واضح و دانق  
 توبه و ان که بخت کرد  
 که کشت بهشت تو قرآن است  
 نو که باشی بگو مرایشان را  
 بهر شناسی تو در بریشان

بهر و این حدیث یک دردی  
 بهشت و دین و دای تو کین  
 بد توئی و ان نیک خدمت تو  
 کند او پست لایق دلا باین  
 بهر شناسی که شایسته  
 واضح حجت تو قرآن است  
 بهر شناسی تو در بریشان

فصل فی بعضی از صفات و فضائل

کم کن ایرکنت و کوز بهر ندای  
 تو پر بود کشته مشغول  
 چه را در میان ز علم و طمن  
 سکت کین از فضل به ان انداز  
 از بی شایخ شش کین  
 هست شد دوتا زده خوی  
 نو که اندر خلاف سرود و بوی  
 نوشای نیستی ازین  
 بهر شناسی که ای بی ندوی

کشت شو ساعتی و زار حقای  
 پیش و در بجای فضل فصول  
 بی جزا و شیطانی مزن  
 سکت بریر لعل بیابانها ز  
 ذری بی جا و راجت مزن  
 که چراغ است تو یک نوبی  
 از بد و نیک سرود و بوی  
 خنده زنی ز بد و نیک  
 شاید از کمر زده که بچسبی

قامت آن دوتن ز رشتنی	که بر اینست قنوت یک تو
تو بر آرد دست بر همان	که بر اوست می بر آرد آن
ای دو ناکرده باز قامت را	که بر قامت نهادن یک است
حسد و حسد کرد و آلت چنگ	و بدو خدمت گرفته اند چنگ
بخلای ارزی بر چشملی	تو بدین قتل زشت و شوم و بی
کی کند جسد و غریبه	ده پس لا موت بر آید
دور در دست شای از	همو راز الهی از لایسته
تو کو پس از آن دوا و جمل	و زنی عا که کار کوش
فرمود و سوختن و کین	شافی آن و جفت این
کز او چرخه و دیو نو	ادسوی دین بخور نشود
یک جانند ز برای افلاک	کام برز و خانه برز پاک
چون ز احتشای نیست	بس خاست بر این و نیست
همه از آب این دور و نه ماه	تا زه و زج و زده و ماه
از سوختن کشتی معنی ز	چون بر سر لاف و جوی
که از چشم عقل کور بود	بنده آدمی پست و بود
مرد باید که عیب خود پسند	مرد زور و غیبه نشیند
تو اگر شب خود هستی آن	آن خانه و عیب آن

زین چنین نرعات و نرعات	که این بگذارد و گوشت
کز آنرا نرعت و خود برست	در دما بر کرد و در راه برست
از بی عا یکس خوی کند	خو عا یکس خوی کند
و این طلب کن کورت عزم	که کاید در دولت این است
بر کار او دل رسایل بود	مرحبا گوئی جبریل بود
او رشتن می کرد بر همان	که ز دوی جهان تا زمان
کند یکس بر من کین	و چنین چنین کن در دین
من یکشتم بعضی و دین	کشتی در بدی تو در دین
بجسم قول من بگویشند	در زخم کن سخن بد و رخ
ای سوار و زربار زرا	با چنین زار ناجیه کار زرا
ای برای سکان و کمان	این چنین بگو بر کمان
من نمودم ترا طسیر	کز تو خای بره نرعات
کزین نیستی تو بند بند	نمود و تو نیستی و کبر
این همه و اعیان اندام	باز آنست که داعی جانان
ز ننگ بک نشو و خاکند	ازان محبتی بر نه و بی پاکند
چون برین بر نه شود خاکند	چون جانان بر نه شود خاکند
بنده ام بنده من اما این را	نشوم قول خام خانان



شده ام چون بنام ایشان	خواهم چون عیلام ایشان
من اگر جیبم اگر برایشان	مرحبه چشم از آن ایشان
بای ویرایم از جیب است	دست بر دست چون زخم کهن
که در برم بر بند کاسه مرا	تو خجسته ای بر جوان من
شده ام تا رسد پیام و سپهر	خواهم تا بود عیلام غلام
و چند ترا جیب است بسند	خوشتر را بسود سپهر
شافعی که تو بوی لب است	سبوی حق این حق است
بر من هر دو محترمانم	برو نشان زین و درو سپهر
مرو در اول ز شمع حادق	مرو در آخر شمع حادق
آن که لب جیب الوصلی است	وین را بخت الوصلی است
آن که لبی نامش در آن است	وین عوی و بل و بر آن است
آن که بگردانم و اخضر	وین بخت رحیم و جعفر
آن که لب سپهره کون	وین جزاوش ز نور خود زین
شع این باشد اسد زین	زنده باشد از آن اسد
آن که شمع را در بر کاش	وین مرا سپهر با نین و جاش
مرو در اجنه و بوده دست	این با نین سپهره آن است
شاد و ارسلان روان بچشم	سعی ایشان شمع کرده اثر

یا فخر دین سحران رونق	زده عاقل امام بوده بر حق
جان من سرور را فدا بجا	روح را تو نشان خدا با
با و بزدان سرور جیب شده	که بی خلق یافت زیشان بود
جانب خاکی کسی راوان	که ز کشتی نشان یافت امان
تا مکرده شتر بر آگنده	بدو کرد و لوره و گنده
تا مکرده تنه کاسه	مزد و بوستین و دوشه
تو که یک لوط را زان حل	با نین ان جواکشی و جسد
مرو جلاله چون سوار شود	بکم از پستی بکار شود
زود نادان جیب و دلا کرد	ازین خوشتر برادر کرد
بانی شکی آن کسی که بکار گشت	بر چشم درون سپهر او گشت
مرکز او از ویلی ماند باز	مانده جیب او در جیب صید باز
دستگیر خلاصی باریب	بند و راز و ده طربش
من نیریل درم چه در جرم	بستیم جیب جبر شرم
حاجب او من شده بکار	بای او من طیده و کار

**فصل فی الزجرات و الالبه و العطف و الحکمت و النجوت**

عوضت از خربت غمی و بخت	در لحاف خلاف حق من است
کو که از دست تو شست و جفا	مرو در افق انوار سپهر من است

بزم

خبرهای عشق را قاتل است	که نمودن گفت قد است
دفت نامه که از ده آردم	دارد از غل غریب جل تو زخم
هر برکن دفت ملکیت بدین	زاد راه از غل غریب جل تو زخم
زاد راه تو ان که بجز نیست	زاکم بجز نیست تو نیست
تو بجز نیست کسی جو مرید	نازده کام در رخت بزم
سوی براده از پیش را	بابه پستی عویس پیش را
جا بگریستن جو خراکس	بر که بر جاسوس و خجراکس
شیخ و دانه محال زن	رخ خجسته خيال کین
در رختی طایر پستی بود	سرحد جزی پستی طایر بود
و به جانی کس طایر بکارت	دیو لاجل کوی پستی
چون ز لاجل تو زنده بود	میت سمیع لاجل زنده بود
دیو دین را را اعتقاد و قول	منهم کن پستی لاجل
دیو دین اعلی از تو بود	که ز تو کند مصیبت نه
لیک پستی تو در همه کردار	کنده ولی طهاره چون در دار

**نیل فی الزمانه اکثر نیت فی حقیقتی السلام**

گفت روزی مردی بود لیس	که مصیبت کن تو بجز بود
کاشکی مصیبت نه ادی کنه	تا که مصیبت را شدی کن

نیم جسی

نیم جسی بر چرخ پستی	سرکشی جسی بر چرخ پستی
وز پستی ز اجماع کرد	کنه کشتی بیان جسی
زان خجالت دگر پستی کن	زوی ز خجالت جسی
ست غیبت بیان علم انچه	نمود و علم انچه
گفت کم کن پستی بکارت	چون راست جزی با تو داری
نزد لاجل استواری	نزد لاجل استواری
سمج مردان در ای در ای	نزد لاجل استواری
علم شکر جزی بکارت	علم شکر جزی بکارت
که سفید و سپیاه و قراچه	دید و دارد سپید و قراچه
کنده جزی پستی تو ناک	کتاب او افسانه و خاک
در کشتار پسته در بند	بقتضای جزی تو پستی
چون کوی سپید نازکی	رستی از جزی تو پستی
و بکوی باندی اندر رخ	بشوند و خیره با تو رخ
شیر کردن بطاران و ارد	که رسولی بجز پستی
رسی در ره ز مایه بکارت	از خردی و خوش خدای بکارت
به شوی جزی پستی و دود	جانی اندرین کدای کده
میت در وی زنی و سانه	سر جزی است و کندی جزی



گرچه چشمتی بر کشتن پست	گر در این خاک نوحه گشتن
در سوس غالی نه پست	از سوزنده بگیری زود
کار کن کار رو بگذار کن	کاذبین راه کار و لود
گفت که کن که هیچ نماند	گوی کردم که کجاست

**الفصل فی الجاهلیه**

گفت زدی مرد با پیری	کردین را بصیت زدی
که در این راه بریده نیست	در ره جده خود نشاید
کار تو حق دار و اندر راه	ز کشتن جده سوی آرد
پر کشتن جاده است کردی	ناید اشته که نمرودی
انچه نیست روی ای آرد	و رختی جاسان گذر
بندی کن تو جده و میکن	راه رو راه و پیش
جده نیست و جده را نیت	زاکه تو حق جده نیست

**الحمل و ایاد و اولی حق و علق و کرم بحکم**  
**فی الشفت و الفص حد الکشف قال الله تعالی**  
**اولیک الانعم بهم فی کل اوبکت حشره انفسه**

صفت الجبال اهل الجاریق و ائبل الدنیا حشره و دایما فی رقی  
 و قال ابو العاد المرمری صفت اهل الارض فی کل یوم یخربون اهل

خلق ما زیر کینه بدو آرد	و بدو کور و دانه ای بسپارد
مر که از دانه ای که کمرسد	او پست و شوش کانه کند
میت از جهان کوه پست	از کسی که چشمتی را نشکست
اندرین کارگاه با مره	تو با حاشان شمشیر
کاذبین رو بکار بپس	ان لاجل می خرد و پست
تو بانی ز حیلست پست	از تو عساف می کشد پست
آنگاه که راه دین می شنند	جده از کشت خلق خفتند
واسطه عقد پستان بودند	ز مردوی ز مر حیان بودند
نجد اخبرست طلب کشتن	سوزد تاش و فاد نشان
که در از بر جده فاد نشان	حشر بر شیل فاد نشان
مر جده جهان بر نشان بود	اجب هم ز کرم ایشان بود
جده پست بدنه تا زنده	عالمی بود از آن که زنده
حرفه بدو کام و دولت ماند	مهرشند نام و حشر ماند
وین کردی که نو پست شد	عشوه ان دل خرد پست شد
سرخ و دل پست دارند	کی دل عمل شرح و دین دارند
مر از راه صدق بی حشر	اوقی صورت ندانند حشر
کشت شرح را ندیده حشر	بد عمل نارسیده حشر

مرد و بان آدمی رویت	چو خندان بر لبی روی پوید
معی و چیت بی وادی	نور پیدا لبس بر آشادی
آه رویان تیره مشیت	چاه جویان من سر و نشیت
مرد عا و سپهری تازند	کود و زشت و کوه و آوارند
از غم او از غم و سپهر نیند	غم را و از خوشی بگریزند
هم بکاشند از بی فرج	بر عوام و حب از سان و شرع
هم با شتابان چین ششم	سر طوطی زبان که گشت ششم
مرد در راه ای حبانی کور	بنده خرد و خست و سحر
مرد با کل و در جیج حبیب	آز شان کرده سال و شریف
مرد شته نقاب و سپهر و فل	اگر نفس ندای بل تم آفل
مرد خوار و آرد و جوش	مرد و زن کج روی و زین
بجمل کور و عیلم اجز	بچین و فربه و بدین گشته
بی فراغند و بی فرج	که در بغل و که در و ج
اگر نیک از حدت بگذارند	و آنچه بدین شمع بر دارند
هم الفصد لای برای یکین را	مرد که کی خشم وین را
نیز ای از شمع بر و نشند	بی نصیب از خبات و و نشند
زندگی شان تیز و مرکب	مرد را از این کج و برک

چون که گشت زبانه بستان	رنگه و از سپهر و کمان
مرد بان کس و نگیند	مرد لبش و لب و دیند
مرد بر و گرفت ز بر فل	آن که خواجده امام اجل
کرده با جانشان جگر و جی	زنی وین برای کین پیش
در سران ناکه زیر با جی	تا که رجبان و جاده و جانی
داده و شوی بخون اهل نین	از هر صحر و جل و از بی کین
گشته کوبان ز نفس کد کبر	کین کمان و کمان خان کفر
مرد و عیلم سامری و دارند	از برون و بی از درون دارند
مرد و دست کین و در غنا	مرد شمع اندیش و پنهان
مرد بسیار کوی و کم و اند	مرد چون نعل و در پنهان
دیو را فعال شان مکر کرده	انچه او گفته زان و نکرده
در خاق و خیاسته و نفس	در کشته و بعد و ز نایب
در خج و نکر پسته و ماز	چون شمع و جملش و خوار
مال انعام و گشته و جلال	خورد و مال بوده و اطفال
چون نایب و زلفی بوی	تنی از این نایب و سپهری

**انتم ان جی و جلی القوی**

عبد الله رباح یار نعل	کرده یودی و رار نعل قول
-----------------------	-------------------------



بر پسته حق حجت است	کیزبان خدش فزود است
آن مانی که حسرتی این	آیت اهوره بر سول کین
که بود امت ترا نجات	بر ختم چاه راه گذار
نیک و بد و از بند برکش	خواه دل خوش بشین خواه ناخوا
چون کشید ارج میت خد	گفت شاه و بکر و افغانا
رفت در خانه و برون ماند	عوض از چشم خون آمد
زن و را گفت خجسته بود	نمناهی که گشته بد بد
حبش باشد نجات اندر مره	مرد را که در غفلت با بد کرده
مرد گفت جویان شنیدم	طبع از خوشتر بدیم
چندان کرد بایدیم لا	که گفتم خاخری جو گوارد
ضعیف است مرد را کسب	ست و دود و نوبت طلب
یکبار شمع جاره بایم	تا در شمع روی کند از دم
آیت اهوره که بایستد	اگر راه حلیت است غم نخ
الذین اتقوا و راست نجات	زنده و دوش و کرجه از اماره
گفت بی تقوی و کرا و بایم	راه تقوی که نیست آیم
راه تقوی رویم و بد بشیم	که زبان بزی نشیم
آنکه بی تقوی است در راه	آوی نیست و بر لعین

**تعلیل شمال موسی خداوند تعالی**

در مناجات بخت ناموسی	گفت ابرو کار با موسی
از برادران منم بدی از دل	چون منم بر خدای دودن
گفت که خدای من میباید	نیست بهتر چه نام از دودن
سر خطای منم تقوی است	منم بخت بخت الماوی است
افزود منم بر چه جانم	در بدی از اجل کلو بر نه
برده بروید پس منم	کینه در سپید کشیدن و منم
و اعیان که زاده منم	پشور و دمای خوشن نام
مردم از کجاست منم	خزنا سوی خوشن نام
رویشان چون با نعل است	چون کوه بگری و جسته
چون پناز نام پس تو بود	لیک من میر کینه و بد بود
نمود و نیت خدند و فاجه	زیر بار نه خا سپردن
از نسیان و بویکان دنیا	کرده و ایم بطرفشان بر نهار

**در التماس بخت موسی**

**ظلم انما یا یحیی فی عهد منم تا را**

تا زبان در چهل قوی کردند	عقل را عاشق غوی کردند
فرین کرد و کوفت بی بر و بال	چون که و زود مال و دودن

از میان منم کار با موسی

نسخه

بست بالا و خط جاده	تنگ میدان بر خط جاده
گشته با سحر و جلد زدن	سحر سباط و جلد زدن
سحرستان و سحرهای بی اثر	بازن گوش کرگم در راه
کرده از سحر طبل و جادو	سر زدن و زدن از جادو
از بی کسب صد رو شده	صدق الله کوی بود
شکار و شکار شدن	شیر دوت در شکار
از بی شرط شرح برشته	شسته تن کمر گشته
فصل کرده چون ساد و	این چنین با کمان سپهر
از بی سبب عاصی و حق	ساخته شرح و صدق را دانی
مراد زدی بهی و دیده	مراد زدی بهی و دیده
کرده با یک و کز ایضا	سفرها برینال بسیار
بچه پیاب بر کشتن	از بیال و حق حرص و فرج
بکره حاصل و درم مایل	چلشان پیش چلشان
پیش مردان بن جلافت	که عیال بستم بهود زنده
چون چرخ و جود و در پیشه	بکران یک و کز سب
سرکه از خود زوار و فصلی رای	دست شوی شمع باز
عمره مال و جادو در سودای	سر و سحر و روشن بینی

بمنظور

سحر محسوس و غیر محسوس	سحر چهار و چوب جوی سحر
سحرستان آینه و شمشیر	سحر خاشاک و شمشیر روشن
الشمل فی اصحاب اللطائف و الجمال	
باخت امانت زکی و در راه	اندر و کرد روی خوش نگاه
پیشی بچه و بد و روی شست	جنمی از آتش و رخ گشت
چون بره عیش آینه نیت	بریش زده ان زمان گشت
کاکس باریشت را خدا آید	بدرشتن با نیکو است
کره من ربکا روی این	کی درین راه خوار بودی این
بی کسی او زشت غری است	اول ادا و سپاه روی است
این چنین به چوب سوزی	ایست عباد امانت با سپاه
سنت اینجا جوهر و رابرک	مرک بر باخین حرفان و رک
الشمل فی طغیان الشیطان و الامور الدنیا	
شکست سپهر و کوشی است	زبان را فصل سال و زبانی است
اندر کوشی است و در دنیا	نظرش کرده و دنیا است
طغیان ایدش بر غیر جهان	ساکن اوسیت طغیان
می داند که اوست و در شمشیر	ساحل آمده است از شمشیر
درد و ناله است از آن جهان است	بچه کوک صفت و ناله است



نویسنده حسن و نب و روز  
پیش نشوند نیک و بد گشتار  
ای ندیده ز رحمت و قوت  
نوعلم است کثرت بودیت  
علم داری عمل زوالت خوی  
دانش است که بستر کج  
کوی انبوی خود بنای ازان  
نور دان کرد از نظر قوت  
در کوه آسم در کربت  
غم خود خور و بکران مدش  
این نه مصلحت به باید بود  
علم با کار سودمند بود  
علم داری ولی سود و زیان  
علم نفس در جهان باشد  
چون علم و اگر کثرت حق  
نیک و دانش از خواب آید  
ماه و انساب از یک است

مرکز

مرکز آتش است آب کج  
زاکم انبیا لجام رحمت است  
حق دانش مکن دولت ز  
علم با تو کند ایچ به سخن  
ریخته آب روزگار ز حق  
یکل جوش برای مردم کوی  
دل از جهان مرد مکن است  
بجز منزل نو و نو و علم  
بر سرین مزن که بر بایم  
در تو نشسته مکن و شیشه  
سر کجا دولت است و بر بای  
ختم زدن جرات بر کوی  
زرا کپش که کوی واره  
سخن چیده از اوطاق است  
فصل زیادت بر کج است  
پیکر بام کوش چون داری  
ختم او که خط کند ندیده

مرکز

پس خازن خود خاری نایب	دزد جو تو خانه کشید مرا
نفت که هست و بس که انباش	سر که امن بود و جان باش
بر دل خشم کاف بکرد که افت	بنوعی که از کاف افت
خشم خود را نه چون صپ دا	برو مصروف را طیب دان
شکی که می جواب ده	زری و اگر نایب ده
خود دار و هیچ نداری	از آب طاقست نداری
کی پستاید عظیم وزان	داروی صبح و روز و یواز
چون باشد را به چرخ	عقل از چشم بدتر هیچ
خدی از عقل چشم چون اره	اگر چه چرخ از دور و وار
کز امنیت جایل و راه	کام در نه حبث کن کرنا
ست بر کون مادت ویت	بی و بی عقل جانالت ویت
بسته و آماز و زمان	عقل نیست پس برانسان
نفس و عقل رسول نکند	در عقل و عقل کن نیست

ابن کمالی است که از عقل عجب لایق است که عجب  
 فی صفت العبد و العباد و احوال و عیال و سبب خوده قالی  
 ابن کمالی عیال و عیال و عیال و عیال و عیال و عیال  
 بر چه در بر حسن و نیک و بد

چون و آمد ز بارگاه ازل	شد با دست که علم و عمل
هم گنبد امور درو پست	حرفه امر پسته در پست
ما بر نیک و سایر بد است	سبب بود دست با بند است
در مردی که برده عقل است	آتش شمع اول عقل است
از برای صلاح دولت وین	چشم عقل اولی است آخرین
حرفه عقل با تو حساید	اگر بود از دست و انداختید
سر که بطق عقل بر زده ام	حرفه آواز در حسنه و بدیم
عقل که دست هم کان است	هم رسول است و هم ملک است
خسک بندی نه به سبکوز	هیچ خاموش از سخن کوز
جسم ایمان و برد باری و	نفس عظم شمع با پی و
عقل در راهی و دل وین	عقل در جاکه عقل نو پس
شرقی اشاب عقل ازل	موسباده خدای عیال و دل
عجب را بر دولت و در	گاه پوشیده که هر گمانی
شده بی هیچ عیب و عیب	عقل معقول و عاقل این یکی
جنگ و زن و عقل با بری	در زکریای برری جوری
کن کن در بد و ارفغان	بر کن کن که بد کن کن این
خواجه و از صفایان عیال	وقت اورا در آلا و لب

صلوات



فصل فعال نام او کرده  
 من اهل حق خوانده او را میر  
 فیض او نعمتی بجای شوی  
 زاری بسلفت زهر کوس  
 یا بیا بید چهره عادل  
 اراده او را برین دو کس کند  
 بر جود و عاشقش پیش است  
 انس او همیشه باز ما  
 زانکه بی این دو عالم نماند

شیخ حسن را اعلام او کرده  
 من کل مرد را با بن و بر  
 فعل او نفسی صافی جوئی  
 پیشین او دود و دوس  
 با توحید عالم عامل  
 کبک ایشان ملک و سر  
 بیخیت عاشقش پیش است  
 زانکه او بر تر از عباد  
 رکبا آن نباشند این نبود

عقل نر زووم و حسن و کمال  
 مثل کل مرزا را اندر زو  
 در مصالح بد بر جان است  
 رحمت اندک و عالم را  
 عقل اندک پسای برو کن  
 منیب بود و در بری شد باز  
 قابل تور او شد ز سر  
 مر که او را خفت از جوشت  
 با خرد کن چو شتری پیر  
 من در تنیده و در عاقبت او  
 اوست از جو و کاشت الف  
 پاک مردار بر یکی خوان است  
 عقل او اندک اسامی حس پز  
 که حای من شبیه عقل است  
 بودی عقل مرغ خیالی نیست  
 در عقل است و از آن عقل اندک  
 در عقل او را از برای سخن

بر دست از ملک سار به شکست  
 از قوی بود و از شمع و دود  
 در مالک و پیر زمان است  
 عجز الحین پسای آدم را  
 از برای قبول کن تو کن  
 با اقبال افت از برای را  
 در خور خود و در خود ملک  
 و اندک او را می بین از دست  
 جل نشسته و بن بهر غلبه  
 من گویند و در پایست او  
 حدیث او نهایت الهه  
 خبر عقل این یکی توان نیست  
 او کند و بر دست میر  
 از نه حال حس نیست  
 بندگی بود و یوغالی نیست  
 عقل است و در کمال عقل اندک  
 مجتهد را که دارد سخن

عقل هم قدرت و هم معذور	عقل هم قدرت و هم معذور
برتر از صورت و مکان و گل	برتر از صورت و مکان و گل
عقل شایسته و دیگران شایسته	عقل شایسته و دیگران شایسته
برتر است عقل از اندک است	برتر است عقل از اندک است
عقل را داد و کرد و کار آن غر	عقل را داد و کرد و کار آن غر
عقل کل را با آن نام نه	عقل کل را با آن نام نه
عقل در کوی عشق است	عقل در کوی عشق است
عقل نیست نفس نفس نه	عقل نیست نفس نفس نه
عقل کان زنه ای نیست	عقل کان زنه ای نیست
از برای جوی و شن را	از برای جوی و شن را
سنگران روشنی که نم بود	سنگران روشنی که نم بود
عقل را با بدی که نیست	عقل را با بدی که نیست
سوی عقل صلح با کین است	سوی عقل صلح با کین است
از برای نیست و میان کین	از برای نیست و میان کین
عقل در میان امر است	عقل در میان امر است
زاهد زنده ای جزاوت	زاهد زنده ای جزاوت

و کین پس

وین ملاطین که زده وین	وین ملاطین که زده وین
عقل که نه جاده و مال است	عقل که نه جاده و مال است
عقل طرار و جلد که نه بود	عقل طرار و جلد که نه بود
عقل را شعار عا و داره عا	عقل را شعار عا و داره عا
عقل باج و ال سپهر کند	عقل باج و ال سپهر کند
عقل خود کارهای یک کند	عقل خود کارهای یک کند
عقل فروخته ای نیست	عقل فروخته ای نیست
عقل فراست کوی و کین	عقل فراست کوی و کین
عقل سر که خط است نه	عقل سر که خط است نه
عقل را در صلاح نبود کار	عقل را در صلاح نبود کار
عقل سر که کذب را نیست	عقل سر که کذب را نیست
سر زبانی که ناپدید است	سر زبانی که ناپدید است
مرجه نیکو است که برکت است	مرجه نیکو است که برکت است
عقل دوست یک مدخو زای	عقل دوست یک مدخو زای
مرز عقل محسوسه نمود	مرز عقل محسوسه نمود
عقل درین جکند	عقل درین جکند
عقل جانی جلال نماید	عقل جانی جلال نماید



نمایه زار خویش نشان	تا تو در مکان کنی نرمان
خودی بوده اهل و انش و زده	رشت باقی شده چشتی و زده
انکه دایمی و انکه سالی است	و انکه نماز و انکه مایه است
انکه او آب ریزه ناله است	و انکه ای و انکه و انکه است
این بر صفا می عاری است	کزلی جا و مال و برنی است
این بر زرقای خاک است	سر عطا یکل ناک است
عقل ازیرگی را که است	عقل کی قصد و امه و انکه است
این کین روی عقل مرد است	این عقل اشراق است
فوس قلاب و کاس و سکه	رای وزده و مشعبد و سکه
این بر طینت و کاد جل	از عطای عطارد است و جل
خود بدیت تا بر ساری	جود و بند و می طری است
و شتر خویش کیدان	که کشت کشته سپهر کیدان
و بوزان عقل کشت با نشود	تا بر خزان عشق شد کرد
بگذارد عقل حشر و عویش	که عزایلی ازین نیست ایس
خودی را که ان دل بی است	لغش کن کوی خود و سب
عقل دانست خوی عقل از خود	عقل دانست دوی سدا و خود
و کد زری که است او با ش	عقل و جی می پس رو او با ش

عقل وین بر زار که باقی است	که پانی بر سر سپری کا ش
عقل وین بر خفا او انکه است	که بزدت بنی را انکه است
عقل وین بر زار جو سب کینه	بر محمد مندیده و کینه
عقل بی عقل اعمی باشد	فخ بی روح زورنی باشد
عقل و ان رسیده و انچه	شده و از بند میگ و بطلن
و این بر این کین سب با	نیست کس را عقل و وزاه
عقل در در شب جطرانان	بر سر جبار و جی سرانان
کیر قیچ و ان فلان است	این بر نی شور و ان برین کشت
این کی جویان که خوشدل	ان سبب خضر و ان چهارم عقل
برو شیب تر جان خود است	شاه جهان شاه جهان خود است
که بر بدی جزو سدا چرت	بروز خان و سکی شیرت
بی خود را به ست عقل کینه	تا انکه باشد پاک و نواز بر
و این را چون اهل من از اید	میسره و در احوال از اید
و این بر نو که سدا ال جویا	سکسی را نیست عقل دایا
و این در جان خویش و ای	که کشت و در اوز و زنی ای
و این را بر ما و راز قرآن	و این را رسدات رخ و خوان
عقل کد و نیکو روی است	سج کشت با کد و سج عقل

عقل با حور و نغمه های نواز	از دل خوشی های او بر ساز
بدره و دجبان لطیف	من کویا بشنم عقل و شرف
زین دشت شریف طاق شریف	و ندین هر دو عقل طاق شریف
بنده کن همیشه ایشان را	نه از دست بر ایشان
کرشان بعد از پر سپید	وین ده که سرش از این سپید
بدره و دوی که تا آید	بکمال عقل و فضل را دارند
سبب حبه این دو چشم	عقل و فضل این دو دروخت
ایرین دوت از اسیرده بکار	و ان دوت قدر برده بکار
حق آن و ذوق را بکار	حق این هر دو هم فرو بکار
زنگه در راه لب از ده	اشان و او کثرت را نهاده
خود از تو نوی برد جاوید	آب را در و اکت در جاوید
خود از تو لولوا برد جاوید	آب و اش را بکند حور سپید
خود از تو مشاطه جانست	خود از تو سپید را بایست
خود از تو زانجامت و پد	خود از تو درخت بایست و پد
کرزی نفس شرف اکین است	حبیب جوی نفیس است
کشاد از سوسای سنجین	برو این چمن و عین
سکانات بدین سنجین	ان که هر چه در ده فرمایند

لایق

کند از غفلت بخت در چشم	باران گشت بر بند و آب چشم
مکار تو باو با محبت	و در پای و صحبت چلا
<b>سبب حبه و فضل</b>	
معن وادی چشم درم بوی	بار کردی و بکس دردی
کشتی این غلاب ز من نیست	خود مال و بختی حشر نیست
مالی همی جوان مردی	عقل جسم کیمیای مردی
و سخاوت چنانکه خدای ده	لیکن اندر معالمت سپید
سده و راه را بسپارشی	در حجب ز کرده و ندین
مرد با شکی بکار و بشتی	از زبانی و نیت بر شری
عقل و دست و زبان کوزه	آرزو را پیش از بدو ان
ای خرد کرده سرشار از	سرگشته از کرده آرزو
مرد کرده در حشر کرده	شکست میدان بکر و خرد کرده
میکنجی عین ای عقل	بخت را می جو بد زاری
از خود خواجه شود که بخت	لعل شد زید و امن خورشید
او هر چه بر قیام و دین	و فرشت و خانه من و دین
<b>سبب حبه و فضل</b>	
در عبارت کتاب مستطوت	در مستطوت و بیت مستطوت



اوست در سایه بنا چشمه	حاجب بار بار کا چشمه
که خدای بی مرسل است	قتل بی مرسل دل است
از بی استیانت و محبت	عقل کل صحنه و اوست
و این از جوهر بریده	از از نور عقل کبر بریده
همه شده است هم پستانه	همه بریده جسم رسانده
مستطابان صورت و روش	شده ریش و زبان لیس و کوش
مردی که عقل در کرده	که هر باشد پسر بدر کرده
رد چون عقل را بسپار کند	جرم شکل سهاجره کند
به دنیای شود ز بار عقل	اشیائی شود ز سپاه عقل
چو سرش بر ن کند و نشان	بتراید یکی شود و با عقل
چون شد از نفس عقل بر خور	خفت شوق با دانا نشود
شوق چون در نهادش آید	عقل کل را ز بر اندکیده
تا کون عقل بر بدو بر آید	ز کون عقل کشت آید
چون شود بر نهاد خود مالک	بشنود که حاجی الی مالک
بعد از آن سالکان که نشاند	علم حق در حدیث او پند
زانکه با علم صورت و جفت است	نمک شیر ز معرفت است

**فصل فی حال عقل**

در بناد اند عقل در بودی	با کل و با کتاب کی بودی
سبب است و در مدلی است	غلت صورت و دیوانه
او نهاده است هم با برست	صورت اندر مدلی است
چرا طبعش بریده او پرست	و در حکایتش سپاه و او پرست
کار و او از بی و در نکست	سوی چار که در نکست
جان چو در عالم در نکست	خود ازین نکست فاش نکست

**فصل فی حال عقل**

دل بود برده و سوی است	چون که نشانی از وجه بود
در اضافت سوی را طبع	یلافت بسوی عقل کشت
اول باغش بر زده و بل	عقلی سطریش چشمت چو بل
غرض مرده ای آه م	غرض نفس و جوهر عالم
هم درای در است پس	هم بد برای صورت پس
نکست او کشته شد بر آید	خیش او اندر بر آید
ما بر و یار به در است پس	عقل و آلت در است پس
کفر از کی است ان کشور	کشت آن در کجای آن روبر
جای کی کوشش که نشاند	جای نیست جان ندارد
چشم که در نشاند در و رخ	دیدار و در کرده که در رخ

در بناد

اجل از دست آن لب خندان	انگشت نهد در دندان
مهری کوی بر این دانه	چرخ از راه کشتن دانه
جان ماه از جلالت	در رک کس نیست حالت
بروش شکر موس خنده	از سواره چاره کس نده
بچ پیوده را بدرد نیست	را که در حقایق خود نیست
درد درگاه او حرمی نیست	ره ایجا بجای خوش نیست
پیش درگاه او ز اهل کس	بل سوار است و کل سپاه کس
روح او کرده از جگر سرور	کوش و کوفن هر کوش کرده
برو مانند از بهار است	خط او بر دره لایت
بایستی دخی ز چون تو سخط	این در آمد بصورت آن خط
مثل تو خبر قال فی را	انگار است خبر بی را
مطلعل کو بر که کوه	نعم کو بر دره سبزه کرده
جان من حصار بر جوی	چشم نهاده بر جوی کوه
شدم من از آن سخن ز بر	نشسته از یک کس و بر
جان ز دیار دوست برده	ستج من شد کشت کرده
سعد از علم از آن کوه هست	که طعم نشسته بود به دست
بجز نوری و جانی خوش	کی خورده بر زنده کانی خوش

کلیله

من که با تو می پرستم	بهر شسته هم آن یکدم
عمر با به و سپی که او بخت	یکدش را هزار سال است
عمر بی دوست آن چشم بود	عمر بی یار چشم خور بود
دل ز بند تو خوش بود و بید	عجب که رنگ شست بید
از قبی خوش صفت شش	که میولی بر بند بوش آمد
دردم از نیک نیک تو کرده	باز چون بد بود خند کرده
چون سرده و لب بجان کرم	چون شمع خلت بجان کدوم
آینه روشنی دست خرو	کس و مان روی و دم نیارده
پیش تو چون پنهان بیدم	چون کسی کرم می خندم
مسحک لب از دهانم	ز سر نه زگر نوات زخم
از محبت ازیده این بچم	بپسین ازیده خود کام
کنیدین غریب لای بوی	بجای آنرا نکوست نه
که باب و مان با ندی باز	چون هم چشم و شدت و آرز
کا کج شعله ریخ کند محسوس	و آنچه نری را کند منفع
کنیدی که در ترا کرد	و به بند و دست بیک کینه
صفت بی رخ راحت و نیا	خاک انگشت که کرد و در ما

اصل فی خط العین و نظر الحی و قال البیضا فی خطه سر سیم

بسیار



آنچه برین قبول بر جان ره	و آنچه بر پای نیکوشت بر سر
سکه اندر جان که حسن کار	نیکوستن که پسین آرد بار
اول آن یک خط ناله در ده	پس از آن ناله رفت به پیش
نیم عیش از دم نظر باشد	پس از آن ناله شکست

فصل الفتره الحزن فی نظر الی یم

آن شنیدی که در که می	نواختن بان کجاست از روی
رفت ما بوم خود با پستیا	که در کس عجب خوشتر عا
با جاست دعا شده مقون	گشت عیسی از آن سب قوی
تا که آه ندا که محسرم را	از میان کن برهون که کرم را
با که کار نیست را و رضا	نشند و از کجای که عا
با کشته جو آن استوه	که جهان بود از آن کراهه
جز یک عور غدا با عیسی	جان ما با جانشین ابدی
گفت عیسی جبار رفیق تو	بشت چون بکران ز رفیق تو
تا تو بودی بگو گشته کردی	ناز خوشین سیر کردی
گفت روزی می بره کز می	سوی محرمی ز دم نظم می
هم بزرگای یک خط سر دهم	طلع از جان خوشین بر دم
قدم از چشم بر بزم من	تا در چشم سر بکنم من

چون غم داشت و بود بر جسم	چشم کردم سپ با چون دم
آنچه از این چشم شیطانی بود	گشته مرد بر این مردان بود
و در کردهم ز خوشین بکراه	تا نام میان چشم اگر
گفتی عیسی بگوی زده عا	که تو می در زمانه خاص غلطی
دست بر کردهم مردونی زده	بود زده آن در فعل او شونده
در سوا زده گشت میخ بدید	اگر باریان گرفت و می بدید
از چپ و راست سید با رجا	رو و مار که گرفت از چپ و راست
سر کاره گرفت بزداش	بر زمانه زده است ز نیش
که تو زمان حق بری توان	بزرگی بزدهم چون شادان
نظر کنان بناید ست سکه	با نیای تو در زمانه خطه
سر که او سکه و بنا شایست	گشتن و چشم زنا با کلاه
سعی است از نهادم و یو بین	آن خط کمان و لب زده
عاشقی جز چشمت بیار خط	آه عاشق چشمت بیار خط
آب رخ تاب بشت کمر زده	کاب بشت لب رو بیار

فصل فی صفت و چه عین و سواد الحزن

آنکه با چشمهای ز پناه	نخسته که دکان ده پناه
طلع او از روی ز پناه	بارها از چوب راز و نیاز

سرگردانی غلبه کم فروخت	روی بگو و میل خدی نیست
روی بگو و دست در خود بر جو	ز آنکه سر و خوب را اندر آید
بر کسی گشتن دین را این است	روی بگو و روی را بچین نیست
بر کار با حال بد نیست است	و آنکه پیش جبهه عاقبت است
چون بر آید لیکت بر مرده	برخی زنده و زوی مرده

فصل فی دبر البیض و دبر الخبیث

خبر و از برای دست فراخ	خبر و از برای دست فراخ
رشت را از برای دست چسبند	دست و از برای دست چسبند
کفنی را کشیده اندر پوست	نوک گشتن از لب نهی را پوست
انجام کرده شست و خوب	که نایابی تو خوک از خوب
کرد و با دام و به پیوست	و از برای پیوسته و پیوست
بر گرد دست بار و بار	آید بای او شست و بار
چون افتاد ز دست شکن	بچه وار و خن و دل و دین
مار و طوطا پس روی و سوز	عاقبت آدم و دل حسرت
مار و طوطا پس روی و سوز	سپهر و جاده بند و جاد
بیکند و کش جدا و شست	دست عیش کند و عاقبت
تا توان روی چنان کشش	جاریست کند زلی خرابی

کفر

گرچه باشد بدی و ندی گوی	تا آن که از بدش بود بدی
بر او گشت و پستی اندر گوی	سپیدی شست از پستی
خوش ترش و درون او گشت	کل کل از کس و پستی
از دل سپید گشتش اندک	دل تو خن کرد پستی
چون شود چشم تو از غشا	لب خود را کند بر قدر جوی

فصل فی لبان است

شاید چرخ را چرخ	ای کم از چرخ
ای و با دام تو جو کرد	مانده از دست کو و کان
چونکی او چون و خا و یان	عمر و سر زه با کمر و یان
شایدان زمار و در و بند	و ده را تو چست و در و بند
لش بر پشت چندی و ار	جسم بکل و دست و دل را خار
که بر چرخه علم افروز	از شره دل و در و جان و دوش

فصل فی طوطا و مار و الحمار

آن خاری که سوی او گوی	او دلت برد از تو و در و ی
روی اگر چرخ قیاس کند	رو ز را با و اقبال کند
و ر کند چرخ بیکسو باز	بیش و شست و بیکسو باز
و ایگان لب او و جاد	چندان لبش خود باست



روح درش جز نطق به شکند  
 مشکین زلف از روی سر  
 که دور برود تا تو آمد شد  
 روی او غنچه را کند سرست  
 غنچه زلف او غنچه کوچه  
 آینه جان کور که مرورش  
 و یوسف چون یک ناله از نی  
 روی و مویش بر آب و سرور  
 مرده از بوی او حیات برده  
 چشم منور است در مش جان  
 بوسه عاشقش چون شمشاد  
 گاه پناه گاه ناپیدا  
 خطه عاشق هر خط غنچه  
 زلف و رویش که اسرار است  
 در تماشای آن و ناکل ناز  
 چشم کوتهی شود و جوار چنگ  
 در حیران شود و سستی درش

بوسه عاشق روان برده اند  
 ز محبت دود دیده با بکند  
 بندر عشق خیز تریاب کرد  
 قدرت تو لطف خال لب  
 لعل او و لکهای جان او  
 که ناز عشق بهار شکون  
 جدا و قتل و روح حسد که  
 دیده و این چشمه که در باره  
 تها و در و دیده و بلوی  
 سر کی زلف او مصاف زدند  
 از پس مشک بوی برده  
 حالش از رنگ و بوی دوز  
 شمع رخ چون شرم افروز  
 اجل از دست او لب خندان  
 چشم که ویدیش ندارد نور  
 بتوان دیدن از لطیفی کون  
 هم که با دستان او از آن  
 و سست بار خنده با بد باری  
 خورشید چنان از و بر آید  
 بد قندیل افتاب آید  
 عالم قبض و بسط زده سبب  
 چرخ و جان برایش شود آینه  
 ناز از لبش شمار شکون  
 چشم او چشم را تماشاک  
 بر کسی که فتنه بربارده  
 همچو سپهر و بلند لب چری  
 رشت شد که ناله لاف زدند  
 خن عاشقش که زلف او بزد  
 راست چون حال می بینم  
 اموار اگر که شمشاد بوز  
 از گشت مانده و در دستان  
 باشد از روی خوب فاده دور  
 استخوان و ریش چون کوه  
 هم سر و پا میان او از آن

جان نیت نور بر سرش	نه عقل است نه دل بر سرش
عینکوفی اگر بر او بست	در زمان حد را نیش نند

نیل الحشوه والحق

دید وستی یکی بر کنده	رغده زیر جامه نشنیده
گفت کار جان سخت عفتان	گفتستان من چنین راست
چون بخور حرام و ندم وینا	جابر لایب بود چنین و چنین
هست پاک وصال بیداری	نه حرام و پدید بکین روی
چون نمانی و چون حلال بود	آن تر جوشن حال بود
نان و جابر سپید این دل	خراید که سپیدای دل
ای سپیده بدولت شرا	چکش بوی خود بر کش
کشته زنده و درو درت	نورین خوش شسته کوکله
آزاد را بسوی خوشیش کش	گر کشد جانت را بسوی پیش
اندرون حای نشو وین بود	تبرخ بایش تن بود
پرده ما و آن نرنگ سبزه	مر خطایش کند بجان
که کند کوسه سوی کوسه	جده خورشش نماند
عشق او چون بر خطا نشاند	کرسان رنج عطا شد
لر و دور از محرابش	حاکم و نغز تر و ناز و خوش

زلفون

زلفون از چرخ طالعان جاوید	روی و آرد سیاه بوی سپید
چرخ طالعان در جهان نامروست	بای بر جای بایش کرد
عشق او مان چنین اگر گریست	کمان سیاه سپید بر گریست

جامه زمین و دست بر نگار	دانه بر جام ز سر جان او بار
دیده در شش ناکند و در شش	شاه سپید لال کج اندیش
حکایت بکش که بار دست	نبود سپیده غرور دست
ریزه بر تر زبانش و رخا	نور کیش می زنی شش
دانه در شش کند و جالبه	بای زنی که گفته بدست
دانه و چارپست و صفت بند	بامشیر دانه و خوشا و بند
بسج آدم تو بر دل نماند	است حرمت علیکم خوان
چو طالعان روی و تو زندی	گر ز کعبه جود چون بندی
همچو کبریا تو از برای جهان	خوانده او را و دیده و دل
سر که حبت ارضای خود و غنی	مر جبالک شایسته عشق

نیل الحشوه والحق

مرده نبوده جسم کی بکند	زین برای پیش و دست بار
ست بر ستاره و غنی	در کمال است و غنی سر و ار
و اگر از کد کا چنین حوت	چو عشق حلال و نامان رست



دانه دوحی و پستی ماکه	ازین جان او را بر م کرده
چو اگر سکر و سولی غلبه	رند و او را در دم بر و ار
و ای از بهیست ریخ و غنا	را که انداخته غنیر شا
من خود از دین کجاست داره	مرده جز حق حرام دارد و دره
زینت الله است و زینت باد	زینت الله جمال دین باشد
مردی دهان شده بر سوس	و دیده و در و کان کشد کس
و جهان سکر از بی رازیش	چون که نکند بوی عمارش
نمیشد زان بلی کینه	سیر و در میان لور سینه

**نصیر فی مکتب الدین مع محنت العین**

کعبه دل را کی دایم	چو برده بهشت خواهی
گفت خواسم و دینت جوش	گفت جوشت چو از دست بگو
گفت ز بر آری بلی پیچ	پیچ راحت یافت کس بلی
ز این کجاست پیچست	عقل کل کجاست از دست
به پستانی زینت انفس بود	اگر کند در پس علم مات بود
کرای جان جان باشد	سر که با روی دل بجان باشد
سر کون خیزد از برای معاد	سر که روی از سر و نند بجا
سر که اکنون در کافور کوی	از بی و بیست باده روی

چون نیست برادر از کورش	روی باشد قضا در سبیل
همو دریا چو نیست این چو	کام چو بر سر دل شده بر و
خود که خاک و آب دارد و	بیا بر شنبه انش و ارا
تا که در جان بواسطه اسباب	رشی از خاک رست و زلی
کم نشین با مقام و علم از	که بر کس نیست چو سپاد
که انداخته جان بد سازان	همو را زنی بهیست غم ازان
مطمانت دل خیزد	و از بهار و بخت شیر و
سر که در زندگی پیش بود	چون خیزد و بخت و بلی

**نصیر فی مکتب الدین مع محنت العین**

گفت روی را بلی رازی	با یکی در حال عمارت
مرد عمار پیش سر و دیش	رازان در و کیمه کش
مرد گشت ایله از جان غار	گفت با و عمارت کای و
رازی می کردی ای نا و	هم بر جان بخت بر شد
دل من که در دست دایم	انکم در دایم بوشین
نور و انم می شست و دم	و ان نهادن و انم
صانع این رخ تو بکدام	خی نصبت بود که ارم

**انصاف فی اهل الراجاء و الکمال**

گفت روزی به جگر صاف	چند جوی را با وی گشت
که خدای را به مقصود است	گفت زیرا که ما نمی جویم
آن را به سبزه زنی نماند	کین مردت بران سجا است
دقت را که از خوشی است	بختی در شعل و در حیرت است
کردن است خرد و سست	بشمار رخ که نمی گشت
اندک اندک به گشت خج را	برود و جگر بر توان نما
وصف نیا تا جان که گشت	که خدا را دست نیاز ده است
سیم کرده تا جان مشغول	که شری تو از دست می داری
که صلابت بخوانی از چشم	باک ماید زنا که با بهر سیم
یوم بجای بر جان از ستران	وای بر جان ابد ماوان

**نقل الجبال والارض**

بر کدای که گشت اسمی دان	دین بد نیاده توان از آن
اینها در جاب و الا صفت	کز جسته در جوی صفت
است خوانی و بی یک چشم	این کیم بر که با رخت چشم
زان سوی که برده از فرا	تا نباشد پیش نیا ز فرا
وه که تا در جهان بر نشوین	خجندند اهلان زان شین
دل ابو جحر من بر آب	میشود با کجی کم یا به

و نیا در دوت را غم و حزن است	عاشق سنان خوش است
که زلال و جاده و نیکین است	حادث و داری از آن است
مانت آن آن که کم را اندازد	کانه با ما را توان ماند از تو
اگر دای می ماند جا و دین	و آنچه نمی تواند ببال مخوان
داود ماند منها و دان گشت	برده و علی بر جان گشت
سرجه با خرد و نیک و بد	بختی خنک و آن بخش خن
بر کرا سست اند و شنی	سرواوست کفر و در شنی
مردمان و دهی و کج گشتند	عسکرتان کس گشتند
تاکی از دست روح و قوت خرد	کی ملک به حکمت خرد
تشنگی آب شود نشانه	مخمران کت از تشنگی راند
آب شورت سخت دنیا	چون بود آب شود و استفا
آب شورت از تو منبری	ششکی چش بر پیش خدای
مرکز انبار در جو مورد بود	ز همانا ز غار و غور بود
مورد حص از روی سست	ز لکان مورد زود که و غار
مورد باشد دلم و رنگ بود	پیم و رخ و اعلی ز نیا جوی
مورد با پیش در کت و نا	رو باشد جوی از و بر و از
نخ دین آره بس کون بود	ز آنکه و نیا رخت سر و نا



صد هزاران تو که در دوزخ	آه و بیهوشی را سپهر زنجیر
صد هزاران که ای بار طغیانی	پیش ازده فتنه از جانی
لیکست برت حشر بود	آرزو صورت از نور بود
وزورون مایه فری و	ایزوتشس بحر زبی دان
لیکست طعن و زبال بی معنی	چون خودی هست نظر رویا
چند دای عینی بر دین آمد	نور و روشن جزو زبون آمد
که عینی کبر و اهل تراید	به خدا افسوس حق تبارید
کان بدینا و این بن مارو	کی غنی با شمس در سازد
سر که دین بود و دم حشرند	و بن دنیا ز صندیک کینه
چ و در مال که کمان شکر	از میل دل بدیده سپر
بناش سوار چشم آرد	سر که مال کمان چشم آرد
نک اوعه شمس از دین	که دنیا چاه است بار دین
میشین از نکر او زبان	که دنیا چاه است بحر دین
ریزد و شمس کای کد زکی	و شمس نیست نیست حلقه ای
می بخورده ترا خمار و	حب و نیاز با جرمه
جهشت از روی دستان ای	و دهر از شمشیر تباری
بکلی شمس از طلیعت آن	تا بود روی نور و سپهر

برج و نیات سوی خوشین	کی چهره سوی تو مکر و
دینی از جرم و حرص و نیت	دست زنی او مکر نیت
کر که بر بس بر جوشش	در دست جبن کنی نیت
همو زده برای فالش و	که بسندارش کنی بر باد

**فصل فی دار الغرور الی دار السرور**

چون کسر بدیده نبوی	شکر و سوی تو نور جوی
مال و کف و چیل و کشتن	مال و دوا چاب و دست
مرد و چون دم و دم باشد	آن که ز که جرم کد
تا با نیش کس کس کد	نه با نیش جی کس کد
که بدینی بخورده نیت	لیکست بودش با نیت
به حال اجتناب شوی	بهرام اجتناب شوی
بسر و زخم و جرمه	بسر و زخم و جرمه
بزر و خیم کیم پیوست	از طعام حال دست پیوست
که در چشم را نیا بود	لیکن آن عتاب را بود
وزر و سیم اگر کمال پستی	کی نیت برکت و استی
مال که نایل خزان شدی	حلقه از سپهران شدی
آویز مرده و خشم نانی	و آن دوا لکچر کجانی

او می شایسته بی دردم است	وان دوال که چشمت است
وین از وین شایسته است	کتاب وین چال دین برده است
مرد وین شایسته مال را بدین	خبر دنیا به چنگی خنده کن
مال سوی حکیم کی باز	رست با گور رست اسراف
دور دار و شب خود از دست	که برسد که بشکند پورش
سودا بجا که بخت و دست است	و در بخت از گف دست است
بنده مال جز به دین مایل	عامل مال حاصل حاصل
دین و دنیا بود سر و دین	تجدان و قنای دین
دیده و دین بر یک گام کند	که بر شست بل است گفتم

**الفصل فی نهج الغزیرین**

ان شایسته که در دوی گور	ادی صورت و پیکر سپور
رفت روزی بسوی کباب	ماند شما بسوی کرم
سوزن تیر در کفر چنگ	که روزی غایبهای شایسته
سوزن اندر خنده و رخا	انجنان که در طیف بی مایه
مر زمان گفنی ای خدا می خور	ستم اندر عا و عشم بخور
مرد ازین عشا و عشم فرار	در چنین شتم خانه مشر
سوزن تیر و خا به نازک	بر نام غم پیشل جو کس کباب

که در دوی

که در دوی دران میانه نگاه	گشت زان ای بسوی و کوراک
کفش ای بسوی کرن کذ می	ای تر سال ماه و جل خدی
سوزن از دست بکوی هستی	که ازین جل جان و دل چندی
توز دنیا همان چنان مای	که بچنان کور و دل زنجالی
نرک دنیا بکوی تپا بر چه	جز در کار و طیش چندی
که بسای از خود پس سپاید	که در دست اطلع بد و بازی
می بخای جانای لیک بغل	این سحر و جادو چرخ و چل
ای سحر و جادو فانی و دوی	پیش دنیا نکر و دنیا بدوی
خاک ان کر زه دست با	حب نیت بسوی دل کند

**فصل فی نهج الغزیرین**

خواست فی عجم و دین	از کلمی مال و دین و دنیا
کفش ازین رست و پستی	وین وین رخ و طیب ز رخا
کفش برین است نیک و نیتی	نیک از وین وین وین وین
که در کشته اند کز بی دل	خبر حوا و باطل از باطل
وین نیایی کرت غم بدین	زاک که با پستی و طلاق است

**المسب الی الی ذکر العلم الی لان حمله**

نخل چل چون ستم آمد	علم راه و حجاب نظام آمد
--------------------	-------------------------



وَمَا كُنَّا نَعْلَمُ وَرَجَا الْعِلْمَ وَالْمَعْلَمَ وَالْمَعْلُومَ  
وَالْمَسْئُولَ وَقَالَ اللَّهُ تَبَارَكَ وَتَعَالَى

قَالَ صَدِيقُ الْأَمِينِ الْعَلِيمُ لَا يَعْلَمُونَ وَقَالَ الْمُتَّقِي  
صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ أَطْلَعُوا الْعِلْمَ لَوْ مَا الْعَالَمِينَ فَقَالَ الصَّبَّاحُ  
الْعَالِمُ أَحْسَنُ مِنْ عِبَادَةِ اللَّهِ قَالَ الْعَالِمُ أَوْ رَأَيْتَ الْعَالِمَ

علم نمی در است	نمی شناسد مال و جاه بود
علم بی علم خاک کوی بود	علم جسم آب روی بود
جان بی علم بی سبب بود	شیخ بی بار و بر سبب بود
جان بی علم جاه جود بود	مرد اجل معجل آرزو بود
مرد بی علم بیف در بود	در زجر بزرگ غرور بود
سر کار علم نیست کراهت	دست اوزان برای کوه است
مرد را علم ره و بد نیست	مرد را اجل و ره بد نیست
علم باشد بیل نیست زنا	خشت از کوه علم شد پنا
رویکار نه اهل علم و نر	سیرتشان بس و کشتان

النَّاسُ فِي مَقَامَاتٍ خَيْرٌ مِنْهُمْ

آن شنیدی که لبی چا	سرگشته زنجیری انداخت
که گوید سرگشته ای زبانی	گفت در روز حق کجای

کسی از سرگشته گشت محبت

کوش روی همه خسته نهاد

سرجه یابی صفا بیان ده روی

صبر روان جنت شد علم

جنت از دست در کردن

انچه دانسته بکار و راز

نرم دار از برای حق کردن

موزان عشوه اندر بی نیاید

و جیبان خراب بی نیاید

مشک پر جبهه ای از سر و پای

قبله اول رقیب با ریش

خدا زین در غاب محالی

سرگشته و رباکانت خلاق است

عقل از جان ملت است

باک شود تا زلال دین کردی

ره و از لطف نبود ساز

علم از علم نیک بی کرده

خبر را کون که گشت حیات

انچه زود درون جان بکار

سرجه یابی که در کله رازوی

چون داند علم با جسم

خواند علم که زنا کردن

بس و کرم حوی از بی کاه

از جبهه خود وقت خوردن

خسته تن پر کند و لیک از نایب

کس که فشار با و عشوه سازد

رسمهائی شوی یک سوزن

تا بانی شمشیر بی زامان

جسمش در دولا کمالی

جایش برام خندان است

آن دو مشغول این دو مشغول

انضام باش با چنین کردی

پیل فریب و ضعیف اواز

شک بی سگ محل گوی

علم جامع  
 در علم  
 در علم  
 در علم

علم ازین چهل برکاتی بی	علم ازین چهل برکاتی بی
علم درین چهل چندی بود	علم درین چهل چندی بود
آن که جهان که روی بیاورد	آن که جهان که روی بیاورد
درین جهان تباختی نه شود	درین جهان تباختی نه شود
بروین با پیغمبر ای زمین	بروین با پیغمبر ای زمین
راهِ دین از برای تو رسد	راهِ دین از برای تو رسد
آنکه را اعلی بود در پیش	آنکه را اعلی بود در پیش

فاضل را احاطه در قفس کین	فاضل را احاطه در قفس کین
یکی از رکذ در راه زود	یکی از رکذ در راه زود
کفم از برنده این نشین	کفم از برنده این نشین
تو جوانی ای بول سنان	تو جوانی ای بول سنان
چرم از جیب کفش تو یک	چرم از جیب کفش تو یک
سنان نیز دهنش در پیش	سنان نیز دهنش در پیش
علم خواندی که تیرگی ازین	علم خواندی که تیرگی ازین
علم را که دست امانه	علم را که دست امانه
علم علم عالمی است شکر	علم علم عالمی است شکر

علم

علم علم عالمی است زلف	علم علم عالمی است زلف
چون ازین چهل برکاتی بی	چون ازین چهل برکاتی بی
علم خوان که روی بیاورد	علم خوان که روی بیاورد
درین جهان تباختی نه شود	درین جهان تباختی نه شود
بروین با پیغمبر ای زمین	بروین با پیغمبر ای زمین
راهِ دین از برای تو رسد	راهِ دین از برای تو رسد
آنکه را اعلی بود در پیش	آنکه را اعلی بود در پیش

ازین دین را زود شن	ازین دین را زود شن
سوی علم از سوی صیقل	سوی علم از سوی صیقل
از علم در علم باشد دور	از علم در علم باشد دور
ای شمس از دهنش دانا	ای شمس از دهنش دانا
آن که در ده ماه بنا کرد	آن که در ده ماه بنا کرد
بارش کرد آن حیدر شوره	بارش کرد آن حیدر شوره
مروان کم زود ای ان	مروان کم زود ای ان
آن که در ده ماه بنا کرد	آن که در ده ماه بنا کرد
بود و پند کسی که جانور	بود و پند کسی که جانور
جانی علم ز بود حال این	جانی علم ز بود حال این



آنکه دوازده کلاه بران	کلی نیست بدی کل خواران
چون زهای از نری ولی شری	آنکه شیر خوت و دوزخ است
از بی نصبت بر چو نه	کلی خاشی در بروت او نه
باید عالم چه پسندن کل	سرو کرد و اندیش کل اندوکل
لذت کل بد پس بر کنه	دلش از کل چیده است کنه
نیک نمان در اصل سکونه	بد و نمانیک نمان بر
کار یک سال را بهاد و هم	علم خط را بهاد عالم
ان کشد دینش کشد دین	که عمل نیست و علم سوار
بکی علم در میان کن	کار باید که کاره ارجح
علم نماند و عمل نماند	دین و دولت هر دو نماند
عالمان خود کم اند در عالم	باز عالم میان عالم کم
عزیزان خوار مانده روی بود	عزیزان تازی با فکوی بود
که چه در حد بود بکاه سج	که بار از که خبر و سج
شاد و دل شارب نماند خورده	آنکه دل شارب دارد
چند بر سیم خون کرا افغان	که عمل نیست چمن و افغان
مردار و در حال چیده	حال باید که حال چیده
از سخن کوئی نماند حال	نماند که ز رطلت ز حال

نماند

آنکه دوازده کلاه بران	کلی نیست بدی کل خواران
چون زهای از نری ولی شری	آنکه شیر خوت و دوزخ است
از بی نصبت بر چو نه	کلی خاشی در بروت او نه
باید عالم چه پسندن کل	سرو کرد و اندیش کل اندوکل
لذت کل بد پس بر کنه	دلش از کل چیده است کنه
نیک نمان در اصل سکونه	بد و نمانیک نمان بر
کار یک سال را بهاد و هم	علم خط را بهاد عالم
ان کشد دینش کشد دین	که عمل نیست و علم سوار
بکی علم در میان کن	کار باید که کاره ارجح
علم نماند و عمل نماند	دین و دولت هر دو نماند
عالمان خود کم اند در عالم	باز عالم میان عالم کم
عزیزان خوار مانده روی بود	عزیزان تازی با فکوی بود
که چه در حد بود بکاه سج	که بار از که خبر و سج
شاد و دل شارب نماند خورده	آنکه دل شارب دارد
چند بر سیم خون کرا افغان	که عمل نیست چمن و افغان
مردار و در حال چیده	حال باید که حال چیده
از سخن کوئی نماند حال	نماند که ز رطلت ز حال

**المثل فی شکر الحجة**

آن که خیره ز مشتری سپید	که مراد را جان سپید
که بر باغبین من و نماند	که دوی را سی کی عات
سیکنت بر شکر کا طلق	که دکان را جانشی مطبق
و او شمشاد کشتی	من سپید خیم منایع دور
من خود از کوک ارجحیم	بیمار دور من می مكرم
و در کوپت مردار و دما	کشتی نام من منایع دور
مردار و دشن راه برت	آتش عشق من منایع دور
مرکز دور را سپید	مردار از جان سپید
که ز جانی مناسک است	عمل علم اورا است
دوره از بهای جان کشت	بل نکسان بود مرست
بوست عالم چیده است	دور و دشن منک است
بحر از بهای من و نماند	نماند شده مجسم است
لاجرم وید بایدت نماند	افزون رده باطل است
زان هیچ حسرتی طلب	تو شوی برای خود کشت





کعبه حال درسد و این	بر حسب بر مزاج او حالش
زین اعیان کار با بدین	هر که باشد کوا جان در
علم در حسرت و عمل در پست	بجوهر پس از درین است
گر کند به جنت یک صاع	هر افعیل و جان راوق
بیش یک صاع حادق و کبر	لیک پسند در علی بی
علم اینجا جریج جستن در	مزدانش خلق کنداره
و دانش آن در حسرت که هیچ	زودانی که می نماند هیچ
بیش از حسرت اسکان دل	نزدمان باید در حسرت دل
که برای خداست اندک بس	ز برای حاد و مال نیست و بس

**الثلث فی العجز و الهست**

شبی از پروردگار خیر	که در شب که به الی از بی شبیه
گفت بر انما و به علم	مردان درین تا چنان علم
تا بداند که راه حبیبی	مردان را ازین ظاهر است
گفت بر کبریا و زود علم	تا بگویم نماند سر حبت
شبی اندر زمانه علم	و آنرا که گفت یک یک است
گفت بوی ازین علم	چون شش جریج شش کزنا
گفت بگو گفت شش خرم	نمودن است که دست فتن

علم است زیر این کعبه است	بست حضرت کی در یک است
علم سرده جان خرابی است	بشوقی مشرب می زان
این علم در عقل و حال کبر	چون است زان و کبر است
در روانی که چشم روانه	دیدار است راه را دارند
روی در خلق مبتدا در	که ز راه خدا می راه رسد
توبه و راه و او توبه می	سرده و جود و جود می
هر ادا و زانو را و دست	بست جریج توبت بر می است

**الثلث فی التوبه**

و اکرم که روزگار رسد	از بی این که جریج جود
تا جانی که در کسین بود	جریج شرم باب روشن
آفران لب من باک بری	خاک روی بر دوک بری
بس جوهر و صواب خاسته	زانت و شتاب پیش
گشت با او نه با برین	که می زرخاک با جنت
خوش شایان نزل و مجاز	عاریت سی سنا نماند
مرد با عازم پس پیاپی	کافه دشمن است نشاوی
مرد بود هم شرم حال شال	ز کجده تا اعیان شندال
چون دلی به تاشد ماریک	گشت علم چشم من با یک





است پر از دلاست است	این که گوید پسر است
خوشتر از درو چل و رفت پر	زار تر مال دار صفتی پسر
چون پست زمین زین پاست	نوکده ای من سن پاست
چرخ پست است و هم بر جان	ز چرخ پست این باشد دان
خبر بند پسر پسر که در کن	پروانش ز پسر پسر کن
چکرت ز پسر پست است	پست ز پسر پسر که
ای بس پسر با نابل است	لیک ز غرور شده معیت
چو آدم جوان و کل روان	نخواه پس ریش پر و روان
چو نیلوفر مکنان است	آستان رنگت افشاید پست
سرم از سر و دندان پستی	می گویم برین جوان خوش
زندگی ز غرور و شغل	مرد غافل و این زنده دل
خبر پست است حاصل کم	بر کجی جز ز پسر هم زارم
در ساید سیدی به جام	تا لب زین ضا و رخ و نام
ای جان دایمی است کم	که از امید جزو برادرم
نمک ز غرور و طال آمد	زندگی در و مال آمد
<b>الصلی علی النبی و آله</b>	
زبان خطاب آن بودی قوه	کعب اخبار این دلاست کرد

گفت که ز در بر این حاصل	بودی بودی حیات و مال
کوهی از پست بار خود زارم	دین جویم که زنده ای برک
لیک از پست این صفت است	می پسندم جان صفت
کعب گوید که کوشش می پسر	آن صفت بگویم پسر
گفت شکر می که کوهی	در پست خای مرادی
میدوم و جهاد می جویم	در رخت و شادی و بیم
دوم آن است که بی طاعت	بر سجده بریم سر ساعت
گاه و بیکه حسرت می داریم	چندای و دایمی داریم
بسوم آن کین جامی شفا	که چشید از دلی ریا و نفاق
حق ز ما کسی شود	چو مرغ که پست و از خند
با جویری که نگرش ز ما	آب جاد خود به پستی است
که ز از پست این سر حال می	زین جامیم پس طال جری
<b>صلی علی النبی و آله</b>	
در جانی که عقل و ایمان است	مردی جسم ناولان است
نفسه کن که در جهان نین	جان شود زنده جان پند
دشمنی نیست خاکش دار	قبول است کاش دار
مرداایش زار پست	مرداایش نواز پست

در بر این راه را چو مرکب است	بی نوا می گن جوهر گشت
مرکب در پست زنده است	در دوان مبعوث تا خوانده
سوی دین در پند است	اگر تا خوانده ابدت است
مرکب که در پند است	پیش در پندای کشتن است
مرکب چون نود و پنج سال	بدان جان می گن پست است
حاجت ای کوکب است	تراش خاک و باد است
بجایان وای سوختن است	جایای و کشتی در پست است
دفع کن در پند است	خرد کن و قیاس را به پست است
زانکه در بارگاه بی نودی	بنود جان و جانم بودی
چند باشد میند نان با تو	و چنان مرد و خل و جان با تو
خشم و شوق بر ریاضی	تا که دمی شوی یک بار
عفت و سلطنت نود	شود و شوم افست نود
چون شاه شده اید	اگر ملک و دانی داد
اشن اندزن از پی دین	منج و شست به شستین را
جای طبع است و سلیج	اگر جابج است در لیل
مرد کشند کی نازک است	بهر ای علم طبع است
چار مرشد و جابج	نود و چهل به رانند

در بیان

در پند کن حجب را جلیل	بسیار جان عشق و عقل و لیل
تا که دمی سواد ازین خوش	چون نود و بیست و یک
ره نیا در پند است	بسیار جان و پند است
روح قدسی بجای آوشت	چون نود و یک و یک
نه بجان و نه بجان زده	بسیار جان و پند است
رشت تا به سلام جان	بسیار جان و پند است
این نین کوشندون را	بسیار جان و پند است
زیر دست مبالغه بود	ای رشوت تعار اکوود
بر دست قیاس و یک بود	کر تا بر یک راه مرکب بود
ای خوشاک جان و یک بود	کر تا بر یک راه مرکب بود
زان اصل و شنی و دبی دوست	مالی تا به پند است
و بی فانیست کما باب	عفی تا به پند است
کر دل آنجا چسبیده	و به عینی و احسان بود
راه عینی تا به پند است	کر به عینی تا به پند است
پر پند و پند است	و زارای مشورت گشت
اگر گشت بد و یک بود	بسیار جان و پند است
مرکب عینی و پند است	مرکب با جوی گذرین منزل



با طبعی را با کن آری حق	تا بیک تو معنی مطبق
می شناسی من بشنودش	که ازین درو درو که یکش
جون ازین و امکا و امین	جان بسند خاک برین
ساعت زو نه شود در آمدن	خفت زو بهر سر زو
اگر نماند دست سحر ازین	و اگر رفت به نسل ازین

فی دار الفناء الی و لا یبقی له فی الدنیا شیء  
فی بیان الانسان و مواعظ له و الی حل فی  
العقی قول لغت الی امر کان یستلزم جوده

از موافق و انسان	و عوت خلقی پسران مردان
که چنین جسم و جان دارند	در راسب عجب درواری
و هر فعل را برین بوند	او نشو نیست بهر فرزند
نه در آید به وقت جنین گل	که در در باکت و انکی بل
و انان کسول ستر دست	که ازین باکت نماند آن جسد
فوق و اندر دم شهادت	باکت خزا و خون سوخت
مجد و نای آدمی را پیش	نیت انجیل و انطو می خوش
حق نیست و عدل عالم	بند که جاهل است و ظلم
آوی باکت نیست بهر	نای طاعت پس چشم زخم است

اوست برین چشمین شرم	اگر کرم شرم شده مضرم
که شین را بیل خیل سپند	و اگر خود را شکست دل چینه
ایمن است از غلب و ناچشم	اوست شایسته خطی کیم
که چشم با در شکست و ان	گفت و او در اندای جان
چشم بکان شین باکت	جان با کان خرم نکست
شع چشم است بکت و عین	چشم نو که با سپند بید
و اری منت بکار آمد	که در کرم به پیش بکار
با سپان و درخت منکله	مارا که جو بی صیت بدست
شک بر کرد و دو شکست	چون باکت بکان شوی لیک

مان با شیش بد ز نهار	و ان بکار که کرد پای افکار
خیزه کردی چشم و نور خورای	در کی را اگر باز اری
چید که نیک و بد کس مرسان	ازین پس را زای خسان
یا فرد دست و دست بستان	و از بدت دست شو جان ناز
که تو دیدی پندام من مان	من ندیدم سلامتی از خسان
به آن گوش را بعد شش	چون رگشت نوش خدشت
قطع کردن حسن است کمن	با خسان خوش است و خاست کمن
سازگار ی هست و و نشاو	بس اگر ناکی و را نشاو

ای بلندای بخت را می شست	میکنند آن بند را صیقل
در کجاست بلندای شید	آن بندگی جسد را بکشد
خوشتر را بدیده اند	آدم نور پسیده ایچ
همه را دره لایت زود	راستی تابست و زمان
زین زمان جز کپانی آدم	زودبان نیست با هم عالم
این هم از مثل است کاذب	از سر آب نیست سر آب
سراست را بخت جگنی	صل و نیست خواب جگنی
میوه ایوان چنین بوست	چون درختان میوه دارند
نور خاکی بدست نوحی	دست و در که چوب خوشی
راه بدین خیزش پیش	خیزد که ی پیش بر پیش
ناچه ساحتی شبان زه	چون بار بار میصدای
دل بران نه که باشد از خانه	بشک نور که مشک بخانه
بنده و چون تو ابله ای بخت	کاب لیس می تو بر بخت
حاجت از هر بخت است	لیک در دست دشت خور
بر غمت ترا شده حاصل	نور کسب بابت خان فاضل
ز پد اصلی رساندیت و دل	ز پد شتری نه دار و مل
سر از سی طبعی خاک است	عین ملک تو ملک ملک

بس بر اویش او نور شده است	هم چو کار ما شش گردیده است
نیم چیده غمزه کس	نیم آتش دل سپارده است
بند از بند بختی درویش	نیم شکست آتش دلش
آتش جانیش را بر مشا و آب	شسته اند تا خزان بر صفا
جنس حریفان آدم را	جنس شیران آدم را

**فصل پنجم بیان نسبت انسان**

نور بخت خدیجه	نور خورشید را بخت او
آدمی را بیان خوف و جا	احشای است شش کرنا
اعقاد و زاجرت بر دشت	فرقیات ساد و مینت کر
از صیدان و رای برده جوا	احشای را خبر کرده ترا
با تو از راه چشم و قاشی	یاد دوی با بهر سبب
از که کوه سپند و دیو دود	سر و کوهن یکی دوی دود
سکس سبب است با دور	آن که نه است و آن که کور
آن دروغ کن این معلوم کن	سبب های و حقیقت و دروغ کن
عمر دای میکر و شوق و دغا	چو تو درم چه دیو و دیو
با سر و پو آتو او می ملک م	نورمان کن که دیو با آدم
اکثری رنگ ز تو از رنگ	اور تو نه و عرصی شوق و



دای خورشید در دن روانه	سرد و رنگ در دن روانه
دره خلق خوب و دوست	سنت و دن قوی و شست
سرمنه و افروختن کون	توی غافل از موت چون
زور دن پوست ازین دین	جبهه را آسمان قرون زمین
خزین جانت را بیا بده	جز بی جانت را نماند
ختم و شوت بهر کجا خست	سبب نیت نیت اصل است
شوت است بهر ختم و شوت	مستدل دار سرد و درین
نیت نیت ای مرده را بکاه	دار بر حد است دل کاه
زاکه و اندکی که انیض است	کاک و کس که کوه است
ازین وضع و نفع قوت باد	آب و چشم و آرزو در راه
زود و جسته که ابد و بد	در غفلت پیوسته و بی راه
آدمی شد غیر عقل و شیره	بنود بای میسر را غیر
عقل و جان تو که خدای تواند	جایست تو جابرای تواند
بس تو مانند که حسد را می خست	خیزد بهرست جابرای خست
که خدا را جسته یکم کوپ	که خدا را جسته باشد امید
جابر با را اگر بگوید ارنی	عقب است که و کوه و ارنی
نور نمانداری که بوسه شود	زود زود از دود خست و نماند

چون تو با آفتاب و نه خورشید	از تو پدید جاکند سینه
<b>فصل فی معرفت الله تعالی</b>	
سودت را شرف پناه است	سودت را علت کجاست
آدمی جسته سنجی را نیست	بای و کل جز آدمی را نیست
سرمنه و افروختن کون	اصل تحریف و عقل سپش است
عشق تویش و زمان برای است	وین بر خاک کن نه جای است
او در رنگ نوده بیکان است	زاکه با عقل او هم از خاک است
خنده و گریه آوست و اند	زاکه او هیچ و جسته و اند
شادی از اصل عقل بیکان است	آدمی را دود و اند از خاک است
غم و اندشت که کم است	بی غمی را غم هم می آید
غم ترا می خورد و بی خطری	تو جان کس را غم هم نمی آید
چون ترا خرد کشت و غم	غم خوشه فرون و مروی کم
عقل هم توئی وین حال	چون تو شغل غمت نیاید
ای مرده حسد خندان	بوده از حسد طبع و آید
اندر دست تو جابرای خست	بهر غم تو را غلام و دود
انکار عقل کل بود و کای	کجاست عقل پسین بایر و بود
باده و دود عقل بماند	از دود و دود عقل بماند

شور بر دانه خاندان خاندان	در بند و زور و پاشش
از دیر بسته بود بکر بزه	عقل خود با هر سینه نامیزد
خج خجیت خج و روزه	روح معنی یکی گذر داره
خاندان خج و رسائی رست	خاندان یک و ری و افق رست
خج خج خج و زور و نام تواند	عقل و جان تا بد عالم تواند

**فصل فی معرفت و الالم فی حین الانسان**

فقد معنی شش از جان را	خوب و ارا این دور و دما
عینی نور بست گشت جوی	خدا بست کند ز کف کای
جاست لا و ز کرد فی معنی	گشت ز بر گشت با و عی
چون کس پس خورش معنی	چون و مل بر جان و عی
نق جان گشت معنی	نق فی جان جوی و بی بر
مردم از نور جان شود جان	کل شود ز زتابش خود
جسم فی جان لبان خاک خاک	و رجه عایست جان خاک
لی روانی شربت و جان پاک	به و چه جسم ترک معنی خاک
خاک را در شربت ز روح بود	و ز نالی روح خاک خج بود
خوان خان و زود خاک	کهن آن او ملک پاش
جان وین شربت جان وین بود	زنده این از خواب آن از خواب

خدی و جان بن خدی	خدی جان وین وین
جان پاک خدای پاک خدا	ما را بشد که ما و خاک خرد
احسب تمام و خاک دهد	آری و جان پاک و
جان و اما زین خدا سازد	چون نیاید خدا نه بکند زود
جان زین شد معنی و باقی	عقل و دین را شست و پاش
جان یک و او و دین	سر یکی این و دین جان این
مرجان پست عیب پاش	ز قدم دان که از حدت پاش
خدا تا به کار بست دم	ما که او را زود است دم
نه مان خود ز برید پاش	بست دم عقل و پست پاش

**فصل فی القدر و الشهوت و الطریق**

جیسم و شهوت از قهر است	آفتاب من فطرت از قهر است
رو شهوت است و او رخم	بیز از بخت است و او رخم
بند و طین و لذت و شهوت	بیز از بند و عین و شهوت
کین خوف از بند و شهوت	و ان شهوت بد کرد آید باز
خشم و شهوت جمال و جان است	علم و کثرت کمال انسان است
نوک و شهوت خلیفه ز خدی	بر غری و پکی زود و بیجا
تا تو از زود آرز و مبینی	چشمه ای از تو آدمی بیجا



سر بیکم خدای خویش در آید  
 کرده با دل و بکر در جسم  
 زین دو تخت بجای نامور  
 هم خورده و ندان خوشی  
 نوم و غفلت کرده در بیکره  
 یا بد و غش یا بد و پندار  
 ای قهرمان از دور دیده انداز  
 این کدلف لبیک با پس  
 اسی شده خنده بر جسم بیاد  
 چون ترا نیست بر خدای تو  
 مرزا این صفت نیاز کند  
 عامل از که کاره از کارش  
 آنچه کشن مکن بر جسم  
 باشد نه ز فاعل کردن

از زور او آفرینا بکار  
 ختم شست این آرم  
 بر پستی و پستی نازد  
 انیت زان کشتند آفتاب  
 ز ملک خدا و جمع خوان کرد  
 بر دور یک سوید جسم  
 شست چهره چشم روانه  
 وان کند که یک یک جان این  
 ناکی اندو خوار جسم  
 نیست خاست برف او در  
 دل و این تو از نیست  
 که با جهنت بار آزارش  
 و آنچه کشد بخور و جسم  
 آبی از جلال تو امون

فانما الخبر من العشر والعشر فصل في صفات النبوة

والنشور الموت اقبل الفيلكم نفسيون عتقون كما فوونكم بختون

تا تو برین خاک آدمی نبی  
و انکه تو مانده در کوی نبوی

با من خلق را بر یکست نه  
 که چرا چاهب ده بر نیک  
 در بر چاه عیش نشستی  
 و شیمی و لیک شو ایکنه  
 و رجا ایام را ز روز و نه  
 چون تو با نیست بوی پای  
 و ربوی چه و ز لیکن خبر  
 و ربوی خاضی و سپک کام  
 و ربوی مسلم و نه عامل تو  
 و طبع من بیکان مزه بوی  
 که جسم روی نوی و هم دوست  
 موش روی است چه کجا  
 زبیر و باغ ابرو کت  
 نای و بکی که کربکان و ارند  
 ناز و بر شیران نسوس  
 چون پیش از کمان که کشند  
 و زین و زده خانه کن باشد

که کینان و چون چشمت  
 چون هوای رگل من خیزی  
 یا بی اطمینم است کوتاهی  
 و دوبری بروز رست خیزی  
 ابرجت ز حال خیزی کور  
 و انکه بیست و سکی خیزی  
 حسینم و دوزخی و لیکن نه  
 روز محشر شوی تو چاره  
 و دوزبان بوی نه کامل تو  
 ای کما که ز دوست و روی  
 کجاست ز راهی های دوست  
 بیک باکی نباید از راه  
 شود باک سپهر و بکوت  
 موشان او در من کد ارند  
 خاکین نه و خانه کن و زین  
 که از غیب ز خاکین نه  
 و زخم و زده جسم من باشد

سرکه انبار نه جو مو بود	از سما که غار و حور بود
رو شامت کربن که طالع بود	در و کیشی است خدایان
معنی از خانه چون که کبرایه	لش و مهابدی آید
کند از حسیله سبوح چون	وقت از اندرون دشمنان
بدونیک تو بر تو باشد	از بد و نیک کس کسی را
که و یکی را چه فایده زان	در بد من ترا از آن جزای
از بی خود و رامت بد است	در بدی نیست رشتن سار

**فصل فی خلق العنقا و پانزدهمین باب**  
**و در بود و و طهارت و وضعت البغی**

روز و بیست و شش است من بود	نیک پس شخص کس بود
نقد تو چون ترا با بختیست	نه در کردن تو او بود
بر تو خود که بیت چه بالو	که زری بپس زان دوی
که بدی داشت به لایه	در بوی صافی از نو است
چون بپسیدی با شش بود	بس درانی که جنبی با بود
او می که بر زمار است	از او می خام و یو شمع است
که می را و تمشه دوم	که پری که دوست دگر کردم
دور از زمره جانور است	نشد بخیر آدمی نیست

ست نیک پس انشا	حق و عشق و سید لالی
از دل و جان و بندگی کتاب	حد و حق باطن و مایه
دل کل دان سرشتان آدم	این بران برین شد و دم
سرجه مردم اند که یک اند	با حسیله یا سبک اند
روح انسان بی شست عظیم	آدم از روح یافت این عظیم
برای کفر روح انسانی است	که در بخار شسته انانی
که با ادمی حق با زو	که با جنس حاکمی با زو

ملکی ز به دست او پست	او خود از دست خود پست
بای اندرین و یکی در جان	مستقیم باشد و چون در جان
دل کل آدمی بختیست	هم زبون است و هم زبون پست
که عاجز نیست تنی	که با سپهرن سج بر شمی
صفت نفی دل آوست	آوند و تن از کل آدمی است
لیکست دارد میان کل کور	نیت از خلق و دم راس

**فصل فی بیان ملامت و سب و عیب بعد از**  
**الاستیاء و ابلهات و دود و المیاد و البهیم و الطیور**

پیش از آدم ز دست کوتاهی	دو پستی داشت مرغ با چاهی
سرکی در مقام خود کن	این مرغ فارغ از شست این





بس پستی کوی کرده در	با جبین کن پستون حور
چون شیدی حادث کانی	کیش کنون مست زلف
نوحه اسپه که خورون کبر	شک و ناهی ناز و اندر
سک اگر جلد بودی و غریب	کبک شکاری نایبی اذره
غافل انداخت و خودم	چ ندیده داد خودم

**سنت حسن علی**

منش خنی برون ازانی است	قدیق رخانی بی نانی است
دل که نیست جاز نیست	خوش خوش پروز نیست
دل قوی کی کند ز دستم	بهر شارب مستی چشم
ایمن آنکه سوی محنت و ما	کم خوشی است ز ما و ما
تا بخوردی شارب دمیستی	چون بخوردی ز سر یارستی
زبان مستی که او با ما	میس دهد آرد رضا ما
غم آن که خود عدل	زبان بر عین شد عدل
لغو نام جان زنده است	زانی زوار و نه زنده
چندان خبر از نظر است	که غم جان ز جگر کم است
روی اگر غم بود و بسک	ز دل است که نیست غم
مثل است این که از غم است	خنده ز روی که به زده

بزم

مرد را چم جان ز دستم	مردم اندر خبر که غم
مرد را از اجل کند ما	مرد که باید دل است هم
چون چشم کل اجل نکر دین	دین خنده به دلان و دین
انرا چست که زده دار و سود	مرد را می دل نباید بود
مرد را که زدم می باید است	و امن بود مستی سار است
مرد را که شد به چنگ ناز	مستین غم چست در ناز
بایست امر و فضل مستی	سرگردا و حق مستی
انده حق محنت انیم است	شعولی رقیق و وحدت است
مردی دست و پای جوشن دار	بهرای بود بهشت و بنار
تغ باید مایه برکت است	مرد نامور سپهر برکت است
مرد در جاک بدولت است	سیر و شمشیر دوم است
دوق با جربان مسلم است	تغ را به شمشیر غم است
تغ در غم و مردود است	و جربان تغ تبریک است
مرد را این زده که است	اجل نامه قوی زده است
از زده بود بهشت حیدر زده	که جوشش سوال نکرده
تا بود روی زده باشد	چون دوشین شمشیر باشد
آب باشد سر و جوشن	که زده جوشن باشد از ناز



مروارذ سپهر گشاید	که از باد ما سپهر بپاید
تاقت دل از کینه هست روز	کی تن از وی شایسته اموزد
<b>فصل فی الشراء وخراس الاکل</b>	
گفت یک روز باجی خری	کز خلق چشم بر کجوت خری
گفت وی جی که انداخت	درد لم حبیب بوی کس نکند
شهره اندان حبس نگرد	که نصیب شدم یک فرد
مرد را که رخو و دخت آمد	با دلم اکل و سبب جنت آمد
سر او پیش خرد پیش بد	ز بولغان ز لوبو پیش نید
مرد با مال بی تن باشد	سیر خود در کسبند وین
ادین سینه در راهم	بود نامی کوه و جبل شکم
بهرین نبد بهشت نایک	گدازت جبل بطن نشین
جبل ناست اصل مشیت	مرد و بکند از خوار خود بکند
<b>فصل فی ذکر الشراء وخراس الاکل وحقه واحده وحقه نفیس</b>	
<b>الطیب و البیض و الکل و الصمغ و ذکر کثری بقیه شمع</b>	
کشتن از دانه غلبه شد	و انکو و اشترای دوزخ شد
آویز راه بن کن برنج	هم ز میله و رمیت درون

کوفه

شود جافوز زکار	تا نیاید مراد ما را
که شبنم نام معده چشم	که طرف بلبسین کم کنی
چون سک در باب شرم	تا در خواب دمان کرم بر
که در ششم غوطه بلبس	سر کلبه است طفت نیست
بهر کوزه است وی آبل	دین بند و زلفن حسرت
که در ششم بره اگر وی	مرک دمان خرد وی
این بود بر یک این حسرت	این ز چادران نازک حسرت
چون خوری پیش کل نای	کم خوری جسته بل نای
که خوری دین طفت و غیر	بر خوری کم خوب و الکت
حت زاده با صبا اندر	دار و ست و صلیح و خاطر
مرک کلبه بار خوار باشد	و انکو بسیار خوار باشد
باز در ناطق که کم خوار است	بصفت بد که کم خوار است
سخت کم شود بر علم غیب	فریط غیب قیب آب
خوار از کسندون کینه	خوار بسیار کم کینه
عدت فعل عالمان حکم	جبار جان زیر کان حکم
مرکز علم جسم نبوده	مروارذ و جهان مروار
کوز با غده خرد حسرت	جبار تن رخا و دندان

کوشش بکاه و زره بکوش	زینت درویش است
بشکم خوار تا بمانی در	که اصل کرشمه است و خورده
بشکم خوار تا بپیشی بک	چون شکم گشت بر بیدی بک
اصل این بود که خورده	مرد بخوار اصل آزرده
جاست از لطف کرده رحمت	چون دوش خوری بود
که خورده نگوئی ز روی صید	کشته و زنی بوی شیشه
پود بپای خوار بی دوست	که کوشید و خاکی دوست
کمی زده و شمع بی حسروان	کاسه سرسبان سوخته و آن
آه و ناله ز سطر و شست	چون دیدن بودی بک گشت
لقو که گشت ز خورده نپش	و خورده که بکشد گشت
بماند چون در پشته وارده	از بک بکشد و کسپاره
باوه چون و در زمان بکشد	مرزه بکاه و بر و مان بکشد
خورد و بسیار مردم که در آن	پسکی فی مرد و چون حدان
کند که در پست و ای خازنه	معه که در کوه و بهار داره
مرد و زن را که هر دو بکشد	نانش که خدای و کد با دوست
که بناید که محسبه و چون کلنده	که اولاد و اکلی شمش کوه
صفت بی دت و در شست	از ده اندک سپید و خضر

نویسنده

سپهر و پیکر از کت و جوی	در بدر مرده و آن دردی بزرگ
خورا چنانکه است از بزرگ	کامک کل خورده زرد باشد زرد
باید ای چنانکه بر سبزی	تا ز کل سبزی روی بر جوی
برده چون طاعت از دل بکشد	باوه غنیمت شربت
کوی پرورد و کشت برادرش	پاس بازار خوش بود خوشی
رو به نیا شراب با کد	بط چینی شراب با کد
چست چال سدی شربت	اولش شد آخواب زند
در دل از نوا و سپهر و ری	مرد و داد و خورده و ری
چون کند عسکر و دی بکشد	در سخاوت کند و در بکشد
سست کور و خوشی بکشد	نور بکشد و در بکشد
سست چون شمع کاه و شربت	روز و شب عجب جاد و شربت
اوست را که ز نیر و بای	نور جان ساختن را بای
نور و دین و بکشد و دای	اوست و دین و دای
نور از آن خوری که شربت	اوست و آن خورده که شربت
عروای بیا و از بی	عاشق زین نما و ز غلی
بشاط و سماج مشغولی	در شش ای بجای مغولی
فایده از نکه و این را بکشد	چون بکشد و از بدل کوی



جنگ درونی زبون زده	دل پاکیزه را بخون زده
جز زده است کوه جسم	سیم باید که با شربت لایم
چ حضرت بر زبانی نیست	با که گویم که چشم پناست

**فضل فی القدره ترک الدنیا و صلیب روح الله و**  
**بخرجه صلوات الله علیہ روح**

روح را چون برود روح بین	روح جبارم خسته از دین
داود جبریل را من بان	خاق و کرد که مرده جهان
که گوید مرده جسم جانی	که جود دارد در عفت و دنیا
چون گشت سوزنی و دین	بر زده دل او بر سینه
جکه گشتند خالق عالمی	بر جسم عالمی توانی
بر زده دل سوزش در	حسنت پیش قری از دنیا
ندی آمد بر وزب روف	که گشتش در آن مکان دوش
روی و می سسی و درین تن	روح جبارم در ابود سکن
که نماند زورش می عراه	بپسیدی ز برعوش اله
سوزنی روح را چون گشت	بمکانی شریف قانع گشت
بازماند از کف و تب و جلال	سوزنی گشت روح را ببال
ای جوان مرده من مذبح	دل زبونی و عیش بر کبر

نار زده بان پسرای دمی	بسر در سهر و بهای دمی
ورده با خاک سیر کردی	راه چنی ز راه کام جد است
زمره قالی ششمانی با	رو تو با سر ساجنی را

**مثل روح الله ترک الدنیا و صلیب روح الله و**  
**بخرجه صلوات الله علیہ روح**

را که دنیا نیست بر سیر	سپت چون بر شل آید
در اثر خواند نام که روح الله	شد معجزه برون شش ناکه
ساعتی چون رفت خوابش	بسی خواب که شتابش
سکی شکسته و به باقیش	خواب را با گشت و پیشش
ساعتی خفت و زده نشد سپار	وید ایس راه ان حب ر
گفتش ای راه اندامک طوط	و جکه آمدی برم نمیدون
جایگاهی که عصمت می آید	در ناکه در آن مکان دمی
گفتش من تو حجت آمدی	در راهیم ششانی کردی
ماهن آخر نکشت از کجی	در راهم نصف از کجی
جده دنیا همه پسرای دمی	جای دینیت ملک و طاعت
عکس من عجب چون کردی	نمود عصمت را زبون کردی
گفت بر دوزخ رحمت آوردم	نقص عکس بجوی کی کردم
گفت کی گشت با که راست	زده من است چون کردی است

جسای سنگ بسبک بیتا	خسب ایس از آن سبب بیتا
گشت نه و سپی و مار اندی	سرو اندازند بر اندی
با تو بن بوس و نایب کار	ملکت من رو بن بیکار
با چنین طایفی تو سینه را	کی توانی در بد حسنی را
روز و شبی طبع سبک	کوزره او تو خاک شد
خاک بر پسر مرا که دنی جا	مردنی نیست با دوست
مضی سبب و حیل و تدبیر	
با وجودی کل حسد	بدش با برود ز که تو خاک
ای جز خون شوم که گشت	رخت از راه آب و شش
جگنی در میان ریخ خار	کاری آن است که تیر بار
از این خون که از لکد زده	پس تا بورت چشم برانگیزد
ز گرد شوی کرده شوی	از لکد گشته که زده شوی
عش پرده بر و زار خودی	بی خودی را بدان زنی خودی
چشمه ریل سوی ل جگنی	بر خار که کل بجگنی
اگر دانه و خرد نهاده مل	و اگر باشد خرب نوید مل
جون پرتی نه اری اندوه	لاشه خراب است و زده
از بی سوسن بر که دانی مل	خامیستی و خا برده مل

خا خا

خا خا خالی و شش بر نام	شش چشم و بدیم نام
کوی برود و در دم حسد	تو سی کوک کوک خوری
خوم خود کن که در دوت ارغوان	خارنت بن بست و بیکار
ای کی بده در کی بودن	دست گرفت راهی بودن
چه کی باده کا درین سوسن	بار و خرنس
خرنس ضعیف و بار کران	مزلت سنگ لای و تو خران
راه ناری جل غبی روغن	با و صر تو با و خا شکن
سزنی مغربای محکم کی	مال هم دست و بار محرم کی
خو که ساغر شایخ و خشت	خا خا و سی ستم کی خشت
شب رخواب و دروغم	کند خوک و بن ملک و خرا
توشای و او دم اندر شب	ایست بده و خا خا خرنس
آز را از و در خود پوست	خاک بر رشتا و با و بست
آز مال و ان که عیالم	نشو و خرمی که سبکیم
صورت طبع کافت شش	بور ز سنگ دست که رشت
طلم را چون مکان و دوا خا	بخش آب ریزش خوار
جشم در زیر خا و کاشش	سک لاشه است و در اشک
صورت از و جوطا و س است	بال سوسه مای خا س است



ست شمع سوخته	گر که در سینه دروخته
ست شمع باغچه شمع	تیش او را به پیش انداخت
ست ویش گل کبر شمع	شکل کجاست اگر که کجاست
لش ایست در سینه	بر شمشیر جبهت جل است
مرد شمع با ساس تواند	مرد در ده در اسپر تواند
باش با بند روی کشت بند	باش با بند روی در بند
تا کجا ترا کشته و در بر	تا کجا ترا نشاند و در بر
که بر می کشند ایشان را	که بر می کشند و ملک و ملک
چون شوی و حجاب می بندد	تا بماند جبهه کجاست
از بی رخ روز در راه گذار	از روی حیات خوشتر
شیر و دان کز رخ میگذارد	بر و آرد جان پاک آرد
توره آورده چون کوبای مرد	دود و دود و سپهر دود
لذت و کبر و غل و خنده	شوت و چشم از درون
مفت و در ده در برده	نشان چندان چندی کرده
سر کار شمع این را چیست	کی تواند مفت و انجاست
دانکه در جانش شمع باشد	سر که مفت کرد از آن
پیش باید که آتش در بری	تا میان شمع و آتش

کتاب

کند بر خط زایل شمع سوخته	بیریزد و کبر سوخته
میلان زندگی به سحر	سم به چای باز کف است
زنده ایجا که بر تن خوش	ایچوان نده بدین خوش
حرب تمام شده میان دوت	جبهه می خوش روی زمین
که بر جایشیم اجل فرار کند	بس از آن چشم عقل باز کند
تا به چینی نهد عالم را	تا به چینی جهاد آدم را
تا به چینی کجی چشم نهان	چرا را خبا که دست جان
نوسه را ز جان جبهه دستی	زین جان نام او شنیدی
نوجوه اداد و غمی است و کس	سوی دوی که کجاست
ترسم از غفلت از منم مقصود	باز و آرد ترا که مقصود
پیش سلطان با سببان کند	نظر شاه مرا جسته

**الفصل فی حقیقه الفکر و نظر الله**

ان شنیدی که در طواف کنی	کنت با آن جان کوه کنی
چون و را و طواف و آرد	کشت قتی جبهه و افش و
کشت عاشق یک نظر و دل	کنت از آن حال و نظر حال
کنت با آن جان زن از آن	آتش از آن زن زمره و آتش
که جان نیست مرا معلوم	اگر که ماندی و در بطح معلوم

اندرین موضع ای جان کز	آن باد که است در وقت
و یک رخسار خفت ناپیتم	که یک سوخته از زم
خالق تو نبوده خاطر	تبدیل نموده بر سرش خنجر
این جای شمع و بطرس	جای ترس است و موضع خنجر
کرد کار تو فراموش کرد	تو شبیست سنج و کران
برویشم به عجب کردی	نیست چون شرم و زاری
شرم و از رخسار خالق	و انکار خلق و پاک
سر که از کردگار نیست	خلق عالم از دراسته
رود باری تن از تو خالی	شرم و از عوام و شای
و در شکم کاین است	سگی اندر جگر کاین است
و خزان نشسته بر چرخ	هم کز آن گرفته کین و دین است
از و نای حسنه از سرور	حسب این که جا و دما خط
و او که در آن است از دین	حسب این که علم و دین
از برون پاک و زنده و پاک	کین است صدق و پاک
کر بر برون کس از دین	حسب این که کرد و کسب خال
یکد و دو که از انباری	حسب این که توان غاری
و او در دست و در شمع	سپید این شمع و نور و فاع

چون بگفتند بپای سپهر	می ناری میان سپهر
این مر جا و دما و سرور	در و د و یزد و دین
بسیار جفا ازین کشته	مار و کرم بر سرش
این جفا بخل و تدبیر اند	چون آن کرد و دین
عجب بدای خلق با من	راوی را و حلقه گریند
و کجاست بر خشت لی من	با جفت بساز و جان کن
و طلب کرده نم زمت	کونیم سپهر خنجر است

**فصل فی وصف الریح و الارواح**

کجا اصف بربان تبار	کس عالم جو دهم شای
سکر عدلی عجب ازین	دل کل که در زبان کجای
و ششها بکاف و کاف	با جفا بر دین کاین
ازین ششهای جان او	افغان ششها رنگ
راغ بر ششهای سفلاطون	راغ بر ششهای فیل
ششها بر ششهای کاف	ششها بر ششهای کاف
راغ مانند عطش کاین	راغ مانند لاف حوالین
اشک من کشته چون سیر	روی چون باد و روی کاین
سود چون حور سیر	شک و کشته و دین



تاجه ای که چشم من بشناسد	تا در بلخ زینت از لب
مرغ بر که در گداز پست سوار	زلف کوه که در ده دست یار
لایزال است کردش بی کج	زلف شب را که در کس جیج
کز خواب بیدارم عقل کمال	خون که در کشت مشک و نعل
صفت کل کون بر وقت شال	گشت بیل در دم عقل
و شتابا با سنا بخت	دست از خطا آفرین
کوه بر شتاب سنا	افغان شمشیر به چا
شیخ مانند عفت پر لول	باد مانند نافرمان
شیخ بر خدای در کوه	شیخ بر خدای پند و نذر
کج خدای در امن پس کی	زب در احباب بهر کی
قطره بان جو انهای کمر	بر خدای چکید چسب و در
قری قریه ز شتاب خبار	برده از عاشقان کج و دار
سود جان در میان چین	سین شک پدید پسرین
پایه بر سجد و در کج	آمد از خدای من و شتاب
من نالان و از کجمن و کل	سست بی مطابقت غول
ابر شسته در روی امون ک	مرور از پیش پست از کج
راز دل کرده جلد عاقل	زیر کان زمانه چون او پست

فصل فی شرح

خاک بر که در گداز پست	سوی حسد و در لب خور
نعل که در کشت مشک و نعل	لذتی واده و از پست
<b>فصل فی شرح</b>	
مرغ بر که در گداز پست	خدی از زاده و در دست
لایزال است کردش بی کج	زاکم شوار و در پست
کز خواب بیدارم عقل کمال	شیخ شوار و در پست
صفت کل کون بر وقت شال	باد و عقل و در پست
و شتابا با سنا بخت	دست از خطا آفرین
کوه بر شتاب سنا	افغان شمشیر به چا
شیخ مانند عفت پر لول	باد مانند نافرمان
شیخ بر خدای در کوه	شیخ بر خدای پند و نذر
کج خدای در امن پس کی	زب در احباب بهر کی
قطره بان جو انهای کمر	بر خدای چکید چسب و در
قری قریه ز شتاب خبار	برده از عاشقان کج و دار
سود جان در میان چین	سین شک پدید پسرین
پایه بر سجد و در کج	آمد از خدای من و شتاب
من نالان و از کجمن و کل	سست بی مطابقت غول
ابر شسته در روی امون ک	مرور از پیش پست از کج
راز دل کرده جلد عاقل	زیر کان زمانه چون او پست

**فصل فی شرح العربیه و الکاسیه**

خصلت من در پست	نعل که در گداز پست
----------------	--------------------

بهت مملکت کا ساری ملک	جو کند بری و تازی ملک
ازین دین و شغل برده است	سج و دست نیست در تازی
تا عیش و شرف تا زمان فوت	کسری اندر جسم می نیست
ملکست اصل است و دین لای بود	تازی و تازی و تازی کرده
که تازی کی ملک بودی	بکرم تو اید ملک بودی
تازی از شمشیر را بکسی	و لبش افتاد و سبکی
و دراجون سر جانش گم	جز اصل و آب زایل غم
بدین است صورت تازی	زبان تا تو را بکسی باری
سر کشد جان مصطفی اصل	جکه جان صورت چو میل
بندی است شد تازی را	زنی صورت مجازی را
روح چو میل علم و اندیشه	روح را باری و تازی نیست
این چنین زلف بی ادب را	که تو تازی سبکی کویت
علم و انانیت جان قبول کند	در افضل بر الفضل کند
پو لب خود زمین تریب بود	لیست جانست اصل شده
پو و سلمان خود از دیا غم	برودین می سر و قدم
علم که جسم خود کی نیست	اب خواهد چو شمشیر کی نیست
کی رساند حرکت و ادب	ظن بخیل و جیت و شب

چون ترا جرم و اسب کرد	دل سپرد کرد و جان سپرد
بسی درین راه با سلاسل و غل	چار قل خیز تو زده بود گل
نبشت جز زده نبوت نبوی	قل نبوی و شبست نبوی
کی شد از تیر غازی مقدور	تا چو شمشیر نبی سلمان دور

**فصل فی الحکمت و الفطرت**

مسلان را جو طالع و می خوار	به چو در و سر و جسم و چار
و در عقل و بد و دود	غذی روح با و دود
از کفی بر تیر غم و موی	سره رنده کن است چو کفی
زیر کان را درین ساری کن	چو عیش و سحره دان چو کن
عقل را گریه می و پستی	حکمت جان دای را بکند
از حیالت ترار با نه عقل	بر حیقت کسی نه اند عقل
فر عقل و سپید برین است	ضل را ترا خیز برین است
سر که عقل با سبکی بود	از حد شمس بر کنت بود
دل جابل طمس با نه بر	طع از مال عقلی نه بر
سر که عقل همیشه برین است	مرد جابل میل و جنبه برین است
آز خود در باز بر مای و دار	عقل را دوی میل را بکند
آز نماند جنب برین خوک کس	آز بکند دار و از کسی مرگ کس



انجن از دماست مردم خوار	مقامی نو از خنده و اخار
چون بودم درین سخن بیان	مخفی آغاز کردم از بیان
<p>ایستادند پس در خفت و اختور و جلال</p> <p>ایستادند و پشیمان الموت و الهی</p> <p>الفتور و خوار مستکرم و محب</p>	
خنده حسره کار عمر بود	خنده برق را چو حسره بود
چو حسرت زمانه بگذرد	چو حسره ابلهان تو بگذرد
اگر الله حسره گفته بود	مرد را خنده چو جای خنده بود
مکن ای دوست در سرای عمل	فصل شش در غور اهل
بهر روی خانه نوی و نیا	بیس تو از کار مردی انکار
سال تو بر وبال تو گزیند	بیس تو بر کند و بزخمت
مرشدی کان زمانه تو بفرود	روزی از زندگان تو بفرود
در رخ ماه تو کسی حسره	که از سود و مزو برسد
بیش باری حسره از کف تو	گشت از وجان کم است اولم
حسره از شکر زبک تو	چون ناله حسره از زبان تو
زیر کار از جوهر معلوم است	که شب و روز از غافلان تو
سال چو عمل نیست رو	روز و شب کم رنج و غم تو

ج

چون بود از بس پدید آمدن	از ره زخم بس شده آگاه
باز من و بناید از کج گشت	در آغاز تو زمان شوت
باز تو صد وچ و در نهانست	خانه زبده و نوشک خشت
عز کو به حسره مور کس	اهل با حسره و کس
ورده وین شد و قیل عمل	برده و نی شد و طبل عمل
کی که حسره خوانی	قدیس لاسوت بر کمال
خانی از حسره شده نزل	توبه عین حسره شغول
<p>فصل شش در غور اهل</p> <p>المغفورون فی طویل الحشر</p>	
فوج را حسره جد و صدمه بود	حرم و امید او بران سود
چون گذر کرد ز حسره جفا	در خدا ملک بر حسره کج
گفت ای کز بر من این صدمه	بوی حسرت ز روزی ده بد
عاقبت هم رفت بسپاس	آیت نول و شستن بر طواف
که بود غافل از هفتای اجل	که ز اندیشه و دراز اهل
چرخ از برای سود و زیان	من از بهر پند کسگران
<p>فصل هفتم از غور اهل</p> <p>الغافل عن الموت</p>	
داشت لغمان ازین کج گشت	چون کلاه دانی و حسرت

بدانصولی سوال کرد از کس	جهت این کار شستن است
با سر و چشم که بان پر	گفت پادشاه میوت کثیر
در باطنی تمام دمن کند	بر سر بل ساری و من شوی
چون کنم خاتل آبادان	دل و اینا گو فدا خوان
گر بر ده و چون زخم شانه	بر ده و ده چون کتم خانه
خانه را این و جدر دیم من	آمن سر و جدر که بدم من
پیش هر خبر خست خدودم	پو پستین شش شوی چون دیر
خلق را ز این شستن شوی	چار و یار کرد خست کور
بکشت الشاون بخانه و بس	خانه جستن نام است کور
چون کتم خست و خانه و بس	موسس بر کما العزق و
خانه کس را راه و بس	سپوزن ان کرم بدو
خانه اچا کس بر وقت کند	مور و نور و عجب کس کند
وقت بیسی جز اسمان بدارند	همه با نجاش خست خانه و بدارند
بر کس نام بس سر و بدارند	که برین شک قوه و خانه و بدارند
چون کس را که خانه و بدارند	فلک ششم است با هم بس
خاک دما و سدا و بس	که کند روار و تواسر می
رو را کس کس کس کس کس	رو چون بال و بال و کس

نمود وی در کس بی زکست	شیر او سیر و کور او کور است
نکلا چات یک و ده محل است	زینت کس کس و محل است
با جل و پست و این کس	بی اجل نیست کار است
زینت کس کس و شوی	این و ده شستن کس و شوی
ای ما موخه او ب زانو	او ب موخه او ب زانو
که کس باشد از بلا ی نیست	که کس باشد از بلا ی نیست
جنت اندوه سپین باشد	بو کس کس سپین کس باشد
نور دوزی شده بر پست	کار از اوزم کس کس
پو این طلاق و لاف و کس	نوم آن کس کس و کس
بعد از این راه کس و کس	نیک و بد کس و کس
نیک و بد کس و کس	نیک و بد کس و کس
نور و کس کس کس	کره و کس کس کس
با خوی از شیر چون کس	میزی از شیر چون کس
خوشبین و او کس کس	عقد با خوی کس کس
ای کس کس کس	رو به اندر زور و کس
آرزوی بیاض و کس	رو به اندر زور و کس
آرزو را ز بر با می دار	موسس از زور و کس

نور و کس



آرزو و آسوس کسی جوید	که مرده را بوی خودی میدهد
بکجاست چون لب می کشد	و آنچه نمی کند بستی شری
لبت بازی برای کوک رسد	مرد را بچی است بدست
بسته با عقد و عقد	نوبت پاسبان و نگارانش
کرنیابی نو در اجل حسیر	نزد اسکن است نغمه و سیر
فایده از کد و بن از کد	بزم عالی و قور و در سب
نمونه سوال و شش مجولی	زان طلب کار در بختی
برخامان سسی کنی احوار	خوشتر از نور کان انکار
خان را کرده سازد و کرام	در دود و بار خاک و گل حرام
بمضی تو کرده از تو سوال	بپشت کوشش و خورده و دوا
بک سبک کرده را بخواهد	در شمعان طبع تو بریده
فاقد عقل و عالم و صبر	نور احوال و شش که بریده
بر کوشش با جسدی	روز و ماه و شش فعل و در جری
ده که چون بدی رویت	خدا یا حسرت باید گفت

**الفصل پنجم در آداب اخلاق**

شدت در سب و غرور	کشت آن که کوشش و شتاب
خودنشان بکند نهاده شش	حسرت بداری و آن دور شش

این کس

ایرانی کشت و کشت می بارید	که برینانند و کشت می بارید
جهت رود کار راستی	بسر و زور کار راستی
بج کدبان شده زگری رده	باول بر رون با دم سپرده
زانکه عرک شسته ما شسته	اشاب و توشش و کشت
جست عقل اول این جهان	بکشت برین جهان وین
برک و بنا خود به بند	دک بر یک این جهان چنده
حکمتی تو را جل خودی	آن عقل شسته از خودی
تو را جل و لیر سوز	کدر کورست و تیر سوز

**الفصل ششم در صفات**

جو در نمی اندر زرد پاک	روده و زرد پاک جراب
جمل پس خط و قیاس	مرک مسایه و خط و قیاس
را و کان چون رحم سپرده	سود و کوشش را سازند
سوی رگست خلق را امکن	و در زان کام و در زان کشت
ستی حق زوال است بدیده	انکه در کشت بدیده
جان به راجه پنهان برک	سود و کشتی اندام و رگ
پیش کشتی قدر وین اند	سود و کشتی اصل و خاند
از نری تا با حق سیر	سود و کشتی اند و اول امیر





نورانی که می جگر می خورست	با جنبی که کجا رسد ملکوت
ملکوت این چنین که انی را	جان و دارائی رضائی را
چون تو بروی ز عالم وقت	ملک را باز و الهی از ملک
چون تو بروی غیب لم یست	ملک را باز و الهی از ملک
تو بروی بهشت زیادت	تو بروی که حجت جان چست
که بهشت است بر بهشت	مانت خود و قصور با کدشت
بجو بر طریقی وضو است	چشم نام است بهر شست
ای بدل که درین مبارک	خدا درین و خدا درین
نرم و لغت کین روزی	که در و با شدت تو درین
کیم ای زدی و یزدی	عجب حظه بر سر می
چون رسی در میان بی	عجب که بدین ایام کوشی
تویی پوشش بهر جان	عجب خود بهر باره خلق
که بدان تا سودا شود	عذری که عقل این روزم
که بهر حظه بهوشی از بی تو	از درون شرم و از شرم
این به طواف پیوست	عقل هر بستی تو دوست
چشم را از درون خود دار	جز برای غم و شمع دار
چون تو برین در سپیداری	کم ز نسک پستی کشی ناری

در

که کسب سهری منور تو	از نسک کم ز نجس تو
از صفات نسکی کنی کن	در زود و سحر خیز ملک
چشم را در ده کجا دید	سک و یاز بر و شاد
چشم تو در کین بهشت خوش	اسب و نه شده شود کوش
رو و که با کشت فرود	دو سوز نسک یک شده
بر عقل که یافت عقل نه	فریب و کج و درم و کج
بنده جز بهیر و صبر	بنت حاجت را بدین نور
کرده است پستی بد و درمن	او هم از حرکت است

**فصل فی معرفت الهی و معرفت الله**

تو که این را جو جان که داری	که از آن عقل را پنداری
بنده و زاری می	با دل بر تو دوست می
چست و نیازی است	چون که بیان زادی دهد
ست چون در کز و دولت	نرم و کین و زادن
و غورش تو اندر و دور	نشاء و سپهر و کاش
تو که در بند این گرفتاری	کشی از بند او خیر عاری
نوبت به خشنود و روی	از تو ناگهان و همگی
عیش و شادی و معنی نای	و دیده و از نموده بسیار

چون شمس را پدید آمد	از کسب را تو انگری ندید
آز جوشش است بن برسم	آب را بشن سم را سرم
از بس بار خاکی پست است	پادشاه صدف است که ای و
چون سالی است از شنبه	بجو پسلی است از پنج پاسب
خودش را بچوشت که هیچ	چون بدو در سینه اش هیچ
ست جو صده معوی از	کجا که این فکر ده باز
آتش را که در جوش بماند	از بوش جوی کجاست ماند
حس که در آتش پدید آید	حس را نیست مایه بیار
هر چه را بچو خاند قدر اگر	زبان از او عجب است خنده
که گنجی سر را نام کند	خواب و خورجکی را نام کند
شش رنگین و بی جان بود	خوشش زین بی جان بود
حس نشی است بچش اندر بر	کند هیچ حس کس را سیر
مر که او بر حس همان بر	نوحه کشید که کس پیر
از بر باد چون در دجی	گر که اجست خاکی بر جی
مر که او از راستی گشت	بگشت از غایت و گشت
بغور می برده و خواب	ماند او و برده آب
خلق این که خدای زین	و پیوستی و بی بری نه

نایب

تا قیامت خدایه و دماش	بکشم نام سیر و شمس
ای دو در و فرخ از برون با	صد رقی سدی خلق و شمش
زین دو که در زمانه بر شری	در بقا از درون شان خری
حسیت دنیا و خلق است	خاک دانی را زینست و در
بر کجاست شش این در شش	هر کجاست خاک تو داین سر باد
ست محمد زمانه با کینه	سیر دارد میان کوریه
از لی کند و در جی عالم	جذباشی ترسند در آن عالم
هر کجاست تو روح و جی عالم	آدم از برون کند شش
و جهان بنگار از بی را شش	هر کجاست بکشی غار شش
ای جهان از جهان نمود است	بکشی آن ندانست و دگر
بجو چون بخواهش از شش	آتشش و جی در ادل گشت
خاز و انکشته ز بر و بر	نقش دیوار بر دشت سیر
نوحه کشیش سیده آرند	بر سپهر رک باز دارند
راز دل بر دو بر تو می پند	تو بچش از سر و شش و
مانده اندر خود را و شش و	مسچر او نه که و کان اگر کند
صفت مر که سده و دگر	زیر و در زمانه دانی گشت
شاید باطله در قیاس	ای شش برین دمی زمانه شش









Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, mentioning "الحمد لله" (Praise be to God).

نیست از غلطه تا خط زلف  
 سر بریزد آن کند بر آن بکوب  
 کمان نیست که دست کند  
 زنی آن نازد پشته را  
 نقشش مغیر می باشد  
 در محلات بکوکان نماند  
 خد بخندد تو سپارو با  
 زو بخندد زو شکست  
 ذوق این خط خطا و خط  
 در به در بوی خوش دور  
 زو زو بوش مشکند باز  
 بدو نیک فلک نیک گفت  
 که ازین جنج با قیاب شوی  
 زانکه انجری تو از کرده  
 سر که امده گشت کرده  
 نبد چرخ بنده نیست  
 چون فاست حال چو شکوه  
 کج فلک تو دور دلی در  
 سر که کند در آن می بین  
 و انجاری دشت نیست کند  
 بی تو آن انگشت نازده را  
 سر که انش کرد بر شمشیر  
 بد جزد و در دو پشته  
 خد بگوید ز تو پشته نماند  
 پر با مثل کوکان فلک  
 هست مانند حوض شکوف  
 چون شب دیدم او کند کوشش  
 با شب جان بدو سباده  
 که بوش برابر شوش  
 ناکم نامی افشاید شوی  
 وارو شوش چو شمشیر از  
 که وضع چشمی چون  
 در در نام مرد وطنی نیست  
 سر که از مرید بوده نبود

۱۲۳

دارد و در این کتاب  
نظامی و غیر نظامی  
و در این کتاب

فصل فی ذمّه بعضی من الذمّه ها و بیهنا

آنچه را که می آید کرد و می است  
مرجه افروختن وین باشد  
مرد و در جهان وین باشد  
زود باین سوی کل کران باشد  
زنی مان زانرا حساست  
خوار گزین فلک زانرا حساست  
سر کراه بار نماند و سارند  
تو که بر بند محض و از نشاید  
ای که گزینت برین و اول  
دل زنجی و محض را به کل  
که چشم نوست و خصال  
و بی اجده و غایت عالی است  
زینت چشمه و گردید و کند  
از ما نداشت و دوری و بیجا  
در آنجهب لاف حق و اد  
دل بی برگ را نواز و است

ان فی جنبش جوان و بان  
صدست شوق و برتری راق

**فصل فی الحیثیت و ترک العادت**

چو کنی در بخت را در رخ	آهسته ای را بنی کم از ده
بای و در نه را آویخته	چرخ و خوار که در باد آید
خودت را بران و دوست دار	بر جویش صیقل بکار
چون چو باد است سنگ سحر	دست بر سر کنی ز بسی
بسم را در دل را در ده	بملک نام سپاه ده
قدر سپیدی که در من باشد	فرخ است بر منی که در اند
اکمال مال و مل باشد	قد و دل ز چم دل باشد
بال و بل مال تا جگر	الهی است جو ال تا جگر
تا تو زنی سستی کنی در	سزدی که شتاب کنی
تا خود را منی جو ترک محل	سزدی که ترک نه در نیل
عفت شین و نکر و بخت	کرک را که سپهر علیست
نظر و کار و فتنه و خشم و با	جنگ که در سپهر نه در

**الفصل فی تسلی قلوب الاحزان و القوه**

شوی خورانی جوید و درم	بمکمل شدیدی که در من
-----------------------	----------------------

از برای من است یابی شاد

از برای من در زاب از روی  
آب روی از برای من در ده  
چون بر نیکی دست بل نیکی  
ز بهیسی و حرص فار و نین  
در نفسا بنس و بان بنابر  
این بر چو آسمان که نشه بنابر  
عقل و جان که از برای زرو سیم  
آفت آدمی ز و سیم و  
مرد و نیا که اسنه بنو  
کر ترا خشم و از بکاره  
آن جهان مبارکت باو  
مرد و فرسند بر کوی بود  
و در ناز حرص که در کنت خرد

**والله اعلم  
بما یخفی**

باب بیان نام شمشیر	من ارم نو دست و در من
--------------------	-----------------------

از برای من



فصل فی حب دنیا و النیض

[illegible]

والمختار

شیراز و سیکنه از دودمان  
دوستان را بجا دودمان  
و اقامه و ایاز و اوان است  
خبر صید و زبان در پیشی از  
بنوان وید و آرمو و توان  
زاکو وروض و دست نیست

فصل في الاخلاق والمواد الخالصه

ده پستی دهست را به میان  
 دهست حاشا بریده میان  
 گفت زن را که که خطایت کو  
 زن در گفت گفتی را کو  
 گفتش را که بدو بسم  
 مرد بجا و گپش و نیار  
 باقی آنچه با پدر زن را داد  
 چون شبگاه شدی باز آمد  
 گفت با منی خوشی و محال  
 جلد بود آن حشا ده صد و بیست  
 بعدی که در عرس برنجین  
 گفت در پیش راه هم و بار  
 بی حضور این چنین سره  
 بنده در پیش را و حشم  
 مست نگران کنون در جوره

\_\_\_\_\_

گر مرا عاتق حرم تناسل بود	دوستانی بر چنین بود
مال و جان دوست را خدا کرد	راحت دوست را خدا کرد
نوبه ای درم که دوست بود	سیرت سپهر نازک بود
بر کی حسیب دوستی داری	نه خفا نه راز داری
با بد و نیک وقت و او سپید	نیک و بد نیک هرگز بد
دوست را گزینم بدی دوست	گر گناه او نباشد دوست
دوست که کاس کار دوست	از پاسبان و سوسر دوست
در کجای دوست بر چه جن	کویدت تا کجا بگذریش
یار بد سپهر ناز و عداوت	نرم و سیرت روشنی ماست
یار بد چون است رو با روی	نوارین را روی دوری چو می
مروار درین صفت باشد	مستندی که درین باشد
سرکار و بطاعت یار است	و آنکه در صفا نه یار است
یار بد را کن چشم ناز	نمک نشین کس دوست
شمار بی ترک و میده خار	یاد بی نفع و نفع مایه بود
مرا آن رفیق و یار آید	که بر نیک و بد بجا آید
دوستیانی که درین نوبه	دوست را بسپهر ناز و نوبه
یارم کاست بسپهری	یارم که کم بود یار هر

و

**انتم فی سکنی الاخرت**

آن شبیدی که غمت خفا	و بد قومی نشسته در هر جا
کرد از آن دم میر عدل سال	که بیا بدست آن احوال
چو گشتند ما رفیقانیم	همه یک راه و یک طریقام
بک و کر را با و دان شدیم	یکدل و جان یکمان شدیم
گشتند که بی حضور و ک	کس یک و کس یک طبع
سیم یک و یکان چشم یک	چشم یک حساب و یک
هم گشتند از غمش غم	و زرد و سیم یار بی غم
گشتند که کار محکم نیست	و بی محاسب را نشستم
همه یک را و آن با شید	که زرد و سیم یار بر پاشید
چو تا پیش روی سپا	نبود غم جدا و کیسه جدا
ز یکی را بود ز مال احوال	و آن در کس بر چه محتاج
همه یکان تو اند و پیش	بزد و سیم ناسه کم و بیش
پیش ازین دوستان نشود	غم یک که ناسود
جان یکی بودی از یکی بود	حال یکی بودی و یک بود
وین زمان دوستانان سنا	مرا از هم مانده است
سر یکی را نشسته یکان	مرا از کوه کاف و دیزان



مرمان کور و حشر و زراد  
ریش خود می زند و شاد

الشکل فی رفق و الشکر

دوستی با تمام و کمالش	یا کمن با هر که روی از آفتابش
دوستی کرنی با لاله کند	بدل منه دوست کا لکه کند
دوست خواهی که تا بماند	از طلب زه که طبع و طبع او
یکسی دان که دوست کم دارد	ز بهر حسن کردن نگار دارد
دوست که در دود و دود دارد	و حق را به یکی حسن دارد
و در احسن دوستی دانا	بهر از دوستستان سرکامانا
از خلق و بن طلب و رفاقت	از خدمت طلب از آسود
استین ازین خواهی پر	از خدمت سنگ بری از آسود
انکه از حسن چشم بی و کوش	زان برین بنی و بی و کوش
ناید از کوشا جان سپنی	بیک چشم و شد و سپنی
از طاس بجوی این بر ساز	آن از آن این از این نیازی باز
که بدیدست در جهان با یک	کار هر دو مرد و هر کاری
که گفای دل از این است پر	بیدی ازین برین یک
که در صدار یا ز کرد و با	سوی او باز که در وطن
زین بدان رخ سپنی	با سپنی این بی دانی

دوستان

دوستان کج خا خا دارند

یا بنایه و سر و کجست و کجست  
مطلب که به جرم فغانی  
ز طوفان سپتوده و ان پیر  
ای طلب کن که دانه و دارد  
دوست دانا بود بنایه  
خلق دشمن بود جو بگریزی  
دوست سپس چو خا و کجست  
دوستی با راج و بی خودی  
با که لطف ازین جان کجست  
زرد روی ز راز وین سپست  
صحنه با غنا و جمل حشر  
روغن کجید که نایش عام  
جون بکجا سپر و دشمن  
این برت ازین بیانی کل  
با بدان کم نشین کرد با  
خوش از خا و جان سرک بود

ریخ نره ارون کج پر و ازند  
ز در آفرین حبت و ز کجست  
نیکی از سعدان زندانی  
که خنن آمد از حاکم عرب  
تا تو از دی وی از تو ناز دارد  
با به این حکت از علی است  
بشیرین کردی او از نری  
که بدانت عجب حبت  
اور دور و هم ایدر شادی  
زهر که دوسعی صحبت مار  
در دهن است تو زین حبت  
با دوا سر زمان کند عطار  
شد ز کجاست زین بیکدام  
روغن کجیدش نخل انیس  
کل ازین نک نام و او از کل  
نویز برت نفس انسانی  
بیشتر می آن کوک خور و کر بود

است ز من است ساقی که  
 گدیزی صورتت بود پسته  
 بچ صحبت باد باغ  
 صحبت خام نه اشک پسته  
 بادو عاقل سوانیست  
 بادو نیک چشم و دل پسته  
 کشش جن دل با پسته  
 با کدی که دور از دست باک  
 جاده خن و کوشش پسته  
 نیست در چ باری صدق و صفا  
 جود طاعت کند سلام و عیدیک  
 دست سخن برای جان ماند  
 که گنج چشم کی خوابی  
 در از او خاک خاهاه صفت  
 بس تو اکنون نه بد به پسته  
 که بود عده دشمن تو زمان  
 صلح و سخن جو چنگ پسته

گشت نم خوا کرد چشم  
 که در پیشوی صحبت  
 که جوده نم کرد باک  
 رشت نام و نیا پسته  
 یک سوا از عقل بگریزه  
 جان شناسد که دوست سخن  
 از دناش علی بر بال پسته  
 تا که گشت اخلاک و آساک  
 غریب غریب و دست پسته  
 نیست هیچ دوست مده و صفا  
 از بد و نیک تو شود بد و عیدیک  
 تن بود کوشش برای ماند  
 دو پستی با خاص کم بایی  
 که توری با تا زور است  
 و اسن خویش که بد و زور است  
 بی مد و چون بران پسته  
 دست را عید پسته

دل در ایشان سبب گریه  
 نیک از زبان جاده بود  
 خلق هر چه بد و نیک  
 که در در پست پسته  
 چون به سپهر بر نور کرد  
 هر چه پسته سوار بود  
 که گشتا روی کینه عادت  
 در دوا و نیک پسته  
 جنت با پستی عادت  
 با چنین نیر و جوشنا  
 ملک عالم نیر شناس  
 با کجای در کوشش بوی  
 چون تو شناسی از نیر  
 چون تو شناسی از نیر  
 چون است شد بفره پسته  
 که تو حید کرد با پسته  
 تا می در تو سبب حید

هر آدم و مده و جان پسته  
 تا که غریب بیوطه بود  
 هر را از موده هیچ زان  
 مرد عاقل و نیا پسته  
 بچو خوش پسته با پسته  
 ناه با نیک با پسته  
 بچو خوش پسته با پسته  
 نیر با پسته و از پسته  
 زود با پسته و از پسته  
 و آنکه شناس از پسته  
 مرد شناسان ز پسته  
 با خود اسوده شام پسته  
 با خود است سر از پسته  
 که پستی بوی و پسته  
 نیر بی کس پستی و پسته  
 که پستی کس پستی  
 با تو یک م رشت





از قضا که ذوال از بی خوره	پوزر زوری یکیش لدر کرد
ماند جانی مقتدر یک	آن سر در و یکیش لدر کرد
که ماند و بی از و رخ	سوی زالی باخت لدر کرد
زال داشت سپید غزل	با یک بر داشت سوی کا دل
کای خلوت من میستیم	من زنی بر زال مستیم
کز ترا هستی می مایه	شده را در آید را شاید
بی مانع شد و اورا	چون مایه بد و رسد اورا
تا بدانی که وقت چراغ	بها کس تر از تابش
به چای مکر و بد شاه	به چای پیش رفت باد
در پستی ابدان ز تعلیق	بر ره عقل و عشق و محبت
صفت ابدان تجدید	از در و خالی از در و خالی
بر از و پستی خلق یک	در پستی یک خلق در شک
سنگ و طرف شتر نشان بر	بنو و پستی با عرابی کرده
جنگ و کشت و پشت بالان	سنگل باشد و پستی بالان
تا بدی آن دست و جسم	دارد و دست و پستی بالان
بر شود سوی از نو و یک کون	آن شود و پستی بالان
سوزنی در پستی از نو و یک	در پستی بالان و پستی

چون که

چون که آمد بر او نشسته	نکزه و در کلاه کوشته
ولی تو با خدای و خلق ای	چون جستان ای زخم جو گشته
که یکی و دیگری ز ریش	باز یک خانه بهر خواسته
و جهان را یک عالمی و خلق	صفت هر دو باز کو گشته
این یکی برینکست بعدانی	وین یکی ز آل سپهر گشته
شکوه و پستی یکدیگر و بد	بد و نامه و سپاس گشته
هر دو کرده و گشت لطیف	رو سجاد و با گشت گشته
ز ابدان را ز ما ش و پستی	لیک عالمی به پستی گشته
زنی که بدست فلک زانو	از سر و زانو که پستی
لیک یکیش زنی که گشته	عقل یکیش زنی که پستی
کز ترا گشت عقل بوده می باز	بشنیدی جو غایت از او از
در نور و پستی و پستی	کز ترا از این پستی گشته
چو آدم برای آن و پستی	زادان ساز نام عالم را
و پستی خلق را از خاک	چو یکدیگر کنی میان کا و اک
زیر این رده کبوده سفید	پند این رده حسن و پستی
کرمی که در از زبان مرده	که یکدیگر است به غار بغیر
چون کجای است صورت عالم	کا ذره اند پند و پستی



صد شش برین جهان	صفتش در دل جهان
صورتش	در روی

النمل فی قضا حیات

آن شنیدی که در عجب بود	بود برین ان جهان
دعوی و پستی ملی کرد	مردی خوش ملی کرد
عز و بود و بود	ریح و راحت و طرب شد
که در گرفت سخن	بی گرفتار غم و غم
چند روز و نیفت	صد بار بنام و بره و ام
زادگان سواد فاشه	مرد و نامگان برادر کام
چون بدیان نیست	دان جهان ردی چشم نگور
یاد کرد و شپسک	ای سر عاشقان سلام آورد
کشتش چشم با برین	این که در دام من شکار شد
در ره عاشق جفا شد	هم رخ دوست در بلای شد
چشم ملی چشم بنید	سست کوئی یکت در کاف
زین سب را ارم شد	برافش ازین ملا و محن
عن سلام کسی که در عشق	شده سلم و در آشت عشق
راه دعوی روی تو می	ز خرد از در سپهر این سخن

با خشن گفت که در سر کن	مگر پیش از گفت که در کن
چون نام این چنین سخن	درد از موضع سخن چسب
بطلب کار لذت و مقصود	دعوی و پستی تو با مقصود
بت پستی از خدای پست	کز مقصود کردی بدست
شده بر جهان چنین سخن	کز مقصود از تو می سخن
عاقبت خود رفت و هم	از جهان رانده ز غم شد
بر خود وصل جایی	نور احوال فانی
بگفت سر خود خدای	نویس سر درای و جهانی
در کشاد است و جهان	چکم است ای بزرگ زانو
بر سرش خج و جارا	چ زین زلی جو عقل و جوا
دست نام و چهار	گفتی در جهان شب

قل الایمان و الله

آن ز پستی که با شاد	که در امل است اندر
باشد اندر سرای جگر	بر سرش طوفان با اخطا
تا به نری و از کد	باس او سال و ماه
آن و جهان با فعال	سودا و لجه شغل
در ساری که بار	رفت و بر سپهر

مهر بارگشت سپید نورش	لبکاه از جانشان برچش
وان ملک زاده پش فکاه	بزدلی پیش و بی کرده
سرای صفت نه نو سیدانی	ز آنکه مقصد کرده جهانی
در زنجیر ملک مشهورست	از غیبت جبهه بخت و قدرت
نواک پیش آویز بنیب	باک در از صفت صفت حش
کارکن بر کسب بن مبر	باز کرده از آنکه بر یک
در شاه آوی گشتی طانی	سر جراحی بکن زده آلی
ای در بغا که نیست خوش	بی ندانی سخن کوهیم پیش

الفضل فی سبب لادن

اگر شنیدی که رفت نهی تا	با که چشم خویش را از غمی
بود در دی و دان مبارکواه	که ز آبا و جد و نبوه کلاه
چون گواهی بد تا که نیست	که تو با مردمی در ای نیست
ز فلان زا و مرد و جد نه بود	که فروق می و در است و
از عطا بود کام و حش و	شوارا بد از که کم مسدود
در و گشت از فروتی و اشقا	من ندارم خبر تو را بخندار
کشت قنبر جو تو ز ما و ام	منقبتی می خود می بندانی
قول تو پس کی بشنیدل کنم	من همه کار بر اشل کنم

چون ندانی و زوق و درج	من ندارم سوادت هیچ
نواک آوی زا و دم با پیش	راه او را پیش و نه کم پیش
خوش جهان و کند و دار	مرو کا ندر ندکا بی خوار
بکنی و حش بان چارش	ز آنکه پس بی زنت نیم پیش
بر کد زین ساری بریل است	زبان با عیسم و فصل
کوشه که زین جهان مجاز	نوشته آن جهان و دمی بانه
جز بی زا و بود عالم می	روز لا خیر و ان و شب لای
کرد و با و ده و چون کرد	ماهی از نا صید نتوان کرد
جان بخت بر نه و و لیر و	قصاید را کن و در و باب
این و روز جایت زود و	چون خوش ما خوش و بیک و صد
باش تا به خواب رسد	ماه حش با ثواب رسد
که و کی و شنید و صد و سی	زین طریق و قیاس پس و سی
بسته کی که و ت و فصل	سر که و اندک و نا و فصل
توجه دانی که از پیش حق	پیشانی بانی پیش حق
تو که در ندانی و ما می	کی جاد و حش و او و آلی
وقت را که کن که در ایام	زا و در میان و اسلام
خوار می رقم که و ده و	نوشته بی حش و سیده



سعی نکرده و در راه ایمان	پشت آورده و از راه ایمان
برو عسری شسته و روی فردا	که شش ماهی به عسری و ده

**فصل فی شکر بابت اسلام**

سرکیش ارشادی ره اسلام	با وئی که برکت ده کلام
شجاعت با و سبک و نه	قوت با و کفری خورد نه
بود عهد اند عسری جان	لیکن شان و درون نه جان
مشی زود که بر خود یاد	زود عسری روز زمان بخت یاد
گفت یک یک جلا فانی تو	خود مرین در راه باقی تو
در دین تو ناکجا باشد	مرتا و ره کی روا باشد
ورد ایم کفر حرو و نه	پیشین تا وکیل کرده نه
تو در اسلام زاده و نه	غنی کفری جانشین نه
ای چنین در دوزخ ما و نه	زان دین بول شاه انیم
جهشیده تو و در دوزخ	سجده و دل با سپاس
نشانی تولد انت ایمان	قرایان جد و اجداد ایمان
ما شکریم کان ولی بود	واجب بندگی و اوج غلی بود
سکر اسلام کرده و انیم	کین زمان در راه ایمانیم
شیردان غنای روز و نه	بتو نکرده راه بسپارد نه

قبلی

نوبه روی این راه و این	جله کردی حشر آب این را
بر عسری ترا بار و آب	ای نه تو دین و شکر کشته و آب
تو زنی در راه صواب و نه	ز محنت راست نبود و نه

**نقل القصد بابت فی طریق اسلام**

رفت ز روی دهم و قدری اسلام	تا شود تا حشر و سبک نام
وسن با شاد و شاکست شسته	جنگش این بیاید شسته
علوی بود و انش و نه	خبر و روی ولی خود و نه
کس نپوشا و شان غلیم الزم	که بر سر عسری حکم سدوم
گفت پست عسری بر نه	بنت عسری و شش بند نه
در دین سر سر را بسوزانم	کیم سر بری که بنوا نم
بنت پسته سر سر و نه	سران است در عسری
گفت در دوزخ و نه	بنت و جنگ هم یک شسته
علوی گفت در دوزخ	جین بر سر عسری و نه
جز را گفت در دوزخ	کار و گفت من شدم حشر
در زاعلم تده و نه	علوی را بد و نه
من سبش عسری و نه	که بر جهان شود و نه
مرحله سید با تم یک شسته	که کیم بر دوزخ و نه

نیک و بدست درو کسان  
 سخی کرده ام ره وین را  
 کشته جسم فدایم کوه  
 جانم بر او یکی سجده کرده  
 ای فردی تو در زمانه پیش  
 تو فردی چنین عمل کنی  
 سرخ جگر را حق بجای دانی  
 سرخ جگر بر حق است  
 عمل جهان رده دار و پند  
 از خصل نبات و حیوان است  
 عمل جهان ملک شاه است  
 عالم طبع و حس و هم و خیال  
 غار باین طبع و حسیست  
 تا جان نفس مرد کار شود  
 ما در این پیش از این زمانه  
 تا من و منی چنین کار کرد  
 طبع و کمال از این کرد

کمال

تا چون داشت لبان چنان  
 این صفتش از این است  
 تا برین و بران با نیا نری  
 از کوه و دشت از دور و نری  
 بنده کار او پیکان است  
 شاه زاد است او می است  
 او حق عالم منفرد است  
 نو که با نسی است از او را  
 که پست و است و بود و نری  
 سر که بی راه بخردی باشد  
 که تو جویای عالم را نری  
 بدران کرده باشد غریز  
 جنان زین اسباب و نری  
 تا کی از دور جوی و نری  
 سال و نری و نری  
 تو پستی اگر نماند حرد  
 رانی و نری و نری

9



الشمس في حقها الشمس والشمس في حقها الشمس

بود روی میل پس رنجور  
مرد را ده عیال کسب میل  
از خیال طفل رخ بر داشت  
وان عیالان شسته و رفته  
بر صاحب ری آمد و  
دید روی شسته و بر سر  
مکنی بر صفت و بر کجک  
گفت مرد اسپیک کجکی  
از من ای نواج صد و ستاد  
و در جلی امینک جوی رباب  
مرد گفت که بخت روی خود  
یکی که سیر کرده مرغ  
و لو که بخت و شرفی جا  
تا کجا بدو ال ایک شید  
چند شده و کشتن خندان  
مرد را و گفت که خندان

نور این مرغ را زجاده بر لب

و عیال ضعیف چون داری  
را نغم من خود و سیاه سی  
رو سدی باز خا خا و سیاه  
من کرد روی و سم توانم  
جان بدادم و هم می روزی  
زین جو سها مرا کردی دور  
چ چسبند انگشت لپکی  
ز بد چات ز ز را بخا زور

الشمس في العلم والمعلم

گو و کی با حریف بی انداخت  
نور داری و سیر در دنیا  
اندین شاه راه هم و سپه  
شب و روز از بی خوابت  
کی سواهی پاکت اندین  
کو کی و روی که از سپرد  
کرات اره جو کو زین کردن

ناگه بخت از در بخت	اجل آمد سپهر بخت
شیر خونت اهل دراز کند	اجت خورشید بکند
دل خور شیر اوج کاه بسوزد	بروهای جبار ساسان
طبع از شیر کاه کاه بر	باز کن خورشید خرون بر
بر سبل دل طبع بر بود	در سایه خط طبع بر بود
طبع که این است از وی نک	نور که در ویش در جنت
زاده بخت عقل وین باری	زبان که قلم باری
خانه جدر ابله کشیدی	کج اگر عشق بکشیدی
سال طوفان و خانه آتش	نور و کاه است و کشته
ز کون زاده مست و ماره	خانه زار بر سر توده آره
روز و شب کاه و یکدایان	خاطر از راه آب و آه
چون تر بر در و سر طوفان	بر تخته در پیش تو بران
بر در کان لغات پیش	وست خوش نام است پیش
پست از دودش و از نوین	از پیش است و مستی غار
آهسته و آید و بر پد پست	و بخت باشد بان زما پست
ناگه بخت از در بخت	را بخت و نور استی فرو در

مصل فی القطار النب

اوم

اوم باک با بر آزار کج	بخت رو شین از راهی ل
بخت دای از بود ز بد پست	از خدایت ای خوش طبع
کر ترا بخت سب و پست کنی	بر خود ان راه بخت کنی
بر کشیدت بخت عافیتی	آخ این دو بخت های عافیتی
تا چو خاک خود بر دانی	هم در آن دم زاب جوی می
خاک برین نوباد و خوش	همو سبک بخت نوری کنی
اهل دنیا بختی و زشتی	خاکند جمل و کشتی
خاطر از روی جمل و از و پست	ایقان سوار کشتی در زین
کی بایستد که روی بر خور	در بختی نماند خور
چو یکدشت و تو خین بنور	از خدای و ز خدی کبر و نور
سر کشت از خود غفلت	بنگی اچان بد و از دست
آن جهان در غور توان پست	بر سپید انکس انکس پست
زشتی بایست که پست	زاکه شتافت و بر کوه کن
ناوی ره بخت بایست	دان طریق اندرین ولایت
کی چشم و بر بخت خور	سر که ادک و کو کنا خور
علم و بخت بخت بخت	کنده اعتقاد و بخت تو می
لا اعلنی نه بخت	دل بر عتبه کو تان خنده



ما بگذشت عاقل از شغل

کلی برادر ز جانش خدایت

آن شبندی که عاقل است

نمانی باز خورده بروی چو

گشت چاکبوی با جوی

گشت عالم سلامت و جود

گشت یک سخن خطا کشتی

آویخته بر آغوش دارد

توسه از صراط کدشتی

بیداران در پشت چو غنا

ناشده در پشت و در کسب

چو این برده خوار آید تو

ایمن از سر نهادن شوی

مرست است مرد آن دردی

نقصیت جان بل و دردی

یک زمان از نهادن خود چو

یک زمان شغل را بپوش

انچه گشت شغل آید بکیر

و آنچه نهد در کایان بد کیر

خواجه را بر روی درشت

گفتن کینه جای نشد

کی سپارد به کیکه دلش

این هر کینه جا به جا سوس

این چنان است محبت مژده

ایمان را علی و برده نهاد

نوریز ملک در ملک او بکند

چو این واری از دوش آید

محمد را ان چو تو بایده

چون ازین کینه پرگشتی دور

حور با حوس کوز در دوز

سر طاعت راه ارجح است

چون شود در با تو کیدم خوش

نوش اینجای ز سرانجامی است

تا بود و نجات یافتند هر

التماس فی سبب الدنيا وغیره

مکاسب ختم بر پشت

گفت از آنکه دست شد ریش

سر کار او رو کرد و محراب

نکته رحمت خدای است

خاندان و برده و رنوری

کند بهر دست ریش کند و

مخافه در خفش شود

جهنم زیر بسته که این

شاید از دور و کسب محوره

دست چنان بدای ازین دور

حور با کینه و پرچون سازد

زان که ان کند و پرچون است

چون چوبه ناکار خدایت

تری شرافت بای است

از معانی عاقلانه دوری

از نانی بجا بست دست مبار	محو تو غایب شهر دست مبار
اندوخت چال بند سی سپهر	تاج بخت عد و زور کبر
عدوی ست و بی عدوت	عقل خود را ز دام کن بدون
جگنی خاک دان برده بارش	گر که او در کزوم و دمارش
دور شود ز کز آنکس	چو زده گشت ایاز غری خایه
با کیم تو تازی است بدان	نور خیزد از لنگ لاشر خوان
گر به وار از خندای خود را	زاده او ترا کی است لایه
نهی شیرین بذر با صفت	سپر که بر با شوق است
وز خانه است پیش پای من	ز کز و وار خانه دل و دین
چون طغر یافت و زو پگاه	نبرد و جسد که خور و خانه
با ز چون و زو خانه و ز کز	همه کالای و در دست
تو خوشی را که پیش است شمس	زان و کز با خبرنداری شمس
تا کنی و سزین خوار و زان	اگر به بایدت نیای باز
از در زنت بیک بر من هم	نوحی سپی است جل و سپهر
غافل انگید و حبیب سلطان	که گشت یلان ز کز قصد بکار

**ان الشیطان فی عروق این ام بحر مجری الدم**  
 در و دین حسنه با تو هم | لفظ حسنه که بحر مجری الدم

با که کویم که غت فل الملهک	این شب بلیس قبل دم سا
و جود عالمی ز سپی سده	از موار نه و نمیری زوده
دل خود از سنگ خود بریا	که گشت ایاز بر و بریه جهان
چین با جی نفس خود سده	پیش افش چون زو و شمس
کاکت با جی طبع خود شش	چار با شمس سده و شش
در که جت ل و جاده پست	دخت و در سبند است
مرد و چون رخ بر و کچ برده	رخ راحت بناغ کچ برده
رخ بر دار غایبی خج	رخ ماست حشر بر سر رخ
سر که با جیل و کالی پست	با شمس بجای خنک راز و ست
صفت که جان دین در راه	مست لفظ کیم سبست بر ما
اسب که در نبرد نیست	وز ز چون خنداری لاف
بنی خود نه مغفل باب	ز کز با شمس پتاره چو باده
شع و زری شاید از شیل	حق کذاری شاید از کحل
انگاه شمس را نشو و جاگر	زوده جرفان بر او و کر
بنده شمس با شمس تا بر کلا	وز کز شمس پیش و دوری
مرا کم بسوی خانه برده	اوسم و اشبهت زمانه برده
خام و کم نام رفته از خانه	اگر بود و جرفین و انگاه



صلوات

کام من بسجود زردن من	بمپند و در جام در زردن من
آب و گشتن است خوش گشتن	چون کرده و بکنده از غنچه و
مرد و طوف کن بحسب کوشی	بیا پیشی که مکنور و خوشی
در مکنور و مکنور است	بجوابی که پیش بر جانی
خونکوار و رای جانی دار	باجهش خلق رای مکنور دار
نیک خونی شان و دست	خوی جبر و بد و مکنور است
خوی مکنور را چه شیر کند	خوی بد عالم از نور کند

المثل فی اعتقاد السوء و الدبر

خوشدلی از بی خنی باشی	گفت او بار که با باشی
گفت شاید و ادعای و	دل زرق و جبره و رانی
گفت و یک گاهت چه پیش	گفت که برادر ادعای و
تا بد و ده و استی با بوم	یا بیازار یا بجان بوم
مه ای مرد و ز نیک و بد	چست و زردن کن نه اولی و
چست و دناش و زردن بگرین	که بعلنی است بر آینه
آن عزایزل با بد است	ران و ران و بد است جانی
در مکنور و بد و بد	آز بود تو بد و بد و بد
باید بسیار سوی با بوم	تو نیک و بد و بد و بد

دور

زاکم منستان بدین است	ز دور و دور و دور و دور
عقل باشد که شاه و خوار بود	خود است سیف و خوار بود
خود جان و صورت و مایه	شده و در جیب بکدر که بایه
زبان بایه بر علم و عمل	بست از جیب که بکدر که بایه
سر و خواسی تو زده و در بازی	گر تو از علم ز زبان سازنی
در گشتن جین تدر و سر و ش	عقل جان کشت و زلف و میکا
اسب انجام ز زبان دارد	برای که کشت و روان دارد
بجوش طوفان جبر و بد	حجبه و را کرده و بد و بد
کی شود پست و بد و بد	از خود و بد و بد و بد
دست و بانی زبان گنجی	اندین راه اگر جان گنجی
حسب ای و بد و بد و بد	بر کجای نه و ای و بد و بد
بجربست عقل و بد و بد	کونانی و بد و بد و بد

افضل فی المکره ولا یحضره الا وطن وقال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ما فرأی القوم اذ قال اهل بیت العلم و لو بالیهین

زین من کم بی بر جرم کسی	شب و شب بیکرین که بد و بد
عاده و بد و بد و بد و بد	از توانا توانی اندر کار
دل و تن را عمل و بد و بد	کمان و بد و بد و بد و بد

طعنه

کوشش کم خیزی تراشاید	کرمی دل عیسی پنداید
تو که کجای رنج بد سپیدی	مرک اگر در دهر تو خدای
مرد و جلاسه چون شود بیک	کند زیر باجی جسته ار
تو که کجای رنج بد سپیدی	در وی که خدای تو سپا
روغن کرم و سر و دیده ز مایه	افشای شد ز بجز سر آب
ز دهن از رخ تن کای آورده	کتاب را بر زیر پای آورده
سخت کش با چشمه بد بود کج	بهر خرابی است آمد و رنج
چو اهرام رسوی دولت ری	چو بخت زاده بود جوی
خنده و رنج که کج داند	مرد و کشته سپیده دم داند
تا تو در زندان داین باجی	سایه پرور و غارین باجی
نشو و مرو بر دل و صلاک	پیش بایان و مادر و دوک
مرد و کشتن است ساینج	و ز کج و جسته بر دایک
شد و کس کج نه رنج	کم بود مرغ خانگی رنج
مرک او خورده است و در دایک	نشسته کلام دل نزارنج
علم دای و کس کج	کج واری و کس کج
جای نشو و کس کج	شیخ و زری و کس کج
کی شود و پیر است طرورد	سم و دای و کس کج

از برون

از برون در دهر و قوت	دام و قمار عجب خوش
بجای و رنجار ما در خو	ناکی ای نازنین کم از دهر
پای و زنده با بوی مسی	چشمه و خان که در جاده
تاسند و سوزد بر دست	سایه اقباب بر دست
کوه کی و چشمه و نو و شوی	ریخته از راه کرم و سر و شوی
بار و شیشه را پدید است	دست بر کوزه و خمر و شست
بتنا تو در و رنج شدی	پاس خود و امانت نشدی
کند رین ره را کجای نهاد	سر و مایه و سیاه باشد نشا
چون بخت و رنج و کج	عادت از رفوان و کج
و غریب ز کار ساز و نه مایه	در غریب و رفوان و نه مایه
بدراست و رنج و کج	زایب و غریب و کج
تا غریب و کج و رنج	آمد از کج و رنج
زیر دای تو از برای طلب	اشتب و زنده و رنج
تو جوام و زنده و کج	تا شوی و شاه و نه مایه
بطلب بای از بزرگان جاد	که طلب و خور و کج
من و کج و رنج و کج	زاکم و رنج و کج
اندین و کج و رنج و کج	دست و کج و رنج و کج



بر توره رهن است و جان بخت	تا شود چوب بد جان خندان
در بن خانه اندک شنب است	که بخت و کار گشت
هر آنکه رسد ز پناهی	که شود سپهر ماه صحرای
بفرآب را بر سر پیش	اندرا مورسم ز سار پیش
مرگش کرد در دوش	چون می دست ولی ادب
اندین ره چو کند کردی	دست کرد عطا و چشم
اندین عالم دوران عالم	مرگ را با می پیشش گم
که در دست مدجی کرد	ابلی دست
با پیش روی برویش	که گشتش بود آن گشت
اولت کوشش از پیش گشت	که گشتش بود آن گشت
اندین ره پیش کوه دل	گوشه کوهستان از نعل
تا زانست گشت	نرو می زمین با یک گشت
معدن شتاب پستی	راه تو آسمان و در کسب
مرکز سوی آن زمین	بر سپهر کرباق و بر بار
دل کم تو را ره گذرست	دم سپرد تو با و ابر
و باید برای راه پناه	خسیر بگریزه از میان راه
بار بر راه را بگو نماند	منزه تنگ دست رانید

راه را بار طرد باید	خانه را بر رهن خندان
مرد جان شد درون دروازه	بر رهن بدیش ارتاز
چند دند سازد او	که قوی نشود خود چرخ
مرگ را ماه برود و بخار	شیر خورشید و اندک خفا
چون خراج زان خورشید	ایرج حافه و آن چو بلور
می کشند بجهت یادم و بزم	با سپیدان گشت
چون به بندش آن دل	راست چون در بهار گشت
لیک که نگاه دل سازند	کار و بار گشت
بر عود تو القبات خاند	ز آنکه و القبل و القی گشت
که یکی شمشیر که درنده مانع	یکی بود صند زار گشت
گر کسی از اسیر و کند	رو چنان بود که بد چرخ
عقل داند عقل بار گشت	دید و را بزمید و توان گشت
چون اجتناب از دروغ	که تر از بود و تر از گشت
بر در خند چرخه	بر روی و بگشت
با کمان جان کوی مرکز راز	که سپاه چون دند گشت
اندین چرخ پیرای نوئی تو	بچه مالی و آن گشت
خوبی که سینه را بخور	و امیر راه که گشتان برور

ارسلان ربابه ای باز	چو کیم چشم و دست و پا
دست بران کشاده خام	خواب شد بیدار میجو و بزم
یار در راه جویان روان	لی روان رود چون روان
دوستان در راه برفت	یکدل و کوله و توبه و جاک
مرد و پیکر و دل و دود	ماورین را حق که بد و بد
چون نذر و بصارت رک	پیشنه دست باطل و لاجبا
وید و دل را به نیست	نیتی و دست و کار بصیر
احل وین را جلال وین	وید و در جاده به شوان
یار و پیش چشم خواب	ماورین چشم و لب و پای
دوستان خواب و بزم	که به با جیای یک و کرد
راه و یار و دست و دست	چو آب آب کی تواند
یا فغان و دست و دست	بی رفیقان و دست و دست
بس که کشته اند و دست	خا و زار و دانه و دانه
کار و پیکر و دست	راکت و دست و دست
نیز جان و دست و دست	دلم از دل گرفت و دست
انجام و دست و دست	و اگر زای دست و دست
نارنگی و دست و دست	نور کی و دست و دست

سبکی  
بهر کس که شوال سوخت

دوست را کس سبک ندانند	بهر کس که شوال سوخت
گر خدای دل از غایت	بیدی از توین نیک
آب را چون در دود	کاش پنهان کرد و آنچه بود
بس اگر آن در دود	میوه بر بارش برید و شود
ماهی یار نیک شوان	وز پیش ابدت سراف
یار نیک ازین نازکم	را که عث و پیش کن
چند گویم که نیست	در نوس و نیست
نیت در خور و دل و جان	یار از نود و دهم نو با
چیت و دست و دست	چشم و چشم و چشم
زین و خلق و دین	نیک و نیک و نیک
کشت و زین و نیت	احسن الصدور و نیت
کرد و نیت و نیت	عشده و نیت و نیت
کرد و نیت و نیت	نابا و نیت و نیت
که و نیت و نیت	لیکن اکنون و نیت
عشده و نیت و نیت	از نیت و نیت و نیت
کین و نیت و نیت	حسرت و نیت و نیت
چون و نیت و نیت	نارنگی و نیت و نیت



النمل في نفوس الفجحت وتبين الآدم

در قسم ایستاد

فصل في كتاب الاسرار الغنيمية وشرحها

از رستان هفت هزار و دوازده

چون خواست صدای گشت را	راز دل مرد و خاک گشت را
المثل فی خط کسیر ۵۵	
بود روی عیسی را در نماز	وزودم بر بنیاد پیشانی
گفت سبک که از چه محلول	که خور و خواب و گشت بر من و دم
رفت روزی بر نزد و آفتاب	بزرگی بر خور توانا سپید
چشم بستن در دیده و در گم	گفت این چنین زانده و چشم
بشت و ز باطن تو چو غل	چو پشم نرم چو غل
مرد کشاکش باز گویم حال	که چنانچه بر من این حال
راز و از ملک و پادشاه	با فراخ دهن و حسابم
شکستند و در حد کلام	که در این گزیده و محاسنم
نیک از دست و در آید	روز و شب جان نده بگشتم
شام کن و از چنان	که از آن چو پیر بود و زبان
سال و در پسته و غم کنیم	پیش ازین نیست راه و آهنگم
گفت در حکیم رویش	لی غلابی و چنان سودی صرا
جاه و ساری رنج و زنج	کنش طبعش مشکبک از شد
افران چاه کوی را زینت	تا پاسا ساید این سر کشت
مرد و بندگی چون نشنید	سم خشان که روزا که چاره بود

نسخه

نه بجز ابرقن بر رخسار	از بی وضع رخ و رخسار
و در جای خواب و غالی یک	در و خور اجناس و غالی یک
سرف و چاه که در گشت ای چاه	راز و رازخانه و رازخانه
شکستند و در کوش و بحر طاق	دار و امنیت راز و دار
با گشت این سخن بسیار و بر	یکبار و اگر چون گشت گشت
زان کس چاه لی بنی برست	شد قوی از بی برآمد چست
و به در و شبان و دان چاه	بر میان لی و شمر و شمر
که نامی از آن لی تا زده	راز و لی را که و انداخته
نامی چون در و سید و کولان	با جلا بی که کوش کرد و راز
شکستند و در کوش و دار	خلق ازین راز و خبر دار
فان گشت این سخن بکوه چاه	در حساب و راز و زبان
تا به ای که راز به راز	بهر از سر و دانش و راز
حالی به ز آتش و توف و دود	بهر از یک سخن که دانه دود
المثل فی صفت الورد و النور	
شکر و دل به تن و شکر	دل کل که به از زبان گناه
وصف کل ناز و کل بود و دل	گفت سبنا جود و غل
و سبنا را با سبنا	بانج نام از حدما ازین



که بر مشقه سحر سپا	اگران مشقه سحر سپا
باغ بر شفا در و کوسر	راغ بر شفا در و کوسر
شخ هاند عفتد بر لولو	با دماند نماند بر لولو
شاخا حد کوشش شک کین	دست بر در جهان در شین
قطره باران جو دانه های	بر ساقین چکید و سپهر در
نقری و فاشه اجار و از	برده از عاشقان کشت و از
سرد چون حر در سان جن	سین از شک سپید این
نخ لاله سحر کین کل	سنتی سلطان ساقول
ابر شسته زردی کسری که	برج آویس است از رخ خاک
وزد و زیر کان نهان با	زانکه مشایخ به کجای
پیراندام و ان او بش	دل بر شسته در دم او بش
پای پر سپهر و خوشب	آید از حد رس و پندار
حجبت زیر کان جویدی کل	خطه صحن طبعم از کل

**فصل فی المعده و الشال و الفص**

لی تعین بند سپهر شده	بغش بر بندای بند بود
در شام خزه زرشن ابد	بر سپیدی که از شست آید
و صفت ای که راه زندگان	سنگی ای که کند انسان است

از

سر شای خین سپهر شین	تواند شنبه با شنبه
راه زیان رخ شین آید	کین کلستان و کج آید
پکی راه راصت شین	در دماند و سپهر در

**فصل فی صفت الطریق بنده الریق و وصف حال و حال**

رو سحر خاد و خاد چون بکانت	مار رگین در و جو نور کان
کز غمی بر شپه این مانت	خرو بل و بی و بل و بل
زیر و کبان گشته و ز کرا	ام خندان او جو این و کا
خار و رفت اوج و عار سپید	سند و بر سکن او شکر
برج و کوشای جون ابای	نور و کوشای شمع کشتی
نابود و بی مسکن را	او جسم روزگار خاکش را
قوای طویلت کم کر	شس و دی شمع کشته
برده خاکش حجب بلای	لبس کرده شور و سیاهی
سایه یکدم و رو نیا بود	عزل و کوشش لب بود
چشم خیم خیال کبرینه	خال سره شراب آینه
ابرین دره سدم شده	ماهر خاک او جو سدم شده
از بی قوت و قوت درم	کندش بر زرشن درم
از وزن که صاحب کز است	نایل حینت از سال و است

با خدایان می گوید و می بیند  
 باده را و نیک واری پیش  
 راه دل و ترانه این راه است  
 راه چشم تو سوی دل پیش  
 که می رودی ز زنجیر سپید  
 کش می ای که که کسب و عی  
 مش که حرف دل است  
 از و چشم تا کعبه و دل  
 حاضر خاندن زار و یک ش  
 سست برین مکان و پیش  
 یک یک بر دیوار کشت است  
 زانکه ره را بگذرید و پیش  
 زانکه رفت از نظر بدیده  
 بدو بال خسرو ز دل باشد  
 خشک لبی بر نموده اندک  
 باطن جویت و دل نیست  
 وین ز دل خبر و خبر و غوغا  
 توین ندان و کسی که اندر دل

اشیای

افغانی باید که چشم سوز  
 از تن جاده و شعله جان کند  
 آن خندان و دل و لب چرخ  
 دل که بر چرخ محسوس دارد  
 نه خندان دل که از بی تو  
 اصل منزل و مجاز و دل نبوده  
 این چنین چرخ و دل که سست  
 یار و کشت نام و دل که می  
 تو ز دل می چرخ و چرخ  
 دل که می چرخ سست را با ن  
 دل بود و آن چنانی تو  
 دل که او را سر نیست  
 دل که با چرخش چرخش  
 است و چرخ که یک در چرخ  
 این که دل نام که و چرخ  
 دل که با بال جاده دارد  
 آنکه و نه نماند صاحب دل

چرخ تو شب مکره و روز  
 در ره حق و دل نیست اندر  
 چرخه ای که رو به تابست  
 بر که شکل مستور بری دارد  
 سست مراد و چرخش  
 و چرخ چشم و از دل نبوده  
 دود و اندک تو برین است  
 دل تحقیق را به چرخ کردی  
 و کسست آن لاله تو خور و کس  
 چرخه و پیرا جاده و خزان  
 یک یک لاله و اندک تو  
 دل می چرخش لاله و دل که است  
 زان که زان لاله و لب نیست  
 خزان و چرخ مستور بری دل  
 رو به پیش کن کوی انداز  
 آن و کسست آن این کوی دارد  
 چرخش ندان و تو یک لاله



بخت پشته بر باد و سحاب / آرماده سپاه جسم بر باد

**فصل فی حبال لال دلائی و صفت حجاب**  
**و العلام و السقاط و دیگر الفاظ علی الزمان**

آنگه در بند دل و پستانند	هم عمر و زمان کرده اند
و انگه در برون و زمانند	و آنگه در پست و خست و زمانند
تا حد و عسالم معاندند	بچه بسیار و در می ماند
مرد دست خف کال کرده اند	مرد و مرغ نفس شکن دارند
مرد نبود که خود بودید	مرد را به بخت خود چوید
تا کی از کج خایر سپردید	از خیر بخت سوزی نیست کردی
بر چشم نام گزیده مرد افم	با و ایم که داشت انعام
دشمنان پیش او را بیدید	گشت زان بر کشش عالمید
از بی ملک و دین از بی ملک	روی زرد و ان ل غید ملک
بزیار بازی سبب از آمدند	بهت بازیان باک بمانند
چاه نشان از بی زینت خود	بجوشیم خیم خاری دوست
شیران از برای وارفتند	نشان با به حصار بلند
مرد و جوان در دوج و سپهر	در کشت جگر و کان از سپهر
سرمه زینان جان دارند	شکر و شکر و در میان دارند

کدلی

کر که گوی سپه دانی رویند / حلقه جان و دوتی گویند

از بی طرف اسکان جمال	مرد شب رویان صفت جمال
عاشق درک مر یک دلی درک	بختش را که در شیان درک
سک و در و پستین رویند	مرد در جنت بند بهشتان
سر که انمی که پستیا ندم کم	با و سبب با خیل چشم
بایش تا روز بره چنی و نایر	پیش هر یک نزار مرزوار
حرکت رثر از شانه شیان	مرد حجاب از عبادتشان
ششای امیدشان آوا	فیلشان در افشان آوا
مرد روی گشتان دلی بخت	مرد روی دلی صورت زوت
مرد خای که با شای از او پیش	دو شو حکلی مراد را پیش
زاده دل ز دل دران سرگز	کرده دل کسی که شریخ
کاهوی راز چاه بستر چاه	سرکل را با و دان ز کاه
شهای شکر مرز بستان	که مرد باغ طوی اند جوش
طویان جزای پیش تو دور	نه خور خیزه ریشک شکر
این زمان طویان کج خورند	لیکن اکنون رگاه کشاند
ز سر جابر با پست یا زربو	شکرت با ز آب خازربو
مرج جان ز هر شکر کرای	باز کشت شکر طهارت صبی

چو باغی در جنت و دوی تو	هم باغی و جوی کج کردی تو
کرمی و بخت باید و جاده	رنگش سر را بخت عاده
چون سلطان تو ملک باشی	کرد یوسف بر حسن بی
شادمانی شرح چهره را نمود	نور شمس با بنام جل مسود
رو بروی نه خوشترستی	خود چون که اندازستی
گر شوی سال و برین مناج	بر بند بر سر تو که دون پنج
اجل چش در که ای دان	اصل او را ز نامش ای دان
مخبر و ان پس بکتاب در کما	تا پیش از سر شاه کدای
اخذ برین بسته به رستن خود	ان در کوشش ای هر که کس خود
چون سالک کرد درو علی	مرزا کسب تو نیز ز حال
کسب طبع چرخ شمس نیست	چون عمل جایی به نیست
چون دل از کم نداشت شاد	انجمن سستین با خود

**فصل سیم در مایه**

دل خود را ز نامی تا بر شمس	تا شمس در دار چون کل شمس
کان پیکر بر حسن درین	تا شمس تا شمس شود شمس
هالی است که خود خجسته	بای بر روی آب بر شمس
انرا شدی که چون سحاب	رو و از بهر روزی بر آب

که خود را باب بسپارد	هر مولای را که دارد
کرد و نیک و دور و کین	مرحوم چون عجب وین
سنی نویش را زنده بر کبر	تا شوی بهشتی و سنی پر
چون دی ملک از نایل دان	ملکی پس بهشت عالی دان
شوی بهشت و خنده سالار	بما زور و زده سبار
تا که مرشد کرد بر کردی	زین زلفش خور کردی
کرمی ملک کند منبر	شیر خور و ن ترا لکن
چون دان را ز عشق فاده	عشق و مقصود خویش بهشت
مرکز مقصود را طلب است	در ره سخت صفت است
هالی مقصود خویش بر کبر	حکم را بهشت و کار کبر

**فصل چهارم در تصوف و احوال**

**التصوف البطل و الایم و الایم و الایم**

قادر اند به این صفت	سوره بر حیا رحن صفت
صورت مرصع زنی عا	دکست و نماز و دخی عا
مرصوف نصرتی نبود	خود تصوف کفای نبود
صوفی است که نماز است	کشت نزل و کبره است
نشان است مرصوف را	خواه بصری و خواه کوفی را



اول آنکه سوال فرمود که بگوید	چه بود خود سوال گفت
دوم آن که کسی روی خرا	ما حاضر به پیش که می نماید
گفت آن باطل آن بمن دادار	که بیا به عرض بر روزگار
بیم آن که جهان شود پیر	بنده اند جزو ما افروان
سازنجیر او رنگ و زیند	چو گوشت معدن باشد چو
شاد نه بود بکار چرخیل	بنو بهی بند سپهر میل
بود از او از این مکر زو	و اینچه بدند خلق بند برید
سرجه باید زکر و کار جهان	خواهد خلق از نو سر بایان
نوازند جاده مال ازاد	رخ میبوی جهان بی فزاد
مرچا نمائی ولی زین خوش	نرمخام شپست و معدن خوش
مردی بار نامرد دل شاه	سکه که ماه جاده آزاد

الشمل فی الامور و العیال

صوفی از سران باخبری	نخراسان سپید بر روی
گشت شکار طایفان تو پست	پرتا این مان گوی کسب
راه آیین مان در اجنبی	روح و دست ز پیشین بجای
چست آیین در هم و راهش	بکریا شد سوخته نیا
آن فراسانی این را گفت	کای شد با جمعه مرادی چش

زبان چندی که اندک حسی	بجز زبم آن عصب و شکریم
وزنیا چم چست صبر کنیم	از زور ابدل درون شکنیم
گفت مرده خوانی ای سرور	این چنین صوفی نشاید کرد
این چنین صوفی بی زبان	اندک است بزم با کشته مکان
چون پاینده استخوان نموده	در زحمت برود و در کفنه
گفت بر کوی نامشاید کسب	که بدیل دور از اندوه و حزنید
گفت با چون بود کنیم ایستاد	ورنه باشد بر سر و استعداد
چهرین گوشت ده که بکند ارم	بوده تا بود و رفت از بیم
راه نام این بود که شکر دیا	این چنین شود که هم تو بر سودی

الشمل فی الامور و العیال

بسی و آشپزخانه ناسوار	گفت بود از سر از کوه و بار
رو چو زربادیت سفیدی کن	در سرب است از نو نقی کن
نار کلب جای و چای بود	زاکو این صوفی نه اگر بود
جهان نه به از جهان برود	با تو جرقه نام جو این روی
با چنین نقد زلف و روی بود	بوسنی کن خورشیدت بپوشد
صوفی عشق و در جیس نور	در دل گفت و گو به شست و خور
نه به یک نفس حوی از نار	از کوه شوت و دست در شوت

توضیح صفات صفاتی پیش	پوست که کوفی و کوفی باشد
پاس بجوی جان و نام	درک با دلی و سوک و عظیم
پیش بدن بسیار بزرگ	در نه روی و زوایا و جان در
همین پیش و غایت گشت	نابری و حاکمیت است
سوی اصل از برای گشت و	بالیک سپید چون بزرگ
که برین ز جان مستور	کی خود شش نه در بر و
سوی اگر کس نیست بر	مال جاست بزم تن
که برست چنین بزم پیش	بزم او شود و زوایا پیش
بزم این بفرز جاده بود	و آنچه در می ز جاده جاده بود
که برستی کنونی و حاکم	سزگون در حاکمیت است
چون ندای نبای از پیش	ز احساب خود جویند پیش

**فی حال العقل**

کاف جوی که با کاف باشد	از روی عقل و جان باشد
از برای نبای اندر کرد	عالم جسم کوفی اندر کرد
مست و نهاده چون کوفی	مست و نهاده چون کوفی
مست مستعد جان اندر کرد	بشایسته جیت بود مست
بهدار آن در ولایت مست	مرز حاکمیت آن و مست

زاد

زاد جان و حسن در حاکم	فصل فی عقل درین و درین
عقل در نه در حاکم	عقل در شوق عقل حاکم
صورت از رویه مایه است	نه فلک را بدست گشت
در نه درون فلک بر جبار	مرد و نه در حاکم
سرمواید ازین جبار	چون نبات و معاون
چون نباتی مدای حاکم	چونانی عبادی است
نطق انسان جویند مدای	نابین روی بر حاکم

**فصل فی تألیف الحاکم**

سپت اعضا و نه در حاکم	صلح سپت و نه در حاکم
چشم حاکم و آرزو حاکم	آن کفلی حاکم این در حاکم
حاکم ازین حاکم	خود او را بر حاکم
حاکم کون مکه	این موکل در حاکم
کرنیا پدازین که حاکم	خوش بود با و شاه حاکم
کرمط لبان کام شوند	مالک و ملک نام شوند
کرمط در حاکم	مست خوار و مست حاکم

**فصل فی قوی حاکم**

عقل کرمط از حاکم	عقل کرمط از حاکم
------------------	------------------



که بر آتش خورشید کاهند	سرو کل از درخت برکاهند
آن که صفت دامن کند	آن بر شل و دامن دهد
آن که بیدار دامن کند	این شود قط آن کند
آن که سپی که در ناله شود	فراخ از پشت قداب شود
از برای فراغت و خواب	و ز برای وصل و پیوست
نور آسوده و حسنه درگاه	نور حسنه و درخت او پدیدار

**فصل فی شرح بیان عشق و المصباح**

عقل چشم و پیری نورست	آن از آن یزدان نیست
نور چشم شمع بی روان	چشم بی نور چشم بی روان
این که در دست مهر چشم	چشم بی نور نور چشم
این قاضی نمای بی لبس	دان نموده ای حریف لبس
این دست ایچر سر	دانی بکون و بر تیز و
میت جرم عقل و جان و منق	خلق را در دهن چشم و منق
چون ترا چشمه و سو ابل	خداست ایدر بر جرم و ابل
عقل خداده و جو گرم گشته	که اولو القوم خود پیغمبر گشته
نعل اسب جگر و دست پاره	چشمش خط آن سازد
اودان گشته روی عالم	با و زیاده کن که کند مین

عشق

مصلحتی ایستاده و بر لب	از در لطف و لب
اندرا و تیر و از لب	از در و نشن و از لب
آب در راه او غل زنه	مهر عشق چان جبریل زنه
ساخته راه را بر آب	سوی منزل سپید و آب
بی رفیق این ره جهان مال	رفتد که چشم را بسل
مرد و با جگر شود الوان	لبس شد بانه جان روان
کرده این دست با جگر	ساخت از قالب و نور
روح صافی بانه و تن	صدق بانه و کای و تن
معنی کاره احسنه شده	چون ارجح را بر عجب شده

**الباب الثانی فی بیان عشق و المصباح**  
**عشق شرح القلوب و تیر و لکدوب**

دلبران دمای عشق آمد	سر بر زلفای عشق آمد
عشق سر بریده که بر لانا	زاکر و اندک که بر زلف
عشق چو آتش برده و زنده	عشق چو آتش برده و زنده
خیزنمای عشق را قامت	که مژده کفایت
عشق کو بنده نمان سخن	عشق بوشیده بر تن
آب لبش و در عشق آمد	آتش لبش و در عشق آمد

عشق دلی جان بخش من باشد	مرغ دانا قصه شکن باشد
جان و دراز کجایکی باشد	دا که جان مرغ خاک کی باشد
کوش بوی علی حسنه نبوده	بر برد لیکت روح بر نبوده
عشق آن بود که دانه خورد	فولش لکه که دانه خورد
بند پیش جان خو باشد	دروستی هر چه در باشد
گشتنی آرزو دست بهر	تو در بایست پای طالب در
عجب در دامن کشتی	در نیای نیست بدین رشتی
و چشم کی بآب و بر کن	عجب بدیداری قدم بر کن
که در جوی را بدریا ببار	جان و سرواقی پیشانی
سوز را بر شوی پیش	اندک موزم رساید پیش
و چشمی در ز پیش کانه	تو در محسره و دایه آن
خاک لود و بازی راست	عالم باک باک بازی راست
چو دان را عشق فانه است	عشق مقصود خویش پیدا است
منبت در خط خود موجود	عاشقان را به کار مقصود
عاشقان رنند در شب	قر برای که چون بری و ستار
عشق مقصود کافری باشد	عاشق اکام خود بری باشد
عاشق آنست که ز جان بدین	زود بر سیرد و نکشته سخن

جان دهن را پس محل نیست	کج را پس که محل نیست
تا بود چیزی بدون جوده	شیر بر پای سپهر سیاه
کرد کار لطیف و خالقی مایه	بست خود باک باک خالقه
ای در خاک با تو این سخن	لشون گفت زاکر است سخن

**فصل فی کمال العشق**

عاشق را یکی پسندیده جدید	که همی دود و خوشی جدید
گفت که خربوت جان دانه	عصبت از چند و دوزخ است
گفت در بان جبرده برگیر	عاشقان پیشان حسن بر
عشق را نهایی و ره نده	در طریقه سپهر و کوه نده
عشق معشوق اختیار نیست	عذر از انان که تو نتوانی
عشق را کس جود نیست	بر دلی را وطن نه بر نیست
که کوه سگ را جای نیست	عشق را ره و راهی نیست
سوی آن کوزه وین ترش است	که زدن پیش چندان جود است
قد عشق از سرای ابرو است	رزاشی من سکل و انیس است
کربلی عیب و دوده جدید	و زنی عیب کل کوه جدید
راه ناهفته زیاده است	عشق بی پیشش شایسته است
کوزه وین عقل را تمام بود	ملحن با کوزه وین که لطم بود



مرد در کاینات خرد کل اند	در عشق طاعتی بل اند
عاشقی خود نکاره فراموش	عشق در راه تل و پل است
بی پروا بوده هارنا و خدیو	مهر آتش کند یک گشت
در عشق کائنات حس	سدا غمخیزه خود برات حس
عود و پیدی که سوختی حس	وده اگر دو یکیت خاکستر
پیش این پس عشق بهر آه	کفر و دین برود برود و کفر
سرجه از بر زور و کردن است	از سر ضرب عشق بر است
عشق بر ز عقل و ارقام است	لیق انده وقت و مکان است
عقل و دینست خواجگی آموز	عشق در دنیا و دنیاوی آموز
عش و فوش از دنیا و دهران	با کشته ز راه سر کرده ان
کس نه دستان ز جو عشق	سجکس به شسته هم عشق
طعن را به عشق سپه کینه	باشد را به عشق گریه کینه

**فصل فی وصف نام و بیست و نه**

دل خیزد از بیت جسم	ان به شسته کلام را
عش عشق سی جان آید	با عشق نجاک و ان آورد
چون در عشق و طاعت	چون ره خلد رفت و عیان
عشق در شین کرده اند	که ز دل خیزد بر نایب کار

عقل

چون سلفا دیده از جهان	عشق جانست نه شسته از جهان
زیر کی و بود عاشقی آدم	این جان تا جان سی و دم
عاشقی پس نه خرد نبود	عشق عشق نیک و بد نبود
مرد در عشق تیغ سر کش	عشق محبت ز سر کش
غزل عشق ماحضت کی کرد	عزت عشق پای او کی کرد
برگزیده و در غم محب و کار	عقل طبع و عشق دریتار
قدم عشق نشسته عالمان	شده عشق را با پای دان
با ناله عقل صعود کس بود	کر عشق با سپه بود
در عشق همه غلغله	عاشقان صفای اند و غلیم
لیق عقل را بی پای نیست	لیق عشق کم کسی نیست
حق برودان که راهی نیست	عقل را لاله کین شسته
محدث از خلف قدم که بود	روز کور و سفید و دم که بود
چون زانیت عشق کی خوا	فره مان بخز و چون خوا

**فصل فی اعجاب عشق**

عشق با جان بود العجب داند	زاکه نصیر شده لب داند
و عوی عشق و عقل کماست	معنی از افک و معانی
عاشقی بخودی و بی غشبت	عشق از اعوان منسل است

بر تو چون صبح عشق برآید	نه تو پیش از کس زایا
صفت عشق دوست و اندک	عشق بی عین و شبنم و گل
بزار عشق آن داری	در میان آنکه بر میان را
صفت عاشقان زین شسته	در زمانه برادر و برادر
<b>فصل فی اخلاق العشق</b>	
این صفت اندام که در غایت	بود بر روی دل و پسته
در عشق در ده صاف	نکامان گشت برین عشاق
بود محنت این باب	نکاح آب و عسل گشت محاسب
شرب این بر زلفش از پیش	را و بر سپید گشت پیش
جری کردی شدی بخار زین	از جگر گشته دلی جان زین
آتش عشق کرده را بست	از دماغ سپاسه کرده بست
بود خالی بران رخا خورده	در دماغ زین که در نگاه
گفت که چنان صفت احمق می	با مرل حال بدیش باز بکوی
ناله بود که شک مشبه اندام	شیرین جان چه سپید آب
خال بر پوست ما در راه	آتش تو که شود و بیاه
تا بدیدی تو خال بزنج خم	اگر زین چال مستحق من
مردنشد نه بد و درون	شور و رنجت خود را خون

خود گشت اورد او جان بدید	گشت این عشق در آب خرا
مرد نا بوده مانده اندر شکر	بود راه سلامت و در شکر
چون رستی عشق شد بدید	کرد جان سبز و در و گدا
مرد نا بوده شد در دل	نبود مطلع بحال
چون شکر کم شد و خبر ناید	انکار عشق خورده خط ناید
دانه گدا و عیت و در عشق	شیرین است کم زرد و شوق
ست در بند معلق مانده	از در معنی و حسیر مانده
حال او حال آن جوان باشد	که خجل مانده از زبان باشد
<b>فصل فی اخلاق العشق و احوال و شکر او</b>	
مفسدی باز ساز فایز چه	در نه دار و تر از خانه و گدا
که چه نروده آتشی بر کرده	زیر آتش صفت نایز کرده
ز زنده آری زنا که به شد	خود آری چه برسی از دیگر
که که از جاده خویش مانده	جواب روشن بعد از آن
دانه گدا که در این باشد	از نهاده زنا که گداست
<b>فصل فی ساقی العشق</b>	
دست و زین که به عشق قوی	جوشک بای بر شمع قوی
نور جوش و سر و یک است	برک تو چون ساز تو بر است



پدخت تو سوز و جگر	گشت زنگام اینست و جگر
هر ماه و ده کی شود	بند و نا بود و شاد و کی شود
برو نیکت نیم و امیدست	شب و روزت خاک و درخت
برو نیکت از آن جهان بود	خاک و کوهشید و اهلان بود
بند و شومای ز لیلون باشی	تا بدانی که شاد و جوان باشی
تو هنوز ایمان ز کز یک	از تو چو شمع و نثار و نیک
مر جز با غار دل و رخ بود	عاقبت با غرور و کینه بود
چند ترا منی و لا یفلت	شیر و سپید آدم از غفلت
نور آدم بر جانی نیست	در ناز و حق نیست
خست و خفتی آدم	لیکست معنی آدمی جسم
ماهی را که رسپی نایب	دور و غمشین و کرایب
که بر شیب و کج با سپهر	شیر و گوشت و رویش
که جوانم بود ز کز زمان	کر ز یاد غفلت و بران
که شیش و گشت زنده است	بسر خفا صی طلب کند جانش
آتش از دوشش بسوزد	که از عقل و دین و جان خورده
که کاش کوی امان است	تو با و کله و در و از دست
و کنگر اعشش کوی او بود	در پس جیبش جوی او بود

هر که در راه عشق نکند	مشت از پیش و جیبش
و کنگر و باز و ناک خود بین	تو بر از بی و بین است
از بی بای تا بر بشکوه	بشم رنگین شود و پیش کوه
آتش او جیبش با را	برو آب روی در با
چون مرا و از زده بر کینه	اخوان پیش او و زنده
دید و او چو زده سپند	شپس و جیبش و سپند
آسمان و کشتش کرد	بر زمین و کشتش چنان
هر که مشیت کف و کف و کف	سرد و شش آسمان و کف
سرد و شش و کف و کف	جیبش و آب و کف
آدمی که گشتند اندر راه	مالک و ده و مالش
نور از عشق و کف و کف	بزم و کف و کف
سراش و کف و کف	بی او و دنیا و کف
آدمی که شوق و کف و کف	بزم و کف و کف
شش و کف و کف و کف	چون و کف و کف
رفت و کف و کف و کف	فد و کف و کف
و بد و کف و کف و کف	کر و کف و کف
بر بی و کف و کف و کف	از کف و کف و کف

کای جان مرد بریم بکند	ای که پستی بخیزد رو بکند
مردم که عاشق و مستند	ای جو عذر اجد و مستند
پیم آمنت که چشم تو گزند	بردم و در جبین تو گزند
که صحبت بر وزن و آنا	زاکوان مرد بود بسکنا
گفت زن که حال خواران	بیکر عیسی شود اکن
بهر تابت در شب و خا	بیکر آنکه جو صد رنج
مرد گفت الفتا درین	گفت ای سر بر خیزد و رفت
عشق بر الفتا درین	گفت ای سر بر خیزد و رفت
عشق بر الفتا درین	گفت ای سر بر خیزد و رفت
سر که او دمی بود در عشق	مست بود که در او درین
عشق را به بس ملاست	در عشق است تمامیت
عشق را به خودی صفت	عشق را به لصلست
سر که عشق حشره بنام	دل عاشق حشره بنام
کس ناید به عشق برپا	عشق عیسی بنور است
چون نسی می ندون تو	عاشق بهشتی تیری پیش
که اینچنین زیر کان بار	سر که از عشق نه گشت

فصل فی صفت عشق و زولو

عشق

عشق مردان بود بر لایان	عشق نیست سوزنی بپاز
و سبب از ناگل و سستی	کی تر از زنی ز قد سستی
بشی گفت بر در شفیق	زان سببم که اکله و ایم
دوستداران در گشت خرد	نور خواران خدایه و کرد
بره سببست و فرج بین	جستم و لری زوی بوم الی
دوستای دور و فدا	درد عازم برضا
نور دوی روز و غرض	ی و شیر و حل روان خدای
بیل و سبب بود تمام	نور دایر الخ و دو واسطه
خدا و بی جنت رنج و لب	سبب سبب سبب سبب
شک و سبب و سبب و وفا	و عده دوست در سبب
نور و رید و بند و سستی	نور و سبب سبب سبب
کر و دیت و عده و سبب	نور و سبب سبب سبب
نور و رید و بند و سستی	نور و سبب سبب سبب
عشق را سبب سبب سبب	نور و سبب سبب سبب
عاشق که سبب سبب سبب	نور و سبب سبب سبب

فصل فی صفت العیسی بنور

کس جهان در این افلاک

حق بر زهر خانه بی زهر



ماده دل ز جرسین کرد آن	مرجه زنی آن نیست بیک
بکشد ازین بزمی نزل بسوی	در از آن برای خند زین
در جهانی چه بایدیت بودن	که بر نیکیان توان برچون
آه ز طریح کی شاید	حار حال مرده را با می
خلق را تا عشق میزد نیست	جشن جرسین از دشت نیست
سر کاسه بر بار کلاه بود	بر سپهر او که نگاه بود
تا بد آنجای نماند تو داند	چون جرسین از دشت آمد
نوشته بن بوی جود بود	مادی ز جرسین آینه نام
تا بریزد زمانه کن نیست	عشق در آرزو و مرگ نیست
آتش بار و برکات عشق	ملک الموت بر کات عشق
سر کاسه عشق او حال بود	در دلی وال ری و وال بود
که جرسین در لب و دهن بود	نوک عشق از دهن دارد
مرده عشق بگوید بر باید	مرغ دولت برید و بر باید
مرغ دولت جو خاکی بود	تراغ سر جانی بود پرود
عشق و جرسین شک نیست	عشق و عشق شک نیست
سست حواله ارقی است	سست عذاب المسخ و الحش
که می لعل ادریت کان کن	در عشق بایدیت کان کن

در اندک

مرده ناریک چنان بد عشق اند	که در دهر جرسین عشق شری
در دهر عاشقی سلامت است	اضطرار است است سلامت
عقل عشق طمعت از دل نیست	حرف و جرسین عشق از جرسین
عشق عشق و عقل فاش است	طبع کردی عشق شری

**فصل فی الرضا و التسلیم**

سست حق از بر جهان نیست	آه ز شای عشق حکم لطیف
فانده نامش که خنده و دان	که بخاک او که جرسین شای
بیک نریل و جرسین است	بندار قصد یک جرسین
نام نیکو و ریش نیست	سکار از دهر که بود بد نیست
سست جرسین از دهر	که از جرسین بجای و محل
که جرسین با بد بفرمان خود	بیک جرسین بود سر مدب
نیک دانه خدای سر دلت	ز نیک دانه دل خود و سر دلت
کی شاد و عقل نموده حدک	جرسین از دهر جرسین
مرجه از دهر و جرسین	سر جرسین سر جرسین
کی بسا از دهر حکم مطلق	با دانه باده بانه زورق
خود و جرسین و جرسین	جرسین از دهر جرسین
درک اگر خنده بد جرسین	مال و دهر جرسین

مرج و خلق سوزی و ساربت	اندازان در خدای را راست
ای بسکشیرگان تراست	وی سا جوده و کان ترا کلاست

**فصل فی القدر الایض الجدر**

بنده که زک از غم در حدست	آن ریشبان که آن هم از غم
قد برادر و صفت در حدست	کشتن سده بی نام و یک
سر ز چرخ حکم از حدست	بشینه خوشی بیکای
آتش را سی که بشیم	دانه فرو د و طایفه
نمانش بی سوزی خوشی که ای	بنود سوزی خوشی که ای
مرج و خلقی بود نو در حدست	دل را غبار چکلی که بر
پوشش بر کم او جان کن	صفت در حدست جان کن
شیخ و صفت کان کوی	عشق و صفت کان کوی
ناگه و اند خدای امر من	غزای سده و نمانش کن

**الفصل فی القدر الایض الجدر**  
**در بیان صفت و است و است**

آن شمشیدی که با غل کشت	دقت بشن و صفت کشت
کشت با غل اندر سپهر	رب بر کمان و داور
کشت بر حق حکم را	کر و کر و ان جو کوی که و را

که برین

که بران سر ز در کج جان	کای برادر تو در سوز و ساربت
و در کمان بیکان ز خوشی	تا بر وی تو یک نفس بزم
کشت بر حق حکم را	جبریل ام که یک نه و تو
کشت بر حبه با هم ای بس	مست بر کوه صفت بند
صفت او و دل بر حق	علم او جبریل بر حق
بی تو بر کشت تو حاضر شو	چشم بر دوزخ تو حاضر شو
کعبه و نماز خط خود و بیان	آبایی تو دست ایمان
چرخ و چشم و جبارت است	آتش از آتش برار و دست
چرخ و نماز است حکم سر	آتش بی صفت روزه بر
بره و ساربتان است او	جود و ساربتان است او
چرخ و نماز است حکم سر	سوس و ساربتان است او
آری آری جود و دست است او	نار و جود و دست است او
جود و دست است حکم سر	آتش از آتش برار و دست
کر و کر و ان جو کوی که و را	آتش از آتش برار و دست
آزمان کین حجاب بر کین	کار ما چکلی بر کین
بدونیک تو بر تو زاده است	ناب و ای تو و شنی پا و دست
ای کین بر حبه و جبارت است	از کایش بر ای زوان است



نیکست جدا که آن برده است	از خون جلوه سازد برده در
صفت زین که زودتر به دست	برتر و کور و تر از آنکه
از پیشتر ناکته پس پیش	که دوازده برسد کم پیش
و خیال از خون دگر است بود	از پیشتر که اگر است بود
آوی را که پیشتر است	جلوه کف و دین و غیره است
تا جود بود چه پاک شود	ز آنجا که گشت پاک شود
شتر چاکر سرشنا شد پاک	در بود پاک زین سرشنا پاک
پاک زین ملکی بر شتر شود	و ز کروی زین پاک شود
اکم و پاک زین زین شتر	گشت از او شتر محال
و اکم او بدست دالود	گشت در او زین و شتر

**الباب التاسع في حب خالو و پسر و داماد**  
**يعرف في الحساب كتب المتدين والشر**

بعد ازین محاسب ام	عدد بیت و حساب ام
سبب از خزان اول دنیا و امانت	سبب از خزان اول دنیا و امانت
و سبب از سلطان بهرام شاه	و سبب از سلطان بهرام شاه
و سبب از صفی زده الخواجه	و سبب از صفی زده الخواجه
جمال الخطباء احمد بن محمد	جمال الخطباء احمد بن محمد

دان

زان جو ربط هر خیال سخی	خسته ناله ز کوشال سخی
پیش و این حکم حق جود	لنگر سبیل حق که اندک
گشت با قضا او آهی	بر سر دایه و کراهی
آه تو قضا او با دست	بقضا بشنل تو با دست
با قضا ترا جویشت رفی	شما جی شد ای زار خدی
که درین راه گوی که درون	که تو از قضا او خوردن
کردی با بدیت عزانه بی	تا زنده دست لخت سبلی
که دانی که با خدی خوش اند	حکم را بخت یار با گشت اند
چون برانده که در دست	تا که جان یکسند و مجند
ز جان زنی قضا و شکر	دل زخم خان که بدست شکر
سر طای که دل نماید زوی	گری کی در سرش ز شایه زوی
حکم نقد بر او با سبند	سر بر آید بخت و طاعت

**ذکر العیال فی الاحیاء و الارواح**

بعد ازین محاسب ام	عدد بیت و حساب ام
سبب از خزان اول دنیا و امانت	سبب از خزان اول دنیا و امانت
و سبب از سلطان بهرام شاه	و سبب از سلطان بهرام شاه
و سبب از صفی زده الخواجه	و سبب از صفی زده الخواجه
جمال الخطباء احمد بن محمد	جمال الخطباء احمد بن محمد

چون شود کسی از این	روم که از این است بر دل
دل که با سپاه چون	حیدر طاهس کی کند جیغ
دل که است بر تن	جاشین است جادو رکاه
چون چشم نو دره اسباب	ست سویی از خانه خواب
چون با شمع غفلت ای بزرگ	دل خود کل نوشه جو سگ
چون یک سبزی نهای جلال	سگ یواز داری اندر دل
خوی طبع بد کان داری	چون سگ گشته اشوانی داری
بد شو و ترخ ولی نهاده بود	عظم سگ ضعف شاه بود
سگ را در کز جسم بر جان	از بی نوشه سگ بخورای
ستم اند جان از آب گل	این سگ طعمه از کبر و دل
کر و لب سبزی صبور نشین	مرطاهس کردی جو سبزی
با چنین دل مغرور باشد	ورنیا شد مغرور باشد
دل چو پیش از ازل مست کرده	پیش از ازل اهل الک کرده
یک عتاب بفری فرقه خاک	یک صفت در جاده جادو
زان سگ تافت بی سوت	کرم و نامور راه بس سوت
و نداری تو نور نار شوی	پیش برور و کار خوار شوی

البشر فی القبر و الغیر البین

از این

از این زن را بسند دل	میت جز در دل ترا حال
را چه سیم نوی منزل جان	حالی و از این نیز جان ارکان
مست بر ساکن و منزل	مجموعی جسم و منزل
یکت بروی جو پسته کردگاه	ناز کرده و عاقبت و نیا
برو بال حسره و جان آید	از این سبزه دل ناید
چون تو دل نودان است	طاهر دل بدون خطاست
و آن بود سپهر شمس از سوز	که تو اند نوچه چهره بود
دل که برین منبری ناید	بر کوه سپردن سری ناید
نجان دل که از بی و چو	یعوشد با دلی حسنی
چون حسره و نیا ز دل نود	ناید دل آب و گل نود
دل که باشد چنین مان سوت	ندوست اندر سوت باره نود
دل که باشد ز نودا مان خواه	نبود از علم از نودا آگاه
ناید و گوشت کنده با شید	که مر از این نماند کس

فصل فی القبر و التفسیر بحکم قصیده قدره

ایمقی را کز جیغ نماند سوت	تا زکی جان ما ز نماند سوت
انکار از تیر او شرف دارد	و بدکان از بی چو ت دارد
که ترا شمع تن زند آه کن	در نزار جسم حق نماند کن



لیضای حق بجز راحت نیست	ای حق راحت که این است
دل نه عین سحر و جادو نیست	هم جز دل بر آب و آتش نیست
خج و شیرین جبر و زور نیست	رشت نبود و نه گداز نیست
و لمان دلق مال و عیال	خسک و خنجر در بهار نیست
زخم خالان حکم و پند نیست	رخ بکرده و ضعف چمن نیست
تاوین عالم پسر و دونه	لکد اشتغال کرده خورنه
خوشی و غم غش و گرم نیست	کرون و روزگار گرم نیست
پیش تر غمت از دینی	شد و اما در تر غمت نیست
چون عشق ان جهان ناید	بجو شمع و سوز جان ناید
پیش آن روزگار چون	در سرازای پستان ناید
که بر پنده شان زمانه بود	زار و زده دل جو کور خا بود
مران کسان امید نبودیم	خاکشان میزد و جوشش میم
جان عجب در فاسد بود	در کف زده و در کفن درود
پیش ازین جو ملک حسنه	جان کردار بر میان حسنه
سوی آن کرد و شکیم بود	جنبش از آن حسیم بود
در صفای خلای خورشید نیست	نیغ و غم از آن کون نیست
بده از نشانش از زاری نیست	بچاکش رخ را بنیاد نه

ملک

باز تو حکم صوری باش کنی	سم سمنا و جسم لطفا گوئی
جوش کوبه کار کن بگذار	جوش کوبه کوبن بره بگذار
جوش کوبه بخش و بچند	جوش کوبه بخش و بچند
خسکش چه بر دوان ادبری	تو از زو خسکش باز بهی
برو من بکره زو رکده	که بزاری شوی و درین دود
ای کافا تو روشن باش	کین باری من روشن باش
خوش را چشم هر بین	خواه از آن کن و سببش بین
نه توئی تو نیست سرکاری	تو کی اندرین میان کاری
هر کجا که او بود تو که	جمله کیم کن بد و نوبه
آن ادبی تو کم سپیدی	که کریمی از تو که بر بود
مال حق را بکر و کار سپا	تو در کس پیرای بی مایه
جانی و اسباب در پیش ما	بره سبیل و ده خانه ما
جاری اسباب از خطا و ارکا	بس در نه از وی این جادگی
دفع کن چشم و مال از پیر	تا بوی چون بگیش آمد پیر
چرا کن آن ما در سبب ازیر	باز وارا از دست علم قدر
چند بری که بندگی چه بود	بندگی چه شکندگی چه بود
بندوی دار تا بوی سنده	در بنایشی تو از ورخته

در دنیا بی سود است  
عقل  
نقد  
نقد  
در دنیا بی سود است  
عقل  
نقد  
نقد  
در دنیا بی سود است  
عقل  
نقد  
نقد

نیشانی که بر پیشانیست	نگار بر پیشانیست
چند اعضا را به بند در آید	جان و حساب چکی است
بنداد و از بر سر اعضا	نمک و زنده خیزه خدای
بند کی نیست جز به پیغمبر	در نه باشی عجب کار سلیم
بند که نیست چشم جز به کور	نبود سپهر و دو کوه پیر
بند کی در لری سبب کل	ضعف و غرور است از کجاست
دور دست در بخار و د	بند به دهن زنده برورد
چون شود حرکت در دست	نواختنی است ساز و دهمانی
ست در دین نرا در کجاست	گرش از کجاست تو باشد
که در نور خانه خدای	پیش نیست قضا پس ممکن
که از چشم که در قضا	بند بر و در ابرو بگرد
رقم نیز بلا پس ممکن	سکینش حق در نعم او نیست
نرسی ای فضل دل رفا	جز به ای دست و پای از د
انکه و لای استند و دانه	دل زبون و جراح و لارند
که در دست از زانو و دانه	او نقل از عینا بر خزان
کرنی جانب حکم نرانی	شیرین است ارج در دهنانی
نخیزه این است و ظاهر حکم	خاک ای است و آخر حکم

نویسن

نیشانی بایب و مکیلا	نیش و علم استند دریا
جز به لای نه نشد بتور و	رو تواند کوی و آه کوی
حکم خروج سوی نو که دغا	مان مان زده و پست کجاست
نمک و روت او پسر کرد	او در جسم ز راه واکرد
و قضا سوه کی کند خدمت	خون نکر و لای سبب حرکت
و مست شب زیر یکم میدان	بخش و ساز و عجب کل
سوزمانش کند طبعش	استخوانش بر عایش
روی جری شمع پیکر و د	کما از آب و قی از اش
نخیزه این پیش سر بند	جان می ده جز و خوش
جان بر شست بهار و کجاست	عشق طایر و ان سر کجاست
کما کف دم با سر برده کشت	بار بخش نور و دید کشت
بس بر بی بعد رست و کجاست	عینت و دگر کون مرد کجاست
بس می نفس برقی می نفس	عقل و جان بری دل کجاست
جفا صورت که بر خلی	خدا و کشت از دیکو
بر تر از که حسدی و از د	جفا کائنات رخت کجاست
کودکی که تو قابل نیست	برج و کشتید و دج کجاست
خورد و شربت و دهن کجاست	پیر و جوان مینا کجاست



عشق و شمع ساری و بارش	آتشش را چه که است
چه کنی پیش مدبری بر دره	و چنین کنی که با او آوری
بکبر سپیدی بود و در که دود	کردی از عجب سپیدی زود
من ضیائی ندیدم اندر راه	با وجود خورشیدم این راه
این بود فضل و حق امیران را	که امیران کند اسیران را
ایرج جای هر دو جهان است	گفت خود جای از میان است
که عمارت ساری رخ بود	و رخساری مقام کج بود
جای کجاست موضع دیران	سک بود سکای ایوان
تیرگی با عمارت است اینبار	نور کرد و خراب کرد بار
بنودین ساری رخ و نسب	ماه و خورشید بر خراب
که بر خازد دست و در نایب	رخسپند و روی نماید
دل نریک لبان بود زنده	دل ناهان بود دست خنده
موت نامیست دست شو	چون روی شد بجا بس که شو
کشم ای جان کوشی تو	از کجائی مرا کوشی تو
گفت می ست کرد لا سونم	قایدیست های فاسونم
اول عشق و حجبان با نیم	نزد جای حجب و نیم
بر ناهال و سفلد کم کرده ایم	و حجبیت زلفش نیم

نظری

نظری ببارت از حلق	نقش جاد است از حلق
تیرم کو سرست که حصارا	نوشتم بر جنت جانت را
سنگ او گریست خاکش زده	بجای او انجمن و که حشر
باش ایچن خاکسپنج نذر	پوشان سیم شطرها در کس
بل چون شان سپه ظلم	و حش گشت باشان بل علم
سربان بران مرا و از ان	قد و امید ایمان و دان
سر سپه تیغ جال شدم	فان از نفس اوم و عالم
عذلبان دوشه انس اند	ساکان خطره قدس اند
بی حضرت نیست از دل و لب	بی حضرت و این از لب و دم
خمشش ز کوه و از کوه دور	هم نوایش از حوادث بود دور
که کشش ز درویش و نایب	او در مرجا ندر و منت نایب
مرجه و چمن او مکان دارد	نایب سنگ و کوه جان دارد
من ز در که خازن ملک است	چو اندر خزیره نایب است

**فی فیه الکتاب و بر فی الی العین نور محمد**

حسب حال آنکه و بواز را	داشت یک جند و کد را
که افق گشته چون کاه	کرد و کردان ز هر طرف راه
شاه خورشیدم حال نوره	نور و شعله و حال نوره

شدم اندر طلب مال ملول	انجان و جهان باین
تا درین خرم خست و خستین	کرد این را بر این آیین
با و کاری طرازم از بی شایه	چون معانی فانی از دل کن
روشن روز را بود و بوی	عندی را از بود و بوی
عقل را کند بود و سپهر	نخوردان پس از لب خود
سپهری دی اندرین باشد	با و کاسته و خنین باشد
سر زده ما در دهم من	جان دل کند دهم درین
رسمان کرده ام تر جان	تا بسوزن کند و ام جان
این اوصاف عدل و کفایت	مگر کس را خوش نمی خوانند
که در گردن و دست من	در غری غریب شعر چون
از بی شعر گویند و این	بهر سبب که سببانی
مهر مرغ سینه سراید	لیک طوطی سحر می خاید
خاطر من که بر زبان کرد	که بر زبانت بکشد و ببرد
در زمانه سخن را می شدم	من کس را را بیای شدم
لیک کس کی نیست مگر	که سرخ تو به خست مگر
خدمت چون توشاه شایه	چرخ من و مایه بیاد
چون عطا داد و کست بزم	کی عطا و خطا بجا بود

بود

بود ما بدینسان سخن جهان	کرد ما بدین سخن رختی جان
دیده باشم از ما بد کرد	روزی که بشم از ما بد کرد
تا بدین عهد ما را اندر کرد	را از بر و ما سعادتی بگرد
معی که از آن سر بخت نشاء	کسی در خست خبر تو نیست
بجو است کان بحر و دست	پل ما شاه دست با خود است
مرد بانان این جهان سپهر	یکس خوار با یک سپهر
نیت اندر دای من من	با پیش من که بر من من
گفت عقل ایست ز خست	از تو دای من و از من
و نشان کن زلف و من زود	را که خاست و شست ما زود
عند پس و اسرای ارشد	سر و دخت کشته و چرخ
کافی عقل من کس دم باز	شوری اندر جهان کس دم باز
خاطرم گفت در داور سپهر	کسی فضل تو و کس کاف
زین پس همی سخن چرخ	بکسی زمانه این خواند
زا که در میان لاف رن	تا ش در بهر خوشی باشد
صدف جوت ز کاشه ام	ما چنین در دور و بیاد
<b>فصل فی انیسال و الکتاب کتب المحدثین و المحدثین</b>	
تا بنا کرده ام چرخ شایه	مثل این کس ندیده و در





برده این را بر هر وقت ملک  
 برین جان ناکسان کین  
 از صفای لفظ نامعیوب  
 از کتب شیرین عربی بطبع و اثر  
 پیش این کتب سپرد بر یاد  
 صبح پیروزه دان تو در هر کور  
 اینست رنجی که کور جمع شد  
 تو کمالش و آب جان  
 این سخن زد کاش که در دوزخ  
 نیک کردی دست کوی باش  
 نیک بود ز روی شمار  
 چون نوا اندرین سخن است  
 بخورند آنچه هست در دوزخ  
 زانکه در زینت و رخ و جفا  
 بر کجا رخت صد در است  
 کند حرف طوط او با ش  
 نری و شرس حرف نهان و آ

شوم صورت روان بدست  
 سر کلاه دین و دهل بکشت  
 دو سرای که کمر و فن دارد  
 چنی از حشرین سوی بر حال  
 لذتی دارد و این سخن تازه  
 برسانیدم این سخن کمال  
 چون بغایت رسد سخن جان  
 کعبه اغشت اندرین سال  
 این چنان ز کاتب حریف است  
 کردم از خاطر جوهر سر  
 آنچه زین لطمه در شمار آمد  
 بعد ازین کراجل و چه نایز  
 سر کزین پس شب عوی بود  
 زین کج کل عالم افروز است  
 این سخن را بی دل ایسر  
 کزین تشنگان علی بن  
 بد نژادی که وید را بود

خط مرغ مش سحر سخن است  
 شوم عیش را بی و کینست  
 نازکی کشای من دارد  
 کم نیاید ریت مبت المال  
 که بخوبی گذشت از انداز  
 می برسم که راه فتنه  
 زود آید در آن سخن نشان  
 و سر کزین پناه کرد خیال  
 غریب پدید زار سالک  
 دامن انوار زمان برور  
 عدد میت و چه است از اند  
 آنچه قصیر شد کتم تو غیر  
 یا گوید و کز زین گوید  
 زانکه سر و زینت را دوست  
 کزین خشت حسن منوش  
 کاتب جان می نویسد این  
 که نویسد از رخ و او بود



قدیرین شود بوشنا پس	بوم خورشید را پیر
چو درین شمع زبیداد	لحم او و وگرمای و زاده
زین کوزه سخن گوید پس	تا چشمش برین سخن باز آید
چو شد ای ازین سخن گوید	چو غنیمت و بود و خواهد بود
خاتم است ساجد بود	خاتم شمس این غم رسد
مرکز است طالع بود	تستی او و نظر بود الحاح
شماره را بنظر مقصد و غم	زین مثل نام کرد و جود و غم
تا یک جد را برین ستم	کرد چو دو و چو یک گشت
خاکم جاگست حکم بدید	مرجه گویم بار کو یک سید
این کس را باد بشارت	حاصل کل چهل غنیمت کرد
هفتش که هر کس علم	در معاند کند کم از دود و دم
سوی سجد جابج بگفت	کرک و برکت بی بود و گشت
کس نکند این چنین سخن جان	در کسی گفت کو بار و بخت
مرکز است زینک دار و دود	بشارت است همچو پست و پستی
برین نظر جد و جهان سخن است	کر یکی در سحر از آن سخن است
دزد اینند زیرک و ابله	چون پیران ز شمشیر است
چون بان جسد بود سخن است	یوستی بانی از کزی که باس

و

و اگر او نصف است بیکو کار	شمار و بازی این کسار
همچو جان ارد این کزین	که نکرده و بجز زین
مر زمان ناز و توب و طش	خضر خواند و حدیث طش
و اگر این پسترن کند نمید	بجوایبش که خاره بزار
بپرد روی و پیار و کرد	بپرد اطلیس و با قدر
چون نام خود شش بود کند	چون خود جنت با سکو کند
کر چو نهانها نشاند نشان کرد	و بر صورت کند چنان کرد
کر چو صورت بخاری است	چنان تاهن ز کار است
صدور آن کا نذر و باشد جان	کی شود سوی او ملک جان
چکند چشش کشت و بخار	که درین پس و ده و ده
کر و د یافت خنده و غم	درین غایت مشن از غم
شعر من کل مثال از غایت	نحوه سحر دار ما بدیدار
بکارا بود و بخوان جلال	لقد و نحو و نطق و حلال
جاها را از حص و نخل مدام	لقد باشد حرام و حرام
بجوخت سبب عقی اکتانی	روح قدسی در و و ده جانی
زنده و تازه کرده چون پست	قرآن و جان را طاعتش
کشدین روان شمار و ک	در و علم و حجت و حجت

تغافلای حضرت زکریا	هم روایت یک سوره
حکم او هم روان بود و شوق	سهم جسم روان شود و کور
آب نیکو بود روان در ده	لبک در یک باره وانی
آب جوی شد روان سازد	ربک جی شد روان بخشد
آب میخ زد من روان باشد	لبک سبیلش هلاک جان باشد
شرح و شوازه ان جان خرد	عشر چشمش ازین جگه کاف
ازین طبع و شرح معجزه	سوده و بوده عشره نفس خاد
بجوبت این سخن چسب	باک و دشمن خردای درود
حرف روان که شنی و انبیا	بست کسی را برین نوکشار
فصلی است شده برین	که کلام کریمه نیست زبان
کردی ازین پستی نشین	و دیو خان با روی تشنه
افسوس است این سخن چسب	در شرح بیوفتد رک
نفس تشنه می نیاید جان	جان تشنه می زنده جان
خطه دایق این سخن کریم	سیر و سخن است سخن کریم
ایضا من خیر و نیست هم	و انان وون و نیست هم
در چاهی که نظم او زو کوب	با عشق و خوی و یک مشت
سرک را این شوق و کوشش زود	لحن دانه وطن بر دوز و دوز

تربتی نظم به بار ساری	اول لطف است باو ساری
نبرد و نیک دیده به جهان	نمی گوید وین نما به جان
فصلی و سبیل که در جهان کس	بجو و طبع و صورت کس
مصلحت را ازین دور نمی	نه بکل است خوب نمی
بست اصل وقت جهانی	نور شادون زلفانی
چو بکمی بود که خوان چسب	با میان را نه الیه
مزل من نزل نیست تعلیم	بست من نیست کلام
که چه با نزل چه کجاست	نزل من بسویدم ازین
نشاء راجح چسب از آرایه	چیز بدیم جوینک در پای

**فصل در بیان احوال و احوال فی حقیقت**  
**حاله مدینه در این احوال السیاحی**

من زمره دوزن و زرجام	بر خدای از حرم و کرجام
در تو ناجی نمی زرجام	بسر تو که کی است نام
بنوم جسم طبع است کجا	این باقی من بر از کس می
نه کن خاتم از کسی و نه نو	نیک و اندر خوی چسب
نکتم که ز انجا چسبم	که خود کرده ام به کس
ماورای ام که ازین چسب	نرسد و زنده و چسب خاتم



چند محبت سلاست تن را	سر که جان و پای دامن را
مرد خوش بخت کم بود چرخ	شیر چون سرشته نمیرد سیر
که چون من سخن گفتار نمی شنود	بهر از شاه گوشتن از من نیست
شمار شب بر که کعبه خفته	که در حیرت باری بند و
دوم ششیدی مرغ عیسی و	درست اکنون از خاک شسته
خود بگویم که در سپید دیا	نیک و نام که نیک اند شاه
بگوشت است شوی آید	یک چرخش و آسمان بنام
شماره در چون جان است	فصل به او دوات بنام
فاقد و کل سید را نام	که ز پید است بنام
که خود ششید بر بند	چون در کشت هم بر بند
که می که همان بنام باشد	که بخت نه جای آن باشد
باشد از دور خوش گوشتن مجاز	از من آواز و زوایل آواز
خاصیت و جعفرین و دال	چون دل و ماقه و تن ماقه
چون نباشد بر او چکر و دیر	بر مصلحت همیشه شایه
محو ابری ز دست منی کل	آب در چشم و آتش در دل
آب و آتش و دید و دل	غرق در آب و همیشه زلزل
آن جان و در حق صفت تنم	که یکی دم پیش پست بازدم

نبود که در صاحب مستم	که بر نه می داری من مستم
سایه من کرم بکبر و بای	تا قیامت بهار و دم بر جای
سایه را نکال از بویست	چندانی که دوات چست
را در دوم زدن از من نزل	آن جهان صفت غدر منی دل
که دم از دل می که چست	تا به طای جان من شست
بگنم روز باز کشتن نیست	دست را در ز پست شست
هر مرادین صفت طیب دید	خوش من و لبیک با کشتید
گفت کی چسبم نایب است	روح وی بزم بعد است
وزیر از حسن شستندای	از زمان پس چون کشتی
منم از در و لایت چست	بمحو خاش بد و دل شست
روز را در دلی جو خاشتم	که نیاید که حید کس شام
دل از نیک بد زوایل باشد	ز آنکه شستار بد جان شام
بخت از بای به کاری	شصت به عشق و رفای
اصل صفت بدیر نه خود	هر که از بد کجاست نبود به
کام چون شست کام میرست	بمحو ناک نیک کجاست
مر که ابلهان زمان باشد	در خیر جای جای آن باشد
چو که را چون نه روز شست	سینه و درک را صاف شست

لا جرم زمین برین کند صد بار	لا جرم زمین برین کند صد بار
یک جهان برین کا دول	یک جهان برین کا دول
جنگل باز را سسی اف	جنگل باز را سسی اف
نزدی وانه در علی صد بار	نزدی وانه در علی صد بار
از بی ان جان دانه بس	از بی ان جان دانه بس
جای آن است از علی کشت	جای آن است از علی کشت
فرح جان کجاست نودم	فرح جان کجاست نودم
بج نکرین بدو سی چسپ	بج نکرین بدو سی چسپ
بر جان و بر علی کجاست	بر جان و بر علی کجاست
بس دین روزگار صد بار	بس دین روزگار صد بار
جست دلی از بدو هم روزی	جست دلی از بدو هم روزی
کره دام خست یا غنم کل	کره دام خست یا غنم کل

**فضل فی القیامت و تکرار الحمد لله**

از محمد شمس ان دل فری	از محمد شمس ان دل فری
شعر من شرح و دین باشد	شعر من شرح و دین باشد
قسم من ان جهان شورا	قسم من ان جهان شورا
قدر من کم کند عدد و کار	قدر من کم کند عدد و کار

کی شود زافت و پیر و شکر	کی شود زافت و پیر و شکر
کین نکرفت مای از تابه	کین نکرفت مای از تابه
مغ خانه که اندر آب افشاد	مغ خانه که اندر آب افشاد
بنده دین و جا که در عالم	بنده دین و جا که در عالم
من جوامع محبت کجاست	من جوامع محبت کجاست
مرگش تمام که بیت در راه	مرگش تمام که بیت در راه
آب نایاب که گران باشد	آب نایاب که گران باشد
آب را کسی که بکشد	آب را کسی که بکشد
کاف کی آب را بکشد	کاف کی آب را بکشد
و پستی خاص از دین شکر	و پستی خاص از دین شکر
خانه بهرین رحمت دل	خانه بهرین رحمت دل
مشران خانه بی با شس	مشران خانه بی با شس
و در بر جان مونس از کس	و در بر جان مونس از کس
خانه نازیک مروی با به	خانه نازیک مروی با به
مونس من درین چنین خانه	مونس من درین چنین خانه
نیکو کن بجای خود باشد	نیکو کن بجای خود باشد
الدرین خانه کی شکر و شکر	الدرین خانه کی شکر و شکر



دو نواشی کثرت از اغیار

سار خا میسم نیاید بار

روح البیتش الام الام المجدد المجدد

عادل الدوله فی المحیط احمد بن محمد المصطفی المجدد

خلق ازین نه چسبند ریش

خواجه احمد حرور زربش

انکه خاش زهر بر تو طایب

شب دردی نکشت از انک

روح کرده جوین میان کنه

معنی اندر میان خط پست

که جو خدویت لایق قابل

قابل قول او شده با مثل

منبت از اهل روزگار جنب

آب کا غده بر دی بکنم

آب کا غده بر دی بکنم

که نه از بھر کردی اندر دم

آب کا غده بر دی بکنم

بکنم را خطش چو شال

غم پذیرفته چون ز آب لال

داده بکارش چنانکه شاد و دلا

از حساب تک جزو را پس

تا زبان را شکل بسته

لا مکان را اینجاست

فاغیت از کشتن و پست

دست و اویش بگو و پست

از بزرگان کفایت او را

رست خواسی و لایق او را

اوست قدرت مرید علم

او سبب باد وجود ما میسم

باید بار با شش و دست

بوسه زن سپهر کا قد و دشت

آسمان قدر و شتری میاد

مشیت طین و شبت کشار

چون قضا سطرش در دست

چون خرد کار با شش روشن

دل او چون سرخ و شبا

جسم او چون ل قضا پدار

شربت شمعین و برضای

ارغبه خیال کشته جدائی

سرکه اهل رنک و اردو بوی

بست است سبب و سنبوی

چو شمعین و امانت

در سحر و خویش مقدور

فبند و حکیم دین و است

رست چون شمعین و سبب

خط او بروی شمعین

اصل او صمد صمد

نابد و خوشن بینا

نابد و خوشن بینا

در د عادت را جو بکند

بر سدا بکشتن با دجا

سر عبادت کران شمعین

معنی از لفظ او بدیدار دور

صدرت ز فرا و ضیف الخ

و به خطای خط مکنت

دل حرا و را غم و را دود

خضم در روی خاطر خوش

مرکز بر آسمان وین

عینی هم استین

عینی هم استین

عینی هم استین

عینی هم استین

عینی هم استین

عینی هم استین

عینی هم استین

عینی هم استین

عینی هم استین

عینی هم استین

عینی هم استین

عینی هم استین

میشن خن داو جو کسید	مباشن قدر و کجاست
مرجه کوید سیدین بود	مرشرفی و راویس بود
مجوک روان بود عشق	سر ز چو کسی ز کینش
لفظ آهسته جواب بود	هم براند از شراب و بد
بنو و سپو گفت او گفتار	راحت روح خوش از ان گفتار
مرگی کوید سیدین	فضل و محاسن در چشم
فضل کرده لفظ او در گوش	تس کوید که کینه مان چشم
تا سماع حدیث خوب کنم	نوع را با کبی خوب کنم
مرجه کوید سیدین	کاینکه کوید سیدین

**فصل فی القوت کانه تراش**

ای که وز طریقت کرفت	بند کونی مرا که از دوف
باین کین در خن کین	چو کیند با فنی کین
سجای کین در خن کین	چون پیدی طبع و اندک
چون خود را بل صحنه	مرجه خنای از خالق خود
خلق را به صدق کین	سج از سنج خلق طبع
نرسد دره لایست از کین	سج بی مرصد ز حال کین

**المثل لاصحاب القوت المثل**

ان خن شد که بود و نه زنی	مطس وقتش خن از دوف
کشت کی زن را بنه والی	مطس وقتش چو پرا دوف
چو بود هم من چو چشم	مطس حبس و خن از دوف
زیر کی را که دل کین	عاقبت کین به ثبات کین
مر که این کین و کین	کس از دوف کین باز دوف
از بی حکمت و نای خن	خانک ساخت و کین
نای که بر نای دار و کین	موش را صفت ز کین
تا بود که بر نای دار	بنده موش جلد و دوف
نای دینکی که کین	موش را دوف بر قص کین
مرد که ابلهان بنان	دختر چای کین
چشوی کسی که بنده بود	بنده او را کین
با دل در و ناک با کین	نرسد کین به دل خن

**المثل لاصحاب القوت المثل**

ان شیه کین دوف	بر عبادت در دوف
کشت با دست از کین	کشت از کین
بر کین در دوف	چون تو فارغ شدی
نرسد دل و جز زبان کین	عاقبت رجای کین



من محبت تو مایه کج	تو محبت ده لب مرا کج
مگر تا وزین ماند مراد	برازد کی خودی بجز کج
بماند بمان بسی نیاید	در بهار آن جهان نیاید
من که در خانه بخین بستم	از بی جان اصل وین بستم
چون کسی مرا نکشاید	تا کج عافیت بستم
کم از آن که تو نخ نمیدارم	در و پیش از روان دارم
از بی کج از آن نبه و آرم	تا کج عافیت دارم
زان بی ورنج خوازم	تا صد در غل با کرم
بنمود و پشورش رفتن	من در خانه و ملک
نبود نیز ز مهر کعبه	خانه و کوی که چون کعبه
چون روان بکعبه بنفسم	خارج بر خیر چه اشیم
که در خور آن کس است	نه بالان و نه باریست
که چشده ز اعلی روکارید	به کست آنرا ز کس عفا
سوماری که نداشت از او	چه است ز او چه سر است
کی شود سدی لای الا می	عاشق تا کی بد و می
زال چون که که بکند او	کی سپاس بوی او
کی دوشد خورشید نه چای	آب بیکار را نیای نه

مجلس اول

کس که بر روی خوان بچید	سک نشسته که پستان بچید
که بر بزم تو صد غازی	می کشد با خوش و بازاری
باز شیر و زنده در صحرا	کو خسته را می در و شبا
که بر از غلبه تو جوگر کشد	بر و شیر و بیک خود بدرد
باغ دین و خرد بود جلوت	برده بیک و بد بود جلوت
سر که خلوت کرد راحت دید	خود شد در او را بیک
سودنی نیست روح از کس	سلوت روح خلوت کس
شکل با شکل با چون باشد	است با جوار چون باشد
جان که بکشد توین نیست	روست غازی او از کس نیست

**التمس فی الجلال و العزیز المصون**

نخ را که بر عسره او آرد	اندین خاک نصد و چپ
که دعوت با شکر و دنیا	که از از بزم زمان آید
غلی شبنم و دعوت نوح	سپیک پس قی او شد شبنم
اندین بگل غل غل	سی و نه تن زدی شبنم
وان در قدم چون زبان بخت	غلی را چنگی بر طوفان
لاند رفت قدم را یک سر	را کس که در از و بد خدر
دعوت من بود دعوت تو	کعبه من طراوت روح است

سرکه پستین بخج ادرام	وانکه نشیند خیره داراج
مانمودیم راه رشد و نبات	شم کردیم بر بنی صکوت
سرکه این سخن پستند آه	بند را احببت که رند آه
سود که وارجه مار اندک و است	بر حد اهل فضل سر نبوت
وانکه نشیند کشتن باین	مشدم زو بر چه بخت حین
چون برش او بود با سخا	دل ازین بخت مرز بختدار
خود سخن در وجه چندی آه	که مرقع را پسند آه
گریدی در فراجه پستیم	کی خدی ضحی سنان کیم ضم
بایسین بند تا زنا امان	بهر عمارت کی حیات
در کن کن رحمت حاصل	دست ناهل زین سخن کسل
بس کن از حج و تدا کسکی	که از دین من کبر و نیرنگی
خاندان بزرگی پستی	انکه از زاده تا به پی
شاه مجسمه شاه بن سود	که بنا زو عدل بخت بود
<p>بموجب الملك اعدا لعضد الدین فی الاسلام ملک الملوك السکین          ناصر الاسلام والمسلمین دولت شاه بن برام قش          بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود اعظم الله افضاره</p>	
باز دولت دو عالم نشا	شاه و سر زنده دولت نشا

الکتاب

ان چو شیر شید خج او خورده	وان چو در ملک سب برده
از بی تفریش به خوانان	بند شاه و خواجه شان
تا شش عادل و بی چو ملک	ششم صفت با و شاه ملک
سج دیده جو یوسف از بی بال	در چشمی و با و شاه شده با
چون سیادش رفته بخت	آمد باز چشمی کی خرد
بجو یوسف بر و طفلی شاه	بج برورده کشته از بی کاه
کرده چشمش نبود آلوده	بود عیشش با لوده
بود شاه غریب چون جم	بود خورده و زندگ را غم
خرد دیده جهان فادان	مردم دیده بود از انان
مردم دیده بی جهان پنی	تم ز خردی کند جهان پنی
نقطه فی داین جهان بروی	زده نه داسان دروی
عرا و اندک خرد بسیار	بجو چشم خرد شده پدار
که بسیار سال رفته	نبود چ عقل بخرد
دیده از دیده پسندید	بجو پستی جو م دیده
جرم او خورده و چون اکبر	باز غنی بزرگ و قدر خیر
چون بدانت مرده کی کرد	بس بدانت بنده برورده
چون پسر بر شرب افتاده	و آمده باز و مکه بکشته



از دهنم چو پستانم درم	وز برون چشمم تا درم
بند و خفت چو نیت	هر بختی زب چو نیت
راه او خفت خزان سپید	همه جای خفت خزان سپید
بر که سپید کوشه کرون	آب طوفان زردی می خفت
چون نماید بر چو صورت	چون زده بر کف چشم
که چشم است چو چو چو	کوش و کرون چو چو
چشم کوش است از بی رازش	کوش چشم است بر او رازش
که با قامت کشیده	عقل و راه او بدیده
خود جان و سپید و زرد	این همه دیدی خوش این
باد و بخت او بدین خشت	مرکز اندر دنیا ندانند
کرون کرونان بطوق	خوش بود پند بر ده
فلک کرونیک و بیک	چون شدی قطب که بود
پدر کاجان سپید و ارد	جفت جان بدیده
مر کجا آفتاب و در	و در بام از نظر او
چون می ریزد و سخی	ویش چو کسپان کشیده
کر که زشت و آریکو	بوی خفتش بکویانیک
خفت او را چو کوشی از لال	بند و کل شد برده

و در از آن

دش از دهنم چو پستانم	دش از دهنم چو پستانم
بند و خفت چو نیت	دش از دهنم چو پستانم
راه او خفت خزان سپید	دش از دهنم چو پستانم
بر که سپید کوشه کرون	دش از دهنم چو پستانم
چون نماید بر چو صورت	دش از دهنم چو پستانم
که چشم است چو چو چو	دش از دهنم چو پستانم
چشم کوش است از بی رازش	دش از دهنم چو پستانم
که با قامت کشیده	دش از دهنم چو پستانم
خود جان و سپید و زرد	دش از دهنم چو پستانم
باد و بخت او بدین خشت	دش از دهنم چو پستانم
کرون کرونان بطوق	دش از دهنم چو پستانم
فلک کرونیک و بیک	دش از دهنم چو پستانم
پدر کاجان سپید و ارد	دش از دهنم چو پستانم
مر کجا آفتاب و در	دش از دهنم چو پستانم
چون می ریزد و سخی	دش از دهنم چو پستانم
کر که زشت و آریکو	دش از دهنم چو پستانم
خفت او را چو کوشی از لال	دش از دهنم چو پستانم

با دردم برای مقصودش	شکر بر سر جودش
باز ب او برای نشان	چهره از روی لبان
شاه را چشم از شده روشن	رام او شد زمانه روشن
اعین و ج و این چنین	در سه حکم او برضت مسلم
این بر گفتم بر شاه جهان	باید چشم به ج شاه جهان
<b>الباب العشره در وصف ان الزمان سبیل الامان</b>	
باب عاشر در ج شاه جهان	شاه چهره از شده جهان
<b>برج السلطان اعظم شاه شاه و اعظم عالم قبل از عالم</b>	
<b>سید السلاطین العالمین له من سالاسلام ایل الدین</b>	
به المله با فاضل الکفره و الکفرین سلطان یا السلطان ملک	
السنه و الشهد ولی العبدی الی الین بوالعالمین شرم شاه	
بن سعد بن ابی اسیم بن سعد و اعز الله انصاره	
بند و در پیش شاه وین برور	غسل و جان کشد و جان
پیش شاه این جهان خورده	چون نسیم بهار جی خورده
پیش شاه نماند غل ری	چون نسیم بهار دست نهی
برود او من زارده روی	چون صبا از جن ره آوردی
ای جوهر شید اسما لال	وی جواهر جاده به کالی

بند و چون ملک شاه و عالم	خودی و انت پرست کاشد
کرار عجب رتوبی بندم	کرانی سوختن سسی خندم
جوشو گیری بد چشم ای بوی	هم تو بندم سبان و پستی
بنت عاشق کمر بست	نیک بنکر که تاج من بست
عکرم صبا و کان و اند	خودم میر عاشقان و اند
شقی درد عاشقان چشم	ارخین خوار ما یع چشم
راست چون نور برقی از بند	من بی کریم و تو خوش رخند
کمان پسته که بر سر دوزخ	نشد تا فرزندش
آن ز پستی بیان جی	خنده کردیم سبان شع می
از گل اسپین است خازن	بکند از زو جوا اسپین
سایر باید ز گل جودارم	امن باید ز بد جودارم
ناز و زلف توام آفرین	شب من روز و روز من سلا
سر را شب روز حاصل	در شب او من از شب است
و خرم طبع بند است جودین	هم سپید جودم کران چن
که به ایشل دیده بر سوختم	پیش چشم تو حلقه و کوختم
نام او که گد بکام گذر	راست چون گل شود و مان
بجوگل چون ز جو خوشی نام	دیده ز رفته سخن در کام



بجو بد که کم زمین ریوش	تا مرا برید کرد از سانس
دوست کل را ز رایگان دارد	کوز رو پس در زمان دارد
از بی عدل شاه شایخ حسن	کل عام است و جرح بر این
از بی ملک حسن در پیر	ما حکم است و جانی نیست
ست بر رای دوش چاره	هر بنیان حسن چون شد
چرخ بکین دست بایش را	شایخ بکین گشت بایش را
کرده کینان بخت جیب	سختی و صحت کما عند
ملک را خرم و جرم او چون	را چون روز پیش او شدن
را چون انچه زنده بکیش	زان دل و دین بکیش
چرخ را جود او که ای کند	بوم را نسته احمای کند
ملک را نشسته بخت تن	ملک او خا و نایمین
تغ در دست باو شاه جهان	هم فلک کند و هم فلک عیان
چون فلک صد ز کوشن ای	مجدد در عالم اوراجانی
پیش نشینان سلیمان	ظلم گشت عدل نشروان
چون علی هم شجاع و هم عالم	نه جو حجاج باغی و طلم
رای او سپرد جهان ای	و هم لوم جو به فلک بچای
گشتند و فلک گشت او	کار نسه مای نذ گشت او

ناله

تا او چون فلک نسه مای	ما شایخ و نسه مای
از بی گشت کرد و دین	کوش و جوش نسه مای
چرخ شد کو چون خرد گشت	ملک جنید چون قلم بکیت
دول که او را زبان گرفت	تغ سلطان برو بکیت
سر که یکدم نسه مای	عقل بر نسه مای
تغ او چون عدو چین کرد	بردی افضل شاه او شد
از شراب سر کسی سب	چون بدر یکدیگر شد
بجو سیت که خا بخت	ز بس چو ای بکیت
چون بدر پارسه نسه مای	باغ هم که او نیه گشت
که غیب ارجه و دوش	هم دست جهان بون
ما را حسن شاه و نیه	سج غوغی غوغی نسه مای
خسک ذرا که گشت نسه مای	سر کما غول غول دار بود
احل حسن که کنون بر سوه	و نیه مای که بود رسوند
مر که در دولت او سب	ای بچای و نیه مای
مر که از نیه شاه رخ کند	سج او سوی سب
بر نیه شاه نیه مای	دراغ که رسد و سیمان
شاه که نیه بکیت	بجو نیه را بکیت

تسواران جو تیره و جو پنا	سده بر پسته و مین میان
حاجان فدا کرده پیش جاس	کر چه یک نه خورشید جاس
کی غایب بود نوک پستان	سایه دو کوه که ان زبان
خشم را پستان کردن روز	بنده پستان را اندر روز
دست نهاده ای پستان	کار آب و شمشیر
دست تو خیزد ایش انگیز	بر قندایه حساند ابرار
کره ابرای مرجان	نیر ابرای اشش
اشبانه میان مدیان	از سر و نشان تو جوکان ساز
بر پسته طربیا بکراف	بروریده مظلای مصاف
ملک بر خیزد بر تن کوهی را	جهت بنیاد و انت و ال کتاف
شوان کف و دست در دست	نقش را من است و هیئت
مشرقی ناکه خورشید آید	الکسپس تراعی باید
آن جان آمدی ز راه و سفر	که زمزمی روی پیغامبر
دست در مفرز مکن سبلی	بای رفیق عالم حسدی
ناله کشیده از طریق من	طاعت نه کشیده از من
سپه آسمان از آن چشده	کرزی رزم نه کشیده
بگم اندر زده غای آید	گنبد توام بجای آید

خمن

خدمت من نیست را مانده	خود ز پنا نیست را مانده
شایع طریقی است از سر روی	شده صیبت از من روی
محو مرم و ره معانی من	محوه شیشه کن آیتن
ای شایخی بگردنم از روی	و آن ارتشای سلطان جوی
نیا چه جسم لم شایخی من	مگر در جهان بد و مقصود
ای شایخی کم شایخی من	باشای حق شایخی کبر
کاکت کوید روح او خنی	چون صدف بر کمر کزونی

**نهایت اول ثبت الله و اعداء**

پیش ابتدائی دولت شاه	پست چون کوفت و باران
آن شکندن کجا به عالم	هان بهار کوفش نه در دم
قبضش مرده قصب یکم پیش	دور و نه زده نزار عالم پیش
کر چه بود و نه شاه و قضا	که کابان شده زنده برداو
میشکندند و رنجا کورا	ز کلاه آفاق پلاکت اودا
جاده است حمل بران	نه جاده بدست ابدان
نه زنی نه جسم نه یکوش	بر عتلامی خرد و نه بدوش
پرزین را بسدی دیده او	خواجه آمد در جم شمشیر
نقد شمشیر وقت جاده	بند نه داشت باو شایه

نورانی در این کتاب  
نورانی در این کتاب  
نورانی در این کتاب





میشویند که در دورداد بود	نام حرمم بختی اصف بود
نه چو ستم نام گشت با بزم	سعدا که نهاد خورشید نام
برگزینان حال چون خورشید	و این بخت بر خورشید
عالم پس از او جان گشته	وین دولت بدو جهان گشته
سر که در یافت جان گشته	نامی از تابه کی شکسته
ملک بکشت از خدا ذی	جان گشته از خورشید
هم آورد ز اهل و از پیکار	ملک بکشت از خورشید
آرزو بود ملک را و داد	آرزو در کف رملک نهاد
آن بخت گشت بخت کرد	خاک را مال دایم را مل کرد
بجو با محمان دبا گشته	شاه رفت و نهشت آمد باز
ملک و ملک و چمن با	من چو نالی ز غنیمت با
جا کش از سلطان یک با	و شیر و گشت دو گشت با
کیش شاه چمن گشته	اهل چمن را ندانی از سرنگ
ملک چمن و چمن با	سر که حق برود چمن با
صودش را می ستانم	تا ندانی که نیک و اندر خ
بر سر خفت و ده انگشت	از انگشت و انگشت و انگشت
داد و در پیش خرد ملک بخت	از تو رسم ملک و دست این

ملک در زیر پست و از بار	ملک در خورشید و بختی و از
عدل از دجال با بخت	لحم از دشت و در بخت
بخت چون دید روی گشته	بخت بختی در بخت گشته
چون بدید بخت جان گشته	لحم از دشت و در بخت
سختی و دجال بخت گشته	بخت بختی در بخت گشته
در اقبال حسن را نام	چون در خورشید از بار نام
لاجرم زین سر خورشید	چون سر خورشید بر دو عالم
جود و نیاز و بخت و دین	بر دو بختی شرف بدین
در دشت علم سخن بخت	بخت بختی در بخت گشته
بخت بختی خلق او از بار	زبان ترسد می زد و نیاز
گشت و چون بختی در بخت	بخت بختی در بخت گشته
گشت و در بختی در بخت	ضاحت احمد ملک عدل
شک آن روی خورشید	در زمان گشت لاله
بخت و داد و زر کا فی را	صدقه جان زندگانی را
آسیب از خلق او بود	در زمان آسب بختی بود
تا که بگذرد و راندان	خشم چون آسب بختی بود
سخت خشم زیم و بخت	آسیب از بختی و بخت



بسم دیدار زوکیا

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

بازی از بند در پستی و در بالا	دولت زینت پست و پادشاه
باو شای که راست رو بود	زینت باشد ولی درو بود
عدلی این شهر جنت و جنت	تبع و پیوسته کرد و از نیک
از شرف فیض است چون جوان	جوب میز خلیف ابوجان
گشت و یوشین را از پادشاه	که هر جاده بجای شهاب
چون ز قراک برکت آید	و شمان ده از فرغ و پند
از بی کسی گشتش و جانش	بهر آرد جبهه جبهه
ملک آزار بهر جاده و خوش	پوستهای نمیشد رو که
شده بود جانشان و پشمال	خاک در که او پال پال
اگر در پست نام کند	در و فتنش راستی جوید
کمان و در باریش بود و پش	بخش از سر و پادشاه
بوسه چرخ فاسد و در	خاک رو بآسمان زده کرد
و بنی زینت و شاد و پش	در و بر و در نه خیر و شش
چون شود ملک پای کرداد	چون پشده زمانه پر کند او
سعی دی از وی و پیران	سم او یوز بند شایان
در خطا و ربه و زود کردار	و عطامت و دوست صابر
بانش منک صفت و توهم	خاطرش تا که لیم و کریم

در بند و نه پش

همه غم و غم او شده وری	باعث خرم او شده و جلی
شده اگر ده گوش پدر اسم	از هر صلیل بیخ و دستم
نه عالم و رانده و بند	مرد که در وجود او زنده
بهر شش شاه و در نه چهر	چون که دست و در جانی
انقباض از جمال و پش	ز روی رخ کوام و در دل
نموده و نه بر پشه گاهی	سال چو دکان جزو شای
سودمندش چون بود خدا	بنده شد و پش از پش
ملک بر روی خطبه شد او	ظلم را سطلای باین و او
این دولت که دولش دارد	که می خد متش ز بیکدار
مرکش مبادت فلک دارد	در بهی صورت ملک دارد
کر دژان تبع و دست خورکش	اشبهی بر سر پیکان کش
و تفریح دوست را چو شوق	سپه ساید را هر که در جبهه
بخوان زو بر پشت او بخیر	که بکشت رو بود و نه نصیر
که گشتی براب دارد و	اسب گشتی است در یارب
سوی پشت از دگر سپهر	سوی بالا رشت چو شتر
سم او چو سم گیتی دارد	کوه را با زمین کند و وار
بای او دست درک را با	که کسی زو که بخت شواله



دست بایش هیچ کز شکار	بددگاه زور و قوت حصار
دار و از دیده مهر بازی خور	چشم بر دور زان چشم نیکو
کز تیر و منبر حای بود	بار و او بدست و بای بود
کم بود از بار زی و جوش	که پرشت بود جوش کوش
سرس از قبله سوادش	دش از قبله رسن از راه
شحت ملک است سینه یی	کوه ازو بر شینه و مای
بشت نامون کند جردی	روی کردون کند جوش
کنده وقت چهره اندیشی	سایه او بر جوسی پیشی
مانده از جا کیش در دولن	کار بدان آسمان چرخ
سوی بستی رید و سپهر حال	سوی بالا و دونه پنهان
سوی ان بحر موج گشتی	مفر را کشتن بد و جو
من در و دیده ام کار زنی بود	تا آید سپهرین نخواهد بود

**فصل فی فضیله و خصال**

عشش که بارگاه او رید	شاه پیرام شاه او رید
پستج از جبر و زور	پستج از جبر و زور
روشن با ناز و مازده	با سپاهان با کم پزده
موسو سپهر عدل و حاکم	که کرد چون کاه و ملک

در این کتاب  
که در این کتاب  
که در این کتاب

در این کتاب  
که در این کتاب  
که در این کتاب

در این کتاب  
که در این کتاب  
که در این کتاب

در این کتاب

اصل از نام او دست ملک	خود از علم او دست ملک
عدو نام او دست ملک	شست بر ایش دست
هر نعم می شد خوش نام	سر و دست بر ملک بزم
از بی شمع ملک بسته کم	پیش علم علی و عدل شمع
غم افروغ ملک را طهرت	چرخ او دست ملک را پست
ز چرخش بای جان جهان	صد زان است و بگفزان
پست بی از نینب اچون	زرم کردون ز علم او کردون
کنده از نیکو از یک مشت	فکرم صم طبل میده
برگ سارنده از دود مشت	مرک سوزنده از زبان مشت
روح تازه شود ز دود کیش	مرده زنده شود ز کیش
مدی دقت و عیبی حال	روز و دست در حال و حال
هر باره شش از خط کس	ظرف و قش کشته خربش
بست انباشت بر شاه	خدا ابرت و سر برت او
بست و دران صورت چین	سلطنت و پستی خیرین
عشش که کس از اندک	روز ریزی کم است از اندک
کر از راه جان جنبه کند	را تیش از ملک میده کند
صحن چون دید بازه می چرخ	دخت برگاه بر نمک شیرین

شیر کردن شود و بر سر کسی	شیر کردن بر سر کسی
تغ او را اجل بجا خواهند	تغ او را اجل بجا خواهند
گاه بر دشمنانش کرد و گاه	گاه بر دشمنانش کرد و گاه
شاه مرغان بکشد بر	شاه مرغان بکشد بر
آسمان را طبع طبع آسمان	آسمان را طبع طبع آسمان
کین کداری بغیرش آموزد	کین کداری بغیرش آموزد
فافت از آن بوی فافت	فافت از آن بوی فافت
همیشه او دیده و گریز	همیشه او دیده و گریز
چون ملک را بخارنده	چون ملک را بخارنده
خسک روی کند و در پای	خسک روی کند و در پای
دل بکشد که گدازد بر	دل بکشد که گدازد بر
بکشد ای سارالملک سوز	بکشد ای سارالملک سوز
سست بپند منبر احوال	سست بپند منبر احوال
رست کوئی که مرگ است	رست کوئی که مرگ است
در مرغ با پست ملک	در مرغ با پست ملک
سست مرغ شاه مردوم	سست مرغ شاه مردوم
عدو خلق گشت و طفت	عدو خلق گشت و طفت

منزه

صفت کز شس ار کند ادا	صفت کز شس ار کند ادا
از شش انگشت جدا	از شش انگشت جدا
چون خورشید پای آمد از د	چون خورشید پای آمد از د
جانش از پیش نه او گذرد	جانش از پیش نه او گذرد
دست خورشید فضا	دست خورشید فضا
کرناه تابیده و رها مون	کرناه تابیده و رها مون
کنند قصه صحنه	کنند قصه صحنه
حضرت ابریم او که بگر	حضرت ابریم او که بگر
این بود حاره اثر کرلال	این بود حاره اثر کرلال
سر که بر باد او نشسته	سر که بر باد او نشسته
خوش ایدم ز در بکاش	خوش ایدم ز در بکاش
بر کشتن بر بار بی جونت	بر کشتن بر بار بی جونت
مانده از جاکیش در در	مانده از جاکیش در در
چشم کرش نموده در بکم	چشم کرش نموده در بکم
نکست تیغهای من ز راه	نکست تیغهای من ز راه
روم و چین را جودقت آن	روم و چین را جودقت آن
چون دور جبین و مردوم	چون دور جبین و مردوم

کود ادم سر شود رسد  
 سمن بر دانه جملای بود  
 دم و در رفت جان برادر  
 بجز زکی در اینست نکرد  
 نبرد محشر میان پیش و فر  
 همه پشست کردن کرد  
 که زودار کس نرزد خون  
 فاش روی بگرده نه  
 که زبست زبانش کرد لال  
 جگرش خجری کند بروی  
 زده نماید زه که پاشش  
 اشب و اوم پل جونت  
 که زبند آن آسمان جبر  
 کشته که کند و مردوم  
 همه را چو طبع خویش داد  
 چون له دست نیز بکشد  
 کار چون لغت یازم در



هر شش بن شش که شش بن شش	آپشان خدای کوشن که شش
خبر فوری که جا به سپهر که	خبر فوری که جا به سپهر که
خند زشت که در زشت	خند زشت که در زشت
خجی دوده آب و کل حس	خجی دوده آب و کل حس
لا موری زین که در حس بود	لا موری زین که در حس بود
بر سبب آتش شش	بر سبب آتش شش
که چون که سبک بن بود	که چون که سبک بن بود
که که در شش بود که	که که در شش بود که
فردا آب ریخت بر شش	فردا آب ریخت بر شش
مدا بر شش از پل جوج	مدا بر شش از پل جوج
بر دل از چم و پست از شش	بر دل از چم و پست از شش
که در شش زخم را پل	که در شش زخم را پل
تنج او خشم را خشم کند	تنج او خشم را خشم کند
عدل جرن بر جان آید	عدل جرن بر جان آید
ارم از چم است خفت جرم	ارم از چم است خفت جرم
خشم و در شش که شش	خشم و در شش که شش
خشم را دوش زیم حس	خشم را دوش زیم حس

مغز را خرم نه جواب بود	آب را خرم نه جواب بود
تا بدید آتش فلک سیرون	تا بدید آتش فلک سیرون
نو که بخش خنده جشم	نو که بخش خنده جشم
رای را با برین که ده علم	رای را با برین که ده علم
سر کجاست و ما بتا خند	سر کجاست و ما بتا خند
سر را از جان و شمش کا به	سر را از جان و شمش کا به
زربت غور تا بنا افتاد	زربت غور تا بنا افتاد
از ده و میرتیر بود آرزو	از ده و میرتیر بود آرزو
جرج کبران بر روی جواب	جرج کبران بر روی جواب
بسته جان زخم جشم بخش	بسته جان زخم جشم بخش
بسمان را به شجر روشن	بسمان را به شجر روشن
در زده افتاب جا به پل	در زده افتاب جا به پل
که شش اجل زخم را	که شش اجل زخم را
رویشان چون به بند و آقا	رویشان چون به بند و آقا
و من بحر خاک سپهر شده	و من بحر خاک سپهر شده
که شش ز تیر باران خشم	که شش ز تیر باران خشم
کنه جوق از رفت آیین	کنه جوق از رفت آیین

شد و از بار ناکه چون	ده جو در راه کشتن چون
نوک ناکه جصلی که بودی	از دور و دور دیده مردم
سج در دست مرد خون کرده	از دماغی زبان برود کرده
بند و بوند کرده از چشم	کز عین سرمه و شانه چشم
بیل از وید تا ربا نیده	جوب کبستان بیدار نیده
کوس در کوشش خرد و خوش	نیر و چشم و مردم بوس
صحنه صحنه چشم و نیر و خوش	ول صحنه جو و نیر و خوش
دین خندان بر پر و کوش	کر و کر و کوش و کوش
کشت خندان از و صاف	خشم در بای بوس و کوش
روی سر از نیر و ده	آب در بای بوس و کوش
جان اوار نری روان	خرف و بوی سپاه و امیر
جان صحنه نیر و کوش	جوب بر و نیر و کوش
کوه در بای و نیر	سج نیر و نیر و نیر
بجو، می بکشد خشم خشم	مردی بکشد بای و نیر
بکشد جان کز و کوش	سینه را کهن و نیر و کوش
رسته خشم بکشد کوه	سر یکی جو و نیر و کوش
خشم را و نیر و کوش	جوب را کز و نیر و کوش

نیر در دست شان میان	چون سپیداب نیر و کوش
نصای بریده بر چشم	رسته سپیداب نیر و کوش
آن زمان تا آله الله	و نیر را راه بود و نیر
و نیر الله از نیر و کوش	نیر را راه از راه و کوش
آه بر کشته زو و نیر	سر یکی این دو آله الله
کر و نیر و نیر و کوش	جوب در کوش و نیر و کوش
شاه و نیر و نیر و کوش	نیر و نیر و نیر و کوش
رایش را کز نیر و کوش	نیر و نیر و نیر و کوش
شده در کوش و نیر و کوش	نیر و نیر و نیر و کوش
کر و نیر و نیر و کوش	نیر و نیر و نیر و کوش
روی چون آفتاب و نیر	چون ره کوش و نیر و کوش
چون بر نیر و نیر و کوش	نیر و نیر و نیر و کوش
رای شان ز نیر و کوش	نیر و نیر و نیر و کوش
نیر و نیر و نیر و کوش	نیر و نیر و نیر و کوش
ران الله نیر و نیر و کوش	نیر و نیر و نیر و کوش
با نیر و نیر و کوش	نیر و نیر و نیر و کوش
دو نیر و نیر و کوش	نیر و نیر و نیر و کوش



کس که گشت که نشیمن حاصل	لا اله الا الله و محمد رسول الله
ناله کشتش جبار بکان بود	بدی از میان بکان بود
بدی از فرشته دعوت است	سوی بدر رفت و هم بدست
کرز با بران او بودی مرک	کرده بود پیش هم جهان بی
مر که حبت اندین دلا بصد	از سبیل بود ز سرشته
شده یخ کی کشته شمس طمان	کوی قوت شد بین از د
که ز سپهر حشر ملک صبا	خرس بخت خوک خود چرا
گشت بدان شده اندر جنگ	خرج را جای بزود شد شک
مرد دلشان تیره در چشم	جان دستان ز خشم
که در مرغان نیز بر بودند	درجه ماران مور بر بودند
که در چشم بی آب را دیده	سرس ازین جدا گویند
زبان چنان قطع چو باد	خشم را در دنا بخت و در
به بزرگ وجه خرد دماغی خور	چشم را زوجه با دیده کار
آن جان بخت چرخه	دست گوی که شتر زه بر شد
آن جان گشت شاکه شمشیر	که بود با دهنوار عاف زیم
رزم و برش چشم سرود	تیر و کوه دست بخت
باغها را بر نوک پستان	کرده یک زمان رنق بی

کشت مالی کنون بجهت	خشم از سپهر صورت رکت
زین سر کسبش ز کجاک	آسمان را کند بپشت لاک
مرد جان خا تا بخت شد	کین او دود و دودا نیش
و شمش را بکجا کرد	ویدان مرک و قمران سحر
و سرازین برده که چرخه	بجو روش فلک و کون
مرد به راجه زمانه بخت	کهن بای خرس ستر است
سوی بد که جوق نیوت	دلف و شمش بخت نافع و د
کرده شده از خراج بدول اند	خوش است دل و باطل اند
برخی جان چسب و منصور	شود ما بر زمان خیا بود
الهی راه شربت و سبزه	ما و او بر او بخت سلام
پیش بسم الله شاهن	نظر حق با سجده و سجود
بر قبا و کاه و اسب و پشام	فلک و خزان سپاس سلام
بر خورای بر شد اسپند	نوبه بپران سرازین فرزند
خرج را که بر بخت بودند	خبر بی وان در کدورت بودند
ای فلک از ثواب و از بارش	خانی باقی نمود و ارش
باوشای بر چ که بدست	و انگی ای او بخت بخت
باوشای نیاید اندر جنگ	خود جنگ و بیانک جنگ

کشت شد شک اگر بنا بر حق	ملک بزمه اگر کند فتح
نازکی کشت اگر کرمان	نازکی ملک فتح حدان است
نخ بید که خون بذر نشود	ملک بی نخ کی چو شیر شود
دستار بر نخ و رخ آستان	راکتش رخ آستان و فتح آستان
شکر خا که جاده دار و ملک	بر سپهرت بخا به ملک
راکت بوندت زدم و اختر	بخرم نمی بخا به ملک
شکر که کربن شکوه بود	کر نال و چشم کوه بود
بی صیبت صیل کسیر که	چون غنیمت کی شود دهر و بر
دولت آری بازوی چرت	ملک آری دست و سبب
آب بحر از رخ و سیر سی	جود که آب کثیر سی
زیر بار باران در یا ساز	ابر بر برف بای رعد آواز
کر و دم و در ازین بران	خوش کف حشریم و خوران
شاه بی نخ طبع کی است	با سپهر بی ملک است
راکت بی نخ و برینا فخر	ذوالفقاری بر جبر کرام
جبریل آوری و گفت بران	خون از شرکان بکرو جان
برسول آنکه ناورد این	خونش از ذوالفقار و دران
مست بلخ ملک را بدین	مست قوتش مست مطلق

کوه

کوه مست بر زمین شکوه	نخ داره جبر اندازد کوه
افغانی که شاه کردون است	نخ بیست نیست شجرت است
شاه را که نخ سپهر پری	خلق را اندر سپهر پری
نخ و ملک را که بایست	ملک بی نخ سپهر کوار
و زو ملک بخرم و بی	مردی بکران زمره می
رجحت اگر بستر راه جویان	آبروی کرافت کرمان را
زین شد نیک خوی که راه	سرک او بدین و نیک آناه
ملک برده و زره آهن	جان کند آستان برون
سرک از دل نو است قطعیست	بام بوم است برینا پیش
چون که سبت شاه بر جلال	خا زویشان شمار اطلال
کر چه جبر صلاح تا اکنون	خجریل و کشتن بود از خون
شکون و زشت حشر او	سینا به چو حشر او
ای زحم و یان ششم عده	چو ششم دورا مشا احمد
نام شش و یک است	و جل شش شود
یک و ده ز جبر و چو ششم	خاک شش و کف شد بی
نار و دانه و شش و پنج	خفا باری از تو جابج
ای برده ای آفت نکاستن	ای کز محب را نکاستن

کوه



دولت از تو بخت کو می شود	رونگار از تو فانه روی شود
بای کوی پس تو نامزد و نامون	ملوک دار از تو کردن کردون
خاک بوسان و در کشت ببار	کرده خاکد رت بکوی ببار
از بی خدمت تو از رخ حال	کرده از بیم حشمت از رخ حال
تاج داران یکب بوشد	در چو بیک عمل بوشد
ملک شد نائب تو بنید	منه پسند یافتند ز تو بنید
شده بایران و نور سپید کام	کرده سعی تو بایران کام
کرد و بپس تو ریح از دور	اورد و پشین و دامن
از لقای تو خیره شد کوشید	در سخا تو طفل مرده امید
زبان ضیق در جبهه تواند	کر که انبارش کرد و تواند
مرز افضل و مسلم و دو کم	بدرم بنده کشتی غیب دوم
دره مقرب و اوده بند	زبان به جان شیرین تو بند
شد ز خاک و در تو عالم	از بسیار و خوار و بی شکم
کر چه در بادست و با نهد دل	بان لایان در شین نشاند دل
رهست گفت اندرین جانشان	کازا خاک سپرد و اند کرد
آن بزرگان که قام جان تو بند	رسم جانباری از تو آمو بند
طع از بوی و سنت از سر جود	بای کویان و در آید از جود

دوین

روزی نیک در دست	کوی پنج دست دای بر تو دست
سر که او بخت حقی تو دست	کوی کاشش نیم کرده دست
از رخ و نشان بکندی پر	بر سر و پستان فشانیدی ز پر
عباده آنرا می بطبع کیم	هزار و ده و توجن عصای کیم
هم ملک بند و هم ملک چا	هم ملک ملک و همچنان چا
حاکمان زمانت تو	فلکهای بلندت تو
از تو کس عطا که سال بد	پیشروان ز کج باد آورد
صاحب دلا شاد و خوش	بود شاکه از بخش توئی
بخت کوه است باریش کوه	دارد از شد کیت ازادی
خورجین تو با طرب زار	زبان زده که کوی سپار
ارتق حشمت اگر چه ای	کوی از کسره تا بزمای
زده رانغ تو شب کند	زده و رانش تو آب کند
و نشان را خلق خون شاه	خون بادی و جی جان
بر زمانه توئی شش مطلق	ملکت راوشهر با بخت
بی دلا ز اول کریم تو پس	نیک و بد را امید و بیم تو پس
ما که دست غمرا از کردار	کر چه تو شا کشت بر خردار
کو تو خواهی نهی کنی حیرم	ر فلک را ز بند جبار اندام

که چون آسمان بر سپید خشم	چون قضاوت تو بر چه خشم
با خلاف تو تن کنن کرده	و دشمنای تو جان من کرده
هم جهان آید از زور دل تو	که تو جهان ز خشم انکوره
ملک و ملت موافق از دست	وین دولت بر دل از دست
یافت ایمنی تو در ازاری	وین کشتی محمد نازی
ملت از تو خاکست خورده	دولت از تو خاکست خورده
که بشن تو غیش سپید	چون لکن بر نایدی خورید
هر دشمن و هر چه بدست	که همه دین و دود لیسست
با و غم تو جان کن است	آب روی تو تازی و دین
چه تو همه جان آدم را	با سپیدان است عرصه عالم
زورق زرق را که است	جان او با و بای آو است
اثری قدر نامت ای شایم	هر چه بسخت شد گویم
شیراک با جوی تو زد گشت	کام چون شیر عود و سوز گشت
طبع از آن کار گشت کرد	مر زمان آسمان سر گشت
ای خنده آمده در طراش	ملک بگرده خورشید طراش
بر جانی شده یک دم شد	خطای تو ملک عین شد
با و به کشتن ملک را	تا تو متع نورفت نه

نور خورشید

تو خورشید تو کرکشی ملک	زان برت و سپهر کرکشی ملک
این سپیدانده دین با نیت	لاجرم ملک مرد و ماند نیت
بس که که جو ما بر کرد	سرا و کرده ناک بر کرد
ش از اول که ملک جی شد	درو و دراز و درو شد
چون بدید خلق و پیش	همه دنیا نند که پیش
من ترا دیدم اندرین عالم	ملک برات و ملک خیم
ملک برات کرد که کن است	ملک شیر ملک در کن است
خیم تو خاکست خورده	ادو که خواست خدای کرد
بزه جان بر نیت تو را	که کرد بکر ز تو را
تا بدانش تو اب براند	آتش دل بر آب خورشید
مر که چون رشته یافت گشت	هر که دشمن شدی پیش
خیم و دست قدرت شاه	با پیدا در رکاب حریف
که جرم تو جان را باند	جان او جانت را بپشت
شیراک شور را که کردی	پیش کوشید و بهی کردی
جانشان چون پنهان طای	خود جوی تو یافت پیش
جصد با کشتن بر جانیش	چون قضا نیر و نوازش
نیک شاخت از اول تو	قدر تو سپهر وید و شون



لا جرم تا پستش آرد	فلک را چشم اندیش کرد
که و خشن پیش بروید	رخه جان بگفت اسطلاب
است شاه را جگر است	که بر این خنده کل را بست
بیزگشت چشم گشت جدا	باز کرده بسوی او چو سدا
چون غیر چشم را با آن	رفت چون جوب خنده و کوزه
بجست از دوسوی برکی شد	که زد کی بسوی برکی شد
لا صورت شد در چشم	سودا شده سرش شمشیر
سودا شده در دوی چو	فلک الموت در چشم شمشیر
سر که او چشم در دوی چو	خنده کردی و خنده نشان بود
قواعد ایمن تو و ای کرد	که ز جان تنگش آری کرد
سر که او چشم در دوی چو	کس از آن بوم و بر شمشیر
تو تو ز جان گزای آمد	امن تر سایه ساری آمد
نوبت سپیدان کرمان	که گریز نمود کورشان بولان
مکه پو پسته بر دوش من	که گفت پسته خوارش من
است عدل تو و دایم پس	سرخ و پستک صفای
که گریز نمود و گریزی	که در کسیر کاه بر گری
آه چشم با تو و دایم	رخم مو تو از منظم در جان

که در کس

کرده از هم چشم آخرت	با دای تو خاک بر شست
آب دانش بخواند او را	آن صدف خواند اسرار
جز عدل تو نیست اندک	دور باش تو و کسیر جدا
کوی توخت عقل با لای	از تو این ملک با لای
فشار او را و این تو چو	آب را بر دایم تو چو
پیش عدل بهار جان سپرد	ز عدل کس پستش آرد
عدل کسی جز ظلم با عدل	بذل جان و جان با عدل
نه عدل تو بقای جهان	و بخار جهان شری جهان
عدل تا نید جا به شاه بود	عجب اندر کوه جاده بود
چون و عدل باز شد بر تو	در دوی تو از شد بر تو
عدل در دگر را بر تو	چون و عدل را بر تو
است عدل دل پست کمان	خوش و اندک جود پاد
عقل را سرگشت روح ازای	عدل شایسته ملک ازای
شرع عقل قدمان باشد	ملک را عدل با پادشاه
شاید عین سلام تن بود	خط پیش و روع زن بود
بشاید دل کم ز پستار	را که کوه بقا بود خون خوار
ای ز انصاف ملک و لای	از علایق است با لای

**فصل فی تفسیر الملک** بکلمه الملی فی حقیقه امده

معنی گوشت بختی	خبره بر رانگت و بیره
بر کس از روی عرف خود	مرا از سال و ماه بستاند
زان چندی خوش بخت	چو تر و آن بر عدل منو
عدل را خد شرط آیدست	چون باشد شرط عدلست
بر کس از بهر انفعال	بی بستاند ز کوه که بستاند
الان الامان منور	می نیز و بخت ای تر
من در این خم جو یک کس	پیش نام بتر بات مو پس
کشتی در ده جهان رنجور	ست یکین کشتی بخور
گر کسی خالی بری نیوی	بر ساند بهی بخت خودی
تو شوی در حق بان خود	و از آن حسرت غار و سود
عدل رفت و بخت او مان	در همه عالم اعدا و نماند
بچکس را تو بستاند	کار خود کن کسی سار و دار

**المثل فی البیاض من لزم العقل**

و در کشت بخت بخت	بر در خیش را عسیر
گفت ای بر عدل خرمی	حال خود بپای این آن تو کوی
با تو اندر هر که بر کوه	بعد ازین مدت و از و دل

کر

گوشت از آن روز به تا امروز	در سپاه کون مردم نوز
کار من صعب بود و جسم دور	عاقبت عفو کرده رحمت کرد
گوشتی ضعیف و در بعد او	رفت بر بول و ناکمالی نفا
گشت بگردد بهی و بی بخت	صاحب وی بدستم رفته
گشت کشف من به ختام	که تو بودی ای سر بر سپاهم
تا ما بر فردین و از و سال	بودم مانه و در جوی طلال
ای پشوده شده مکر و دار	باز بپسند از دایم نفا
چون چنین بخت عسیری	چو بود روز محشر یاد کوی
شان و شان ناز غر و کوهی	ور ز کردی روز محشر
است خرم جسم که کوی	بم بیکان را نگو گویند
هر چشمم کوی این را	الکشی کن چشم مرا این را
آن جهان عدل کن که از و	کس عدل عسیر نماند
خوش بود خا صرا جهان کوی	رحمت غفل و رحمت پلان

**المثل فی عدل الملک و انصاف**

الک شنبه ی که بود و چون	انچه با میره ضعیف آن کرد
شده شامان من بخت	که از و زنده گشت ای و حور
کان زین او جواب داد و	که عدل آن گرفت از و



عالمی در پست و در باد را	قصه ملوک این چنین زن کرد
خانه زن بر قصه حمله بسپرد	چون مرد خایه عسکری کرد
زن گفت ارجب ره خوین	بشنو این قصه و عجب است
کرد انخی بر قصه سلطان	پیش از آنکه آید ز روان را
که زن عامل است املاک	بشد و طفلکان شد ملوک
شاه چون حال پسر زن شنید	پسر زن را ضعیف و عجز بود
گفت بد پندیده که گشت	که ز خاک و بی بار بود
نار بپشت سبک زن آورد	نشانده بر عامل مایه بود
که زن جمله ملک باز پسند	زن چپاره را جواز پسند
با خود اندیشه کرد عامل شوم	که کم حکم زن جو حکم سدوم
زن و کار باره بر رخسارین	زود من زار پیش کلین
زن و کار باره راه خوین کرد	بیکر آجیب تعب آورد
قصه پر شاه داشت مایه کرد	خواست از بارگاهش ظفر
پیش از آنکه زن عامل مایه کرد	مچروشید و نوحه باز آورد
گفت سلطان که نایبید	رسم و آئین بدو کشید
گفت زن را برده ام بجای	لیک بر ناری برانگیزد
بود سلطان و زن و آن حال	نخن پسر زن مکره قبول

کتاب سلطان

گفت سلطان که برین است	چشم ناز و آن شاه
که بران ناز و مکره کرد	آن عیدی که پست در باد
زایه پوشش خاک بر کن	پیش از آنکه در حدیث بی سروان
زن سبک گفت کن ای سلطان	چون نرود نه مر تر استرمان
با نایب از زمان چنین چش بود	که سخن پیش ازین ناز بود
زین علایمان مایه بکین	که دو دوی شاه بودین
که بود مکره را غلامی نیست	بیکر و کین عیب ابد نیست
کار بر مرد بد بکیر و سخت	بس مراد او را و کذ جنت
نار و کردن وی آویزد	نار بد سر کسی سپر پسند
بس مادی زنده شپردون	کاکه حکم شاه شد بدون
سر بر حید و زال عاشق گشت	کرد خود را برای و عاشق گشت
مرد را این سر او دنا جا	تا ناز و حدیث سلطان ار
رفت میری بدین هم دل	گشت مردی فب و جمال
عامل ابد از خیال کردار	جان سپرد که در سکار
بعد از آن حکم شاه نهاد گشت	بشیر یا کور آب خور گشت
شاه را حکم چون روان با	عالم از عدل او جان با
بس اگر حکم او نشا حسد چشم	کن یک کس بکش خرم

ایر سلطان جو بکرم زبان است	سایه از دانه از بی آن است
لطف سلطان رکعت از بی شاه	مست سلطان بختیست خط الله

**فصل فی عقوبات ملک مستعد**

اخت پیس بجای اسپ	گفت کین پستان بسوی ابر
که بکواند بپشت حکمت کو	در خود از بطل اند غمت کو
عنوان مست بدو بیاری	از برای جبر و زوری داری
نظم خواستی فداست داه	او عود است ابره ماری داه
مست زدهای خلق شاه	سک قدرت قبول عذر گناه
من مذاقم بخت ازار	بخت ای زبانی گناه ازار
بدونیک که در سپرد و دست	از دل شاه نیک و نیک است
جو سپرد روی وقت بدای	مکنه سپهر بخیان شادی
شکل دولت که از دستم سار	جه پوه چکر کرک و خورانی
چون زود و زراعتی شای	چون کنی بر فرو و خورانی
هر که اندر جهان پستم حید	دود و نیند و آه می روید
خلق سار است و شاه بدسای	سایه کرکز دست کند مایه
سایه از دست شاه کریم	رست نایش و مدار کس هم
رومکار را زود و کرد و دوا	از دل شاه عدل آموزد

کرده از دوا شاه کمری و شش	نیرستان نیرستان
---------------------------	-----------------

هر که اونی کشت و رساند	دان که در جای خوف در ماند
------------------------	---------------------------

ظالم از جان و مال خلق سب	نیم از شش می بیاید مرد
--------------------------	------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

نیرستان نیرستان	نیرستان نیرستان
-----------------	-----------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------

کرده از دوا شاه کمری و شش	کرده از دوا شاه کمری و شش
---------------------------	---------------------------



کشت بدی ز نامه شد دود	بجای بی گناه را بر کشت
پرد عابد کلام دل مجرم	مادری داشت بی مطلق
عیش شیرین برده شده چون	جنت اندوه کشته از بند
عوض کردند حال مخزون را	با کینه شد حال ماردن را
ملکت را زوال می جوید	کرد عمارت بیستی کوی
با رخا از عجزه غدر کناه	وال او خوش کن در حد کناه
بر کشاده بر عذر جرم زبان	رفت زه کشتی غلظت
راه سومان کار خود آن	درد کو سر می بدو کشید
چون افتاد رفت زاری نوبه	کشت ای در آن قضای
نه عای خودم تراش کن	بعد از یک کارهای جیش کن
من تازین پس شوم شسته	که بجای نماند و یافت کرد
خدا کن و دعای بد بکند	من بجای دیم نول خوش دار
در زمان پیش می نماند	مادر پروا کار بداد
که بخش جگر چشمم کورم	گفت کای بر بازو چشمم
هست چون سرو عرص باشد	که راجه نوبی عرص باشد
هم نباشی بجای دی و دل	با بزرگی که آمدت چل
که بود مادرش زانده دود	چون در کوی توان کرد

چون نوبی با نرا حشمت دعا	نسبت با بجای آن ل خواه
این چنین لفظ چون در شهاد	ماید که رست زان ن بدار
کشت از آن یک سخن نماند	بعد از آن خود نرخت بر کندن
<b>فصل فی عده افضل</b>	
بختین شاه ماضی با جود	ناصر الدین سرگرم مسعود
گشت بر بوالحسن بنیادی	مستقر ز جوی و حبندی
زنج کرده در دوا در کار	اگر شمان درم نراند زار
عاقبت شده شد بنایتی جود	سج ما بوده کار او را عود
مادری پرداشت پس عاقر	که بنودی و عاقر احقر
شاه را گفت منفی احوال	که کند در عاقران تو زوال
دل این ن بعد را خوش کن	کینه زار دولت میکن بن
شاه بکشت عوکی رجوت	بزن رفت عذر رشوت
گفت بد کردم و بش جانم	زین سب بد جوان بر جانم
رفتی رفت و انقضای نیست	تیر بکشته چون توان دریا
بیر بر من دعای بد تو کن	بودی بود و در نور و سخن
بزن گفت کاه چنان نش	از منی زین سب تو عذر خواه
چون کنم من دعای بد حاش	بازم مرغوی بد حاش

میر واهی بدو سه دینی  
 دینی و عقی از شمشاد اویم  
 یا خداست از تو بد سپهر  
 تبتانی مال و سپه و دین  
 او جان داد و تو شاد و دل  
 نیست ایست ز من بکلی  
 حاکم شد کمن بدت کیم  
 شاد از او این سخن شنید  
 زان قیامت بدل بیایان

**فصل فی علم الملک و عهده**

جامی بر وجه تو شمران  
 و از خاندن زیم شد بر کف  
 با مید و برکت و عشم دود  
 شاه کفش برنج و قصه سنج  
 کاکبک بر دوش جام مذبه باز  
 شاه روزی میان رکبندی  
 کرد و شایست بخنده با یار

ایست بکشد و این بکشدیدن  
 کمری از دور و بر گرفت آرا  
 جگنی بر ج دست سپهر اری  
 چ که زنده در ازین و ازین  
 کرد او بکشد آفت از کرد  
 چون بکشدت سسی بگویدم  
 شاه و چون عالم است باید بود  
 روز روشن و بکشد و کوشیدن  
 عدل کن زانکه در دایه دل  
 در شبانی چون یک برویم  
 با ششانی بکشد و سپهر  
 عدل در دست انکه و دست  
 مرک راجع نماید از عدل  
 شاه عادل بیان یک و یک  
 بر میان بود دست عادل  
 شاه پر دل سپهر کار بود  
 ملک را شاه ظالم بر دل

ایست بکشد و این بکشدیدن  
 چ از این بد و پستان  
 تو و از دین و سپهر  
 شربان در وقت رازمان  
 خوش خود که حال جوی خرد  
 خوش از دین و کوشیدن  
 با سپاه و عیت از بی سود  
 ششانی با کوشیدن  
 در خفا بری زنده عادل  
 داه پناه بر شش خود و کیم  
 کی پستان کشت بر سر نشان  
 ناک مرک را بکشد  
 زانکه داه ز عدل عادل  
 سرد فاسد که خلق خود  
 بنو و شیر فرزند از عدل  
 شاه بدل صفت خاد بود  
 بر ششانی ن بدل عادل





کرد حاضر در او پس بنامند	حق از سر خط به دست آمد
بمن گشت که در آن مصل	با تو آرند رو میان بجل
گوید ای مرد ما کی این نریمان	شوم ناید ترا ز شایه جان
در چنین بارگاه داین دیم	ظالمی را نهی سسی نظم
بنده زادی خود آن محل دارد	که زوی شاه ماخل دارد
ظالمی خیره را می جسته باشد	چون در پیش نهی است
چنین سخن گفت بزرگی جنت	حق ظالمی را به یاد گشت
تو سبکی دیوان گشت	از لطافت تر سر بکار
خواجه بود که گشت سلطان را	که ای سخن سبک است نه روان
این سخن کردی رخصتم بی آ	و او می گشت را بشو طر جبار
لیک اکنون سخن تو در ای	هم تو این را چه نهی است
گفت سلطان اگر دروایت	نوبده مرد را جواب و مال
که چنین هست و حق است سنا	لیک که آن جواب کرد دست
بنده را ز دست ظالم هشتالی	نیت تا تو را چه جسدی
لیک اندر مالک است این مرد	ظلم خودی کسی است رکه
کس ندارد بلیک او ز مرد	که سر درون ز غرور می نبرد
بجز از ظلم استکار و جفان	زود و سبک کاشان گران

زافاق این سخن بر رفت دوم	خواجه گشت این سخن بود معلوم
هم بران جواب بستاند	صد در آن رخ را ملک است
چون سخن جاست مگر گشت	روسان را سخن نمور گشت
چون شنید این سخن عظم از دم	که دست تو در غایت معلوم
بمن سخن از دم از آن نمور گشت	ز جود یک سخن حدیث معلوم
شد چهل بان حدیث گفت خوش	گشت در گوش او حدیث خوش
شاید که وقت خلوت و بار	در سر کار ما بود سیدار

**فضل فی سیاست الملک و انصاف**

گفت یک روز که گویشم	کای زمان سپهر خورشیدم
روند به ششم جان ما تو پری	چون میرم مال ما تو خوری
سم دور و پیش پوده اور پری	خلفه شمع استرگن کروی
دو پستان از زنی تو ای مشت	سر کی سجدی کدای نیست
نهی ما چه بخواری سب	پس دین بخورده ملک است
ای سائل ز دیو بروه سین	سایه باطنی ز سپای حق
رو چشمه بگوید خدای کی	زین بگریختن و حسابی
با چنین جوده رو لایت تو	به توده بر سپاه و رست تو
بر سر راه دین سپهر را می	کار سازد نگاه با چشم تو



روایت

کردن ایمن ز نامش کدو	در حدیث ششم دار از وی
مرزا بر جهان زبان بکشت	که بدخا لسان ز ما بر داشت
چون تو بر خلق جبر و ظلم کنی	رخ عدل از میان ما بکنی
ز این ششم جبر کن که از بر سر	ورنه از آتش خدای بر سر
جان نده نوسپا بچوب	نوک تو که سفید شد عجب
ایچ سنیت از بخار و دود	که نه چون و یکان بجای دود
بشد خدای بد و مار سوخت	که نه مار خدای زنی خورد
پیش شام کوئی از صحنه ما	این گفت و بهای مای کرد
کرم شد زان حدیث شام	لیکن از حکم تو شکر کرد
گفت و مانند کثران افشا	لیک تر روی چهل و پنجاه
ایچ ششم من توانم بدم	اینست بخت و اقبال ششم
کائنات و اینست خط و راه	باش شاه پنج سپهر و راه
ستم از مصلحت نه اند عام	استقام از ادب نه اند عام
اقصاب چهل جنگی که آمد	که جبر و ظلم از روی نه آمد
اقبال که بر جهان کرده	بدرخشش کی نشان کرده
ای که اقبال شاه و پستی	الطفره الطفره سیستی
چشم ششم شاه و در بکدم	الحدرا الحدرا سیستی

انسان

سرمه ان پیش شاه و او سپهر	جاسر و جاسر و جاسر
بجبل و حدیث نه ماه بیا	منع تو کند به که جبر و تیر
سر کوبی عقل صمد شامان جنت	پیل بر نه بان بر بند پست
اول صفت بران سیکه مانده	کاشنه کار را مکنده اند
مال جبر و زنده و از نگاه	خود از بد بپس منشا
کربن غلام او کین منور شمس	بر ز بادست و بای آب

**فصل فی خطه الاسرار الملک کتابة**

بمس طریح گفت خدای راز	وقت از زبان خود وقت ناز
کن مرا عادت شش و ده خورا	چون شست شوی سبک خورا
شده بر دانت کلند شمس	چون ترا خواجه خاندن پیش
چون گفت این ملک دار چمن	بس بخود گفت و خوش طاری تن
مخفی از بچه داده و بچه نه	از درون بخار مان یکدگر نه
کودکی نیک نیک پیش آمد	ور کی به جوی کف دار نه
نوک از کرمی سپا زاری	چو کنی بر دگر سکه مار کا
هر کن برضا منست جا حال	تا شوی سایش لایزال
منست پندت بجا چاره نه	پنجوی مان خوشش کو از نه
ز جوشن مرا و خود هست	از دود به کی می خود هست

که به نام طمس نوزد بود	فوجی از یی بود که از کشته پند
که کسی عیب نکند بشنود	بجز عیب است چنگی برده
بغ دل را تو از بی کسی کرد	تا به پیش تو جلال ک
که کند عیب از دور پرورش	یا بود یا نه برده درای بخت
که تو بعدی آن شنو تو بگو	در نه ای را ترا و سار بپوش

**فصل فی حکم الملک و احتیاجه**

و او خا تا عد و شن و شن	گشت تا شن ز گشتن پیش
گشت این را ز او به آرام	و آنجا او گشت پیش بچشم
که خاتم بشویم آن از خود	در نیم باید چو بگویم
بجویم و بگویم بشویم	در زرد او به من که بگویم
مرد وین و در پیشوین	که زبون و در و شن
خلق کرد توخت ناگواری	تو کل پیش از تو پیش
و آنکه زمرت و در و شن	و آنکه از تو بر وید و شن
و آنکه گشت بگوئی گشتن	در نیم به ترا قوی و شن
و آنکه بیت و از زشتن	و آنکه پاست برید زشتن
همه را در جل و شن	چنانکس از زنی به نام
تا بود در کنار و شن	و هر شری از کرام و شن

مش  
و او خا تا عد و شن و شن

ست و درین و علم کمال	چو به چشم و جان و با و بال
شاه چون بپند از عیب تان	شده شد کل من علیا خان
از عیب شش که ما بر بود	بی و چو کند و بام اندود
چون بپند عیب عامل از و شن	و او رفت و ماند بروی
که سال آب و زرد و شن	سال و بگویم بپند باید بود
تا ن شکار و زرد و شن	صید کردانی و نویند خوری
بر و شن که چه با برشت	از بیای فوج پود و شن
ملک این و بگویم و شن	بنود و بگویم بپند
که گرجون خود و کوشید	سال و بگویم دار امید
که بخوای برسد و شن	در کپان زن و شن
شاه از عیب است بپند	بپند و بگویم بپند
آب و از زرد و شن	بچرازان پس بپند
بس بجای آمد و شن	سختی بپند و شن
سرخ و شن که بپند	شاه و شن و شن
شاه را ز عیب و شن	خداوند و شن
رو و شن و شن	کمال بی عدل و شن
ترک و ایرانی و شن	که عدل و شن و شن



باش کز کان چش و ان	باش درو سار حسان
فلک است از چهره داره	زور شیر دشت زرد داره
شاه را خوار عفت است	چو سید ایش بود عفت
شب فلک داره از پستار چو	روز داره از قیاس سپر
کم ز کس سببش اندر جرم	چون کسی غم ز غم بچسبم
ز کس از خواب ازان ضرر داره	کوی پس از زرد داره
شده خواب و بخت در دنیا	خوش در دهن آب بخت
شده چو کسب بیا خواب شود	خشت از دوی آب شود
چون برون شد ز کالبد غم	خانه و ایران شاد روز نام
کور دل سپرد کوی با	تیر مغر و صفت بی با
عجز و بی است قدرت و جا	خشم و کین و دروغ و کل نشا
سر کز چشم و از قارتر	اوست چسبم چو شیر قارتر
شاه را دروغ و بازوی چو	جرم بد دل است و غم دلیر
اول جرم چپت رای زدن	بعد ازان غم دست و پای
شاه را در جرم جرم دزد	در نه خشم بود عفت
دل دزد و نور و ام کند	چشمه را تیغ و تیغ کند
مدوی از شاه و خد از شاه	حمله از شیر و حید از روبا

چند کس در دست در دوا	چند کس در دست در دوا
چو در دست شاه چسبم	چو در دست شاه چسبم
بزرگش کند و نیک کن	خدا بارش کای چسبم
ز از دین و عجب و بی ساد	ز از سود و محش و نریا
عاصیان نکشید به چسبم	لیک از نشان جویا بایک
میت در جنگ بنوی عا	همچو از رگم بر جا
کودکان و زنان و حیوان	دل و خشت کینه و دنیا
زود خبر است و خوش کز جرم	زود از است و زود بر شرم
مار دل به چسبم و شاه	طغ و صبر و دو جسم زا و نه
شکر دهن را بلند و الا کرد	مر بار را بلند با لا کرد
آتش کاب را بلند کند	برین چسبم ریش خند کند
از آتش کزش بود صبر	از آتش خورشید کشته کشتن باز
رشته شست و دوا لایق	کرک بر کاه و بر صفت اندر جا
شکر می در چسبم و سپر	وضع را تیغ و وضع را سپر
شاه بی کشتن است سر	بی نیازی سپاه دل است
ای ساموئیل طاهر	تاج داری ز کرم کردون
حاکم کز دست و کز دست	بد کشتن نیست از دست

مست در دست تو چرخ و چرخ	نورده ای چسب خود نموده بوی
لنگر از خانه مال شده دل	رغبت از بنی برین چسب
رعیت از تو جو با یسا شود	از برای تو جان سپا شود
زن که از حسد بود بدو نبل	بس جو فرسوده شود کامل
جوی اجل ز نور و در چرخ	هر جوانی چسب کوروی
لنگر که با یون ملک داری	در شرف جوی خوک و خوسمار
که نگو ناید از زمین بر چسب	خوک برخت و خوسمار بر کبی
شاه شیری که بی خود باشد	لیک شکر نیش به باشد
لوح چون درک جانی ملک بود	علم چون نیک ملک خرد
نم جو شست برده بچ نزل	ملک برون به زرد نزل

**فصل فی نکات الملک و سوی خلقه مستلزمه**

بر شمس بخت روزی امین	گه بران صد پناه و در چرخ
از حدیث این کجای بماند	باشد و صد سوار و صد مانه
چون جان و بد کرم کش این	بس و دامن این چرخ و چرخ
نزدین ساحت ای در بکار	منت گفتم پناه بر ز سوار
گفت برین برین کن مینی	کرم گفتم چشم خود مینی
که توی خود و زمردی خوشیا	هم پناه شود و هم دوشین

نوم و نورم شنان سدی کوه	اشنین ای و اشین سپر
یکت زار در ای کی دارد	دوین و احسنای کی دارد
رای به ملک این ده شین	محمدا به دست مرتق را

**فصل فی نکات ای الملک و سوی محبت**

کس شیب به غلظت ملک	تا در نور برق موان خواند
رای کم فضل نور برق بود	خاصه جانی که چشم مشرق بود
شاه تازفت و بی حسد بود	جنت رفت و وزیر بد بود
شاه را آید به شیر زبانه	رو نیک انوز بر بد بود
در مشورست یافت کس مقصود	از دوی اول و سست با جود
ز ملک ملک این دو شینیا	اگر کس و جعد را بر آید کار
میشکار ملک بی تدریس	جعد باشد به جان جلیق خیر
مرد را حرم به چسب	وز عدل از بیان حق
بس عطا بخشش کرد بکار	انکه باشد کین حشود
باه و بخش ازین و دو لانه	این خدا یادان و کخانه
خواهد را اگر ملک طلب نبود	و ملک و داری بی خطا بود
بی تو اگر خطا کند بد سپر	تو خطا کرد به بخشش و مکر

**فصل فی حال ملوک الهی**



در پسر از بوی توانا	دانش پسر با خطا
سر کجا که روید بان باشد	لا جرم که سرش با خطا
پیر و آب علم و ابرار	دست باو شاه اشرف خارا
دین دولت پیش نه زین	زین دوشین از دالان تیره
ملک دولت چو بود و در	این دوشین بن شاه است
ارخطا ما و لش حد است	شورش مشقه باشد
تا اول انعم لافش کرد	کار خاجی حاشی
پیر سنگام سید علم نگرد	یک شکران شکار پیش کرد
که جگر او اسیر از و نیاز	در سید کرد و نماید باز
عالم و کم ملک است	علم و علم از و اوست
ای دم صفت عیسی و هم	وام و جمال رکن از عالم
اندرین روزگار بد عهد	صفت بر عدل و بر عهد
خشت شمع و شمع و شمع	دست کبکی از شمع
شکر عادل بود و قوت	عدل سلطان باز و اوست

**فصل فی تمجید حسن صورت**

قد سالکی بکس نیست	کبار با خلق شد پادشاه
گفت که بنار خانه بکشت	ایرا که رفت کشت دایم

نمودار

صبح و از بلی ضیا به بیم	کرده ما و سخت زار بر بیم
و هم با پست کردیم او نیست	نام هست اگر هم او نیست
کس پسر مردان کس را	سخت بود و این کس را
ماخت از زار و بارانیم	که خطا میطی ما نیستیم
کج و انبار ما برای شکست	دین خزان و عطای است
روز با و دشمن و با دشمن	تا هر چه ام روز با و او
بتورر که کور و جوش	بعد از شیر شیر بر دوش
عدل را با دشمن کن است	در زمان و عهد یک است
عدل و در و کور و کور	ظلم ازین ملک برادر کرد
شاه عادل بود و ملک	نامت کرد و کا و پسر
در آه است چون است	بیکشتی بر خلق است
در عفویت جرم پیش گیر	خاک و بت راز و دیو و پندیر
هفت از او رفت بر چشم	بکس از او و کس و چشم
روی حذل و عفو کس را	پروشن و پندیش خود را

**فصل فی تمجید طراحم العین و لا تریه و کما**

چهره در آن خاک چون باد	صابران سال و ماه دل نشاد
کاران با و شاکر زده بود	که حکیم و کداز و بده بود

فعل یکان متن یکی است  
ماه را چه سنج چایست  
ملک آلوده در کسب است  
کوئی از دست ملک آلودی  
ملک آلوده لطف انبیاست  
وین لطف شایقی است  
چشم تو خنده و سحر است  
حصن تو است خاگر کعبه

التمثل في ترك الذنوب الزيادة في المحبة

ان شيندي که ز ابدی از او  
 تاسوی خای خستدای شود  
 خلوتی شد استقامت راه پند  
 گفت که پس بد او میرشد  
 گفت مومن که این چنین بود  
 که در کسین بدوین استقام  
 رفت ز ابد خیرین فراز  
 گفت شاه ادبی انرا ز ابد  
 رفت روزی که با بیست باد  
 بسوی خلق نیک دای شود  
 زانک برون شد دای ناه  
 دای فرود ان که میرشد  
 دید باید و استی با جبار  
 تا دور میرد شود به پلام  
 میر مومن که در قصبه دای  
 در جبار جبار ایا عابد

گفت ز راه نیم خط گفتی  
 و آنک ز راه حق توئی نیم  
 تو ز راه مرا غیب کن  
 گفت و چون کشی کوئی را  
 گفت ز راه تو این بنیادی  
 و نه که در بر من این و نبی  
 هر دو احسان و در کج رضا  
 من کلام نیم جان نایل  
 نیست یک ذره و نه در گزین  
 پیش این برده و من سستی  
 ز راهی ترا مسلم گشت  
 شاه و بی بیست در دینی  
 که برین قدر زور و کسب  
 گشت مومن اجل این کفار  
 سر که او بند گشت و نبی را  
 دین بدینی ده که در مانی



چون تیا بندگان من بودند	حکیم بنامین وین بودند
ایچان چن اینان من است	چشم سر ملک و چشم سردین است
چم حسبان هم بهار یکدگرند	اینان سرد و بار یکدگرند
رستم بر تال و دیو بدست	ملک وین از سری که چو بدست
سد دولت سدا و دو لوانه	حسین روان زردی لوانه
صدق عدست روی شین	ملک وین درین جهان وین
ملک و با و وان و ملک زار	شاه راجون سدا و بنو دیا
بر کجا ملک عقل با بنده است	بر کجا صدق وین دل زنده است
وز یککش بر دو ملک عا	شاه وین چشاکش سدا
کا قند و بالین من بعدی	نه گفت اصل صادق او عدی
ظلم مردان و عدل خوشروان	نه با بدست زنده جادیران
کر سوازه دست یکداری	ملک و جهان بر بار کجا
تا دکنی است او خداوند	سر کر برین کار و در شند
چو زنت جبرئیل شاسته	چون سر وافر سواندگاه
<b>فصل فی شرح المثل و در جفت ملوک</b>	
شاه را آن کزیک اندیش	یافت شای کزیک دلکش
گفت نه خوب نایب زنده	مردان لفظه داشت کند

یعنی

چون تیا بندگان من بودند	حکیم بنامین وین بودند
ایچان چن اینان من است	چشم سر ملک و چشم سردین است
چم حسبان هم بهار یکدگرند	اینان سرد و بار یکدگرند
رستم بر تال و دیو بدست	ملک وین از سری که چو بدست
سد دولت سدا و دو لوانه	حسین روان زردی لوانه
صدق عدست روی شین	ملک وین درین جهان وین
ملک و با و وان و ملک زار	شاه راجون سدا و بنو دیا
بر کجا ملک عقل با بنده است	بر کجا صدق وین دل زنده است
وز یککش بر دو ملک عا	شاه وین چشاکش سدا
کا قند و بالین من بعدی	نه گفت اصل صادق او عدی
ظلم مردان و عدل خوشروان	نه با بدست زنده جادیران
کر سوازه دست یکداری	ملک و جهان بر بار کجا
تا دکنی است او خداوند	سر کر برین کار و در شند
چو زنت جبرئیل شاسته	چون سر وافر سواندگاه
<b>فصل فی شرح المثل و در جفت ملوک</b>	
شاه را آن کزیک اندیش	یافت شای کزیک دلکش
گفت نه خوب نایب زنده	مردان لفظه داشت کند

ظلم و سداو با سینه کرده	خویشتر ایمنی کسی کرده
شادمان را گمان بود را	کرده در یک بد قسم قران
توان و کادوس و زرد بائی	خوان خود را بد این سپاری
و چه شوم مجاپس و میوه	ساخته از چه خایه پیوه
نمان ایام و دوک و عاچیز	بسته حوض شیر که پیوه
غافل از دور و غرض غمت صور	مانده از حرد و حوض که شود دور
بکل اندوده مار را چنار	معدولت چو فعل با سوار
میسرا چند با خلف باشد	مکت باید که زیر کف باشد

**فصل فی المبدأ العدل و انشاء الظلم**

دولت اکنون با من و عدل است	مرکز ظلم ترست ملک است
با من چون احباب نامان	بشبان کوته و بر تن و دراز
عشرت آمد که زن کزین	ظفر اند که بر نشین نشین
از محلی بشوی در یک دم	هم بخون می نمان علم
چون نفس را بهار در کار	چون محلی حرد را بهار
نفس را حرد و شمر دان	خویشتر را ریششان بیان
حرد را شربت امان ده	نفس را سجوده و یکبار
عدل را تا زین سخن رکاه	ظلم را جا به رخ کن در جا

خویشتر شکست سنگ شمشیر	کمرش از این شمشیر
ظلم صفای ملک دین آمد	رای و نفس پیکین آمد
این دولت دین و کرد و چیز	نواجر از رای و شاه و شمشیر
ملک را که چو عمل چون بپشت	ملک طبع مرغ بی بازو
بکشی رخ بهر مستی خیا	با و جب نفع ایشان پس
لیکن این نکردن کردند	چون نعمت بخشیم و جانان
شاه را کاشاب و مرغ جود	حرد و نفع بدست و مرغ جود
حرد و نفع بدست و مرغ جود	با مکت کوکست و دولت

**فصل فی سلطان العدل و بیان الظلم**

ملک چون بپستان خند و خفا	تا که به پستان چون اشتر
کمن از حوت و سخن الوه	بغضای نیام مسیره
جامه لعل بوش باج را	بیزم آوازی سخن و نوح با
کین در بند دولت از جام	کان قوی با شیت در اقام
وین نمکد که شمع بره و نمان	کردن کردنان کرد و نمان
و نشان نیا مریغ بدار	این شرف ز لسان و نفع دار
و نشان را بزیار بای و راک	کردن کردنان را به بار
باز چون دل و وبال با بگذا	سخن کو تا راه را از گدا



صورت احمدی و شمع کمر	صورت برستی و آینه سحر
صنم وین را بخت بر روی	کرده سر در یکی کله زنگنه
سر که باشد نرخی حار و خست	سوی بالش بری نباشد ز
نکته شدی جهان و دوشاه	نکته باشد بی سپهر و ده
خوش ملک بخت شد تو کن	جای بخت کند شد تو کن
چو فکر بند حسد با ری	بخت صورت بخت مر با ری
کوچه سپهر میان در بند	بخت صورت کن کنون کند
نوکده بخت میان حسن	بخت می شکن کنون کند
جگر کی رخ دوده در غم دیش	لذت جالبه و چو چای پس
فرمانده خضر مست کلف	شش رخ و چهار دمه و دود
شش جبهه را به عالم گسترید	یک جبهه کن جو عالم گسترید
چو چس را بعد دورای بند	از سوی جالبه و دور بند
سه خدا را آرد خدا رو ستر	قوتان ده زینج شست
چو چس از بر حکم در آید	یک خود را بر خطه سپا

**نسخه نظم الجی زین بکل الی**

بایستد آن جهانی را	سایه شد آسمانی را
دست زین آسمانی شکی	نست از آب رضی کوثره

ملک

ملک بی کمال سپ از جود	ملک و یا خیال باز بود
نیست این ملک مرا مثل	ملک با قی طرب بران نزل
دل چه بندی درین سرای مجاز	محببتی که رسد به بندار
اوست مقصود مرد و عاقل	ز قسلی رسد بدین چشم تو
سنت انداخته و عالی	دل ز کار زمانه عالی دار
لیکن آن برای درد آید	سایه و خدا پشیمان خوار
اورد و نمی ماند ز غالی دان	سرایش سر سزای دان
ملک خود زده ملک خیال	کزنی تست ملک خود جلجل
صد هزاران شپیت اندرین	مست پیش برای برده دین
اوست ده دانه است شده دارد	اوست بر داشت او که دارد
بخت تو بر رخ برین عاقل	کردن حسن بر این کار
کام جسم زمانه کام مراد	او هم داشت پیش کام مراد

**نسخه نظم ملک السید اب**

**و ای بس که دانی است**

بای بر نه بر آسمان سرست	محببتی که رسد به بندار
مرد پیش اوست نرسد بکن	نیز که دم زند ز تابش کن
نفس پشیمان ز خجسته	نفس بر نه تیار که خجسته

شده ای به برنج او کن رزم	سپه بدین کن ارگفت بهلم
بستان سگدش چون راوش	کشت گیان نرتج اعد کشت
سخت سپاه زنی کن	بتره یک ره بسوی باو کن
اشکر ز به طاعت اند کشت	ز ره آسمان رسپر کشت
اگر کس پیش برانجی گل	بزمای کن از در نک ابل
بس در اندازد و ز نور اسپه	بره و کا در ابد در به سپه
بخت بای و دوروی را کن	ارغمتان سنان کوه کن
بر را و انچه خوشه را کن	قوت دقت را نشن کن
از ساز و زبان دگر دهم کن	چشمتی کن کن بقوت خویش
بر گمان دور حسن بر عاهد	از شکر فی بر سپهر خویش
آنگاه از دودام های کن	شست راجای بر شاخ کن
چند و ملک از ایلی کن	نکته بر سپه بجای زن
چرخ رمان را ز سر از کن	برکش از بهر ام مطلق
بست کن دیو دیو در دم را	سوی و خنجر کن ری و در دم
کیزد ایست است قایم	خاضع از اکشت بر شمشیر
نه زاری رشتن سر را	نه زاری ز ملک سر را
کیست اندر حیل کن	ای دولت همش همی کن

چون ترست بر سپهر دین	ملکی ار اسپه بدولت دین
وین حق در حمایت دوست	شیر خوب از کفایت دوست
شخصه شریع مصطفی شده	زبان زما کرد فی جاد شده
با این کن کفر فخر سود دوست	از نو در خاک تو بستان دوست
چون رخ اندر نقاب خال	زلفت خود را زان بگزیند
تا دی شمشیر را می روشا	دست اصل جفا کنی از حق
سایه کرد کار از ان شده	غیر راضی کنار از ان شده
سرمه خدای کن کرد دست تو	بستان دولت جوش تو
چون کشتی تو ملک روی	رای کن بر شدن بر عین
کشت فلک را بسته ای ده	بر یکی با تو جانشیاری ده
جاده سر کارش بستان	جاده شاد و خوش بستان
رده عبادت سحر تو	جمع شدن انش بر در تو

**فصل فی صفات علما و رجال الدو و الفکر**

**و صفات علمای دجند و چشمه کثر صراحت**

عالمی نیست چرخ چهره زبان	ای عالمی نیست چهره به پستان
که به سوار آند و کین دارند	شدی نو و بهر سپهر وین دارند
کردن کس خشمش و کین رند	چون می خیر بار وین رند



چون علی بن ابی طالب	صحنه رخ و چرخ سپهر
بخت و غرور و مقام نشان	بهره بد و در بخت افشان
چون ملک جادوان دارند	شان کان این دورا بدن دارند
گرفته سوی سجده که بوسید	شکری شکری کسی گویند
نیششان خرد و کار در محاکم	خدمت کرده کار خدمتشان
از کف بای تا بار کدلی	صدها هزاران تنه در کدلی
شع و داران بوسید و جوشان	همچو پسته و پسته میان
چشم برکت لبان تا بیدند	تغ در دست سپهر و پسته
بکر نرم سپهر و شیش و فر	بکر نرم سپهر و شیش و فر
سرد برید و لذت سپهر و فر	سرد برید و لذت سپهر و فر
بر دلی این و بر عهد و سر	نعمت بر پست و سر
در پستان اسباب که بفل	و نشان را همیشه رخ و حال
شکار و هر یک سر و دین	اجتناب از دوا چنین باب
از بی فتنه و دشمن و دغا	که در پستان ملک شایسته
نیمه در ملک و ملک	و پندار و شکرت ملک
ملکی که پیش بی باشد	چون ملک شکرتی باشد
نشان و نشان ای که زنده و شاه	شکرت چون تبار داند و شاه

کنند

گزار را بر شمع زبر که گشتند	نیز را بر شمع زبر که گشتند
چون تیره و تیره را بطلسم	در آسمان و مان اشک دم
بر کشد لفت تیغشان با تر	نغمه کجاست که در این سپهر
هر که باز پیش روی شان	گشته چنان زخم نبرد و شان
جان و جان را تیغشان بپسیر	ملک را سپهر و کرد و پیر
قدشان سپهر و نو پسته	حبش چنان چنان در پسته
هر چون حر و دایمی صورت	سرد و شعله و آبی صورت
چشم به دور این سپهر و چشم	که نیندازد و در چشم کم
سپهر و روی تیر اند	از دانه و اسیر آرد
شد و عادی دین از پیشان	همچو شیش که نشاند نو
تیغشان از برای جان و جان	تر و سپهر و کرم و جان
از نیش بشارت که در بصل	وان زنده در سوختن العسل
صفت در شان روان ملک	هفت پیرشان کان ملک
صفت دوانی که محرم راندند	سوی چشم و نوا و ملک دارند
کری نوا که سپهر ازین	نوا که از شمشیر گشته شین
حصن و حصن ترک و حاکم است	حصن و نوا که حاکم است
ایمان و دوا و شای تو	که نخواهد عدد و دوا ای تو

خود و سنگت دل وین تو باد	نفس تو بر بر کین تو باد
ما جانست و خواجه تو باد	نفت آسیدم در بنه تو باد
مهر بر باو مای کشیده باد	کوه آن غنچه های او باد

بسم الله الرحمن الرحیم  
 المظفر سلطان اعلیٰ حضرت  
 شاه بن ابی طالب شاه بن محمد و زعفران

مهر بنده آن رخ چون ماه باد	جان فدای آن لب طراوت باد
وقت او سپهر خفا در بنام	بخت او چون سحر و بر باد
روی او کز صفت و آرزو	چون دو چاکش و دهکاه باد
حسب تنای ماه نور	تا بعد و چون سحر و آواز باد
آرزوی بس و باری عشقش	ساکن بس جزو تنی آه باد
چون نشت و دروغ و دروغی نداشت	ساخته باد آتش با آواز باد
خجالتش نه در میان آن است	شاه و دولت شاه و دولت باد
مهر بنده حسرت بر درگاه او	صد کمر بر بسته چون حرکات باد
در جرم حرمش انگشتش نبرد	در غنچه و قیصر و آواز باد
در چهره ناله و ناله قلب	در سر و زرب کفش و دهکاه باد
آتش است او و نیکن کاه سود	سایه اش سایه اند باد

شاه

شاه به حسب نامش که در جهان	تا جان ریشه بایر شاه باد
عرش و دوش و نشان شاه او	چو پیرن سکن با و با باد
سوی جانبش همسایه	چون خورشید و کارگاه باد
بهر در و بر هر در و درگاه	سایه کاش خفا و اند باد
چون شای در و فاه بندیش	تا اندر جیب و دهکاه باد

و الله اعلم

چون نیت جان فدای صلی بری کو	و لاله جان فدای تو می کو
این لذت جان با که نگاه دار	ای سوختن جان زده جان می کو
این طبع بر آید به سبب چاکش	بنظر نگاهش درین شمی کو
عینش خورشید و در و درگاه	این اوج طعم آید از لای می کو
کویند که آن روی و درگاه	این سلسله ای بس که ز شمی کو
چون نیست قبولی بسوی در و درگاه	در ما تملی بر کی با یک می کو
ای خدایان شد و در و درگاه	در صد و شصت زده و آواز می کو
از روز شب و چرخ و در و درگاه	در و شب و سپهر و در و درگاه می کو
صاحب خزانست خدای در و درگاه	این مرد و جوان مرد و درگاه می کو
ای خدایان که بس که در و درگاه	در و درگاه و در و درگاه می کو
بر کو خورشید و در و درگاه	بر آید که در و درگاه می کو



معوا که حقین مشوقی سپید نما  
 درگاه که در کفرم جرمی است  
 بهرام فلک را زنی قید و قید  
 خردان بزرگان فلک را که معد  
 جز در دو جهان سخن میگو  
 در بار که عدل مجسمه اش که  
 چون گشاید چنگ است  
 چرا هم ما و کارکنان وی که

که حکم اگر نتواند  
 فطرت و نفس بای بر جانش  
 باشد از نظام مرده مرای  
 اندران خیر سنت اراست  
 بوده صاحب صیث بر قدر  
 مرده بن را شریف آموزد  
 خردی را که پیش حق یازد  
 پیشوای حدود و مصالح  
 لرزد در صلاح ملک و سپس  
 در خطا و فایکانه نیست  
 شهر یاری می شده و نیست  
 غیر عالم بدیده تازه  
 روز و شب و صلاح کار جهان  
 قبله و پشت و جان نصیب  
 در زمانه بخیر و کس نیست  
 خواجه و انجان جفت تبسم  
 بادشاهان روی که مانند

نمود از جان و دل و دانه  
 بروه تاغش رایت را بش  
 مرده صاحب صیث بر قدر  
 و ازین نیم ملک پرست  
 شد و شغل ملک صاحب ای  
 شمع و پیش پیش نفوذ  
 آن خرد پیش شرح و راز  
 ملک را یی او و حکم  
 نه خود که خدای پند بسیار  
 آمنت بسیار حمد و ثناءست  
 این جن مرده و ابرمان است  
 نمر او که شد از انداز  
 سال و نه بود و قار جهان  
 که خیر صیث و جی شخص طیف  
 اجلس خط مقدم بر منیت  
 کرده سلطان جهان بدو تسلیم  
 پیران او و شش روی مانند





فانضامان قیامه ستاره اوست	سرمد عقل کرد خا نرا اوست
ظهورش از تپه ای قوت یمن	سیرش از شاخ مرتفع
مال غده چون خیال بگذارد	وان سلطان جان بگذارد
کرده از بهر حق بگرد بخت	عده شش عدت و حق است
هم کو خلق جسم بگفتار	هم کو خط جسم بگویدار
عقل یادی نشسته در بخت	علم از دی کرد علم د اوب
روح بر مرکب غایت است	عقل در مرکب پاید است
بکلیله مال و عقیقه حساب	ساحران را زنده بکلیله
کرده از برفد رب خلق	روح و طوطی مار و د قرواد
دیگر از که سوال در جواب	حاجت آید مطاعت بجا
او ز عالی که شاه از وجود	همه از بر جیش برگوید
ملک عالم برین معانی شد	دل او برینال آینه شد
در ده شادی و شش برین	رست خشت کشت و خن کشت
پیش او از برای سود و زیان	صد نگران است و بکفان
همه عقل از کی و که وجه و بخت	نکرش بی بره درون بدت
از بی اقتاب و سر آرای	خوب و بد شتر علی صابت رای
رای او قطب دولت بود	ملک دین کرد رای او کرد

آودا با به شکل خط حلال	جست ای خدایگان شاد
هوا و سپهر با ملک بخار	ملک و سپهر با کار کار
پادشاهی چشمتی حور و جبری	در بنشیر بشیر او بشیری
پادشاهی شمشیر میدق	میدود و برک شمشیر و عروق
طیلس و کشت عذی روح ملک	طلعت عیش دارد و دین ملک
غیر عیش او زرا طباب	ما عیش برابر طباب
تا و شاه ششتری بکین داد	ملک را صد هزار زرین داد
کار دولت بکار دین و دود	لا جسم روشی دین افزود
لا جسم عالمی را سودند	بر حیات و مال پر سودند
که کسی را کاشت شاه جهان	که نخواهد هیچ خلق زیان
چشم کرم کرد منت استلیم	چرخ ناکره و ظلم و انگیسیم
حاکم ملک چنین مایه	تا ز بودش جهان بر سایه
تا بجا نشت ملک خبر داد	که وادرا چنین مشیت داد
شاه عیش با د تا جادید	خواجگان شش ماه و دین عیش
صاحب عالم آن ضعیف و بخت	صدر دین و ان و صدر پستی
چشم بود و از این چنین بود و زیر	که نازند و ز ناز بطییر
در روح سپهر شاهی صوفی	در نکست و چنین کوفی

سحر خورشید کرد و بود و راه  
 زین پس اهل غی از غم رنج  
 آمد زانو و دست بر می کشید  
 که کشت خواب در پاش  
 جویند احکم را که بشاید  
 زینست پیش کار بنشاند  
 شاهی بدم شاه خواب ویر  
 شاه با عدل و خواجه با انصاف  
 طمع واری کاین چنین بنیاد  
 چه بر دور از این چنین پختن  
 خواب بر خاکت بخت  
 بر خلاق شده بیدار کشی  
 با قباد ملک را بازار  
 با او امش جادو در ملک

بسم الشيخ العبد المذنب محمد الدواني الى نصرته  
هو محمد بن النور محمد بن عبد الله

انکہ ملک ہمیریت او خلق را و زمین و شیریت او

عالم پسر را سنان داشت  
بر عید آن ملکست سالار  
مستعد که دخل و خرج جهان  
کر بکه آن کند نهان زاد  
عسل طار سرجو جند کرد عیان  
نور روش حدیقه صدق است  
خط او خط معانی بکر  
خط و معنی او ظلمت و نور  
نور و ظلمت محسم قرن آمد  
سرزادی از او پناض ملکست  
از نواد و صیانش از بی مره  
لدنست روح و ان ظلمتوش  
گشته از روح یک یک پست  
زبان غر و جملش پاست  
علم که ریشه های رنج  
کر از رنگ نیست آن خط  
بخش خط خاندن و دیاب



این دست تفتی خطش	چون کشت ازین خطش
چشم بد در سخت با نیست	پس از تنگ نایا نیست
سزین کردان شاه و ام	در دل خواجه اش نه آمد
گشته اسیر ملک مجروش	سر سلطان به جایت منورش
چو او را اگر اندید نیست	چون نمایشن حجاب و در پایش
گفته اند به حجاب رجحان که	بجز اصد نزار نادان که
با دلش بریده بر کشور	نه عیش بجای که در کشور
نیست چون رانی شاه کوچم	در راه بیت و عیش سیم
حرمش هم کعبه خرم است	خانه او ز کعبه خود چه کم است
سال و ده از شد آمد زوار	چون حرم گشته صیقل و بجا
صاورد و اردو عطا جان	گشته از سروی هم و بویان
همه با کام دل تری گشته	همه با سازه آب و یخ گشته
عاطی از عطش آسوده	یاغی سرحد در و شش بوده
علم و خورش ز راهی و بکوتر	گشته در کار ثار و یاد
شده در کار ملک و دین پاد	دین دولت خود زنده و یاد
زانی کواغ و دای زین	شده چون خلد ملک و دین
شاه را عین و معرفت ملک	کرده آرای او تعرف ملک

که

کرده در دسیر خانه او	کرده چون روی عمارت
برده طرز و صورتش از خط	کیانی بران صفت و دوط
چو سر ملک بر زنده دوات	بنویسد بهر صبح برات
که برین نوع ناکه بود ستم	نه ویدی نه من گشت و ستم
بهت کوی کرنا بهت	تا کجا شفی دم عیست
برده بهوات تا بدید	معجزی زین صفت کسی نیست
مستم او بجای نزار کوثر	مطهره ای نزار محسب
ما من و ماندهش بپوشان	مطهره خورش و پر جان
جان مکان سرشته باغش	بنده نوز ما ز کشتش
هم نموده اهل و فضل کرم	هم نموده اهل و فضل کرم
کج را سپهری بگذارد	را ز دل سپهری بگذارد
چون سرخوشش از کوه دارد	ما چون مار شرنه بگذارد
اندان دم که خوش زبان باشد	گوشت لفظ او چون باشد
فلشت و بر پاد زنی ساز	مور و از میان خاز ساز
شاه را که سر محمد است	در مسک را و در اند است
صاحب سرش و دساره	زبان ز سرش و دساره
نیست و ملک جو کین	گاه نه پیرای و گاه سخن

دانش را که شریک دارد	در پیش را به نکت حاصل
فلک از جود او عطا است	راز برای او چنان که است
راز او است غرضش زان	خازن را و خازن جاست
ماجرای زمانه دیده است	مرجه زود خبر گرفته است
و هم او چون نم سوا از گل	آن بر آرد که باشد در دل
مردم آرد به جز دم و دل	است او سپهری از عیال
خبر او سپهر خطا در جلال	هر آید بحال او است حال
و در دوران جو عقل خانه او	ره نوره ان جو برق نار او
قش در تجارت عالم	بجو کشتی او بار کرده ایم
عقل است نامرئی	قشست چون دم صبی
آچنانست هست یوننا	از خط و دم است بر خور دار
که جهان از علم او شب و روز	مست می ماند شراب نوره
وین دنیا را پسند ما	صدر روئی و رابر ما

جمع اشیاء بلایان و مشایخ الموت  
 الحاکمیت و اعلیٰ صفت کرم الله

بهر این نواح بر جهان دگر	از پست و روان ریشک
از رخ و خانه بخار رخار	سدره و دیوان سر کی جنبار

در چنان

دانشان سپهرشان در بار	فلکشان سپهر گلستان در بار
دانشان بحر را کند بس	راشان عقل را کند مست
مهر فلکشان معنی از خانه	زود و در عروج کرده و زنا
بانشان سپهر جای دین جو	قششان چو صفت سکم برود
از بی سرو و جو پا بر صواب	وید ما کرده سپهر را واد
سپهر عیسی رخا طر و خا	قششان جان نموده در نا
حوص را کرده در جهان نوکی	فلکشان سپهر گلستان نوکی
چون بر بیم قابل سعدند	چون جمیع صادق الودند
روزگار را اهل عقل و اهل بصیر	سینه شان چرخ و قطران خیر
عقلشان آسمان انش کبر	قششان عین کس بر
روشن صدر و زینت دیوان	بریده ز فلکشان دیوان
خواجگان علم و دانش	فلکشان با شایسته شایسته
در بناتان که تو گلستان	که عطای دهد به خلق روان
مرجه کان داد که سر و کرم	حرفشان کشته پیش سلیم
نزد دولت زککشان نار	دست داد و توین شد بار
عالم عقل و دار و دلشان	صورتش بر کاره اکملشان
مرد ماه از فلکشان چرخ	نور و نار از بهای شان تیره



قمرانی سخن سوار و دبیر  
 عالم از نور رای شان انور  
 ارض کاکشان عید شریف  
 شاه دو پسر شاه و کشتار  
 کربانیت به چنگی و درند  
 جرنیان کی چشمت نهند  
 پاک و خالی عراغیت شل  
 ارشاد را و سبک نام  
 سوار از خدایگان زلف  
 سربازان و شام و روز و دم  
 شاه از خدایگان مرقد شاه  
 خشم را ناکند آبی دار  
 مال ایشان بنزد ایشان پاک  
 جواز یافت گذر کردی

کاکشان بکشته باشد  
 عراغیت چنان حق جانش  
 عطفشان بپایشان و جود  
 کس گوید که این جوادان  
 کشته از دستان ایشان  
 هم این اندوخته مفورند  
 مرد کانه چنگی نرینه  
 علم و جهان به چنگی حال  
 مستحق کشته با نیرانعام  
 نام و نام یافته وضع و نیت  
 چرخ را هیچ چیز بود کم  
 ملک از خدایگان شده امان  
 محراب بر دل سپهر امان  
 قال ایشان خدای ایشان پاک  
 بکر طایفه نظر کردی

درج الامم الامم  
 الامم الامم الامم

عالم عدل پیشانی انصاف  
 پیشانی چنین مزاج حسن  
 مشی اصل و فرجه و دانت جود  
 از خیار غرور عالم خاک  
 چون پستی که مست بی افکند  
 دیده بی رحمت خیال غنود  
 از وارش نیر و سوسو شب  
 اندرین حرمت برک جرجان  
 نظرسر سپهران پاک روح  
 کرده دست غایت و نیش  
 طار طار شش بد بر تر  
 و اعط عقل و حافظ تنبیل  
 شمع وین صورت بصیرت او  
 در رضا وین نفس سپارو  
 مست حق کوز از انعام  
 زین سرای ازین سرای معاد

همه معنی و دور از لبت  
 نور حق القضاة آمان شمع  
 شمع شمع شمع شمع  
 و این صیقل و جویان پاک  
 خیمه شمع را طایب و پیر  
 علم نزد یک و عیب الم دور  
 کز این کوزه پر غرور و پیر  
 معنی او بدید و ادب جان  
 بوده در شمع عالم صیقل  
 بلخی ای بعضی بکینش  
 خاطر خاطر شمع منور  
 عزم عشق و محبت هم ناول  
 عقل و جان سیرت و سرش  
 خشم را و عیب و کداری و  
 شرب غدا و از دست عام  
 نده شغل از کشتیدن او

درج الامم الامم  
 الامم الامم الامم

عاقبت را چون نام خود باید	اما عیان چون بران نام
شماره سواد او با علم	نسب حسد او با علم
است نوح را سینه علم	چهل کلاوت را سینه علم
بیرد چشمت بر قاضی شهر	اگر نامه جزو ضلع و سر
چهل عزت کرد صدوی قضا	علم دین تا بدو سپرد قضا
خاطرت را خود به عقل نموده	هر که اندر نقاب قوت بود
چون بسوزد اندر آب گشته بود	پیش آن سر که در حسنه بود
چون قضا در خطا کند	چون مستدر در خطا کند
شرح را دایره بود و دین جان	فضل را غریزه و عزرا بجان
اقبال با نقاب احسن	روی او چون روی او جود
بجرم است پرده خدای	سجده نشانی در عالم جای
با و در باغ شمع آجود	دل او سپهری گشت بنید
کوش او شاه راه بسکن شرح	دل او سال ده ماه بسکن شرح
خاک شمع از نوشتن آید آن	هین ایرود بود او شاه آن
غوم و جوش هر دو بل و سپان	دل با شمع جوشه ایان
عقل و جان بر تیر تیر است	شمع صورت بصیرت او
رسل بر روی ندیده هیچ غلغله	رو چشمت بری ز جود قدر

بسی

میل هرگز نگزیده در احکام	کرد و درین تیر و خوش قیام
ظاهر و باطنش ز شوق پاک	کرده در چشم میل و شوق خاک
گر بدی زنده بودت الفی	بدینا هست زو شدی را شیعه
روز و خورشید و تقابن در لال	او درین قضا جاب سوال
ماه او بود ز چشم و قضا	نام یکی است باک و حسلا
کز خمر است هر کسی را پیم	در ملک فانت و ز عذاب الیم
او بود این نامه کتب	بنمود در رونق خمر و قضا
مستحق و شید الساده است	کفر بکشتند از نور قضا
در بود مالکی و یکی ناجی	مردود کا مدیشت با ناجی
دست ظالم ز ملک شد کما	تیرا عدای حسنه رو باه
کرک بایش در پستان جنت	عدل پیکر گشت ز قضا
نما و پیشانی بعد از شام	ار چنین قاضی طمع کوتاه
چون بود شاه عادل و سپهر	قاضی وی چنین بود منظر
علم آسوده از فو پنهان	غزوه مر عدل را شده مسکن
تا جهان با عدل خرد باو	لایع عدلش چنین بود خداد

من الامام الامام السید القاضی القضا  
عز الدین معین الاسلام سید القضا





درود عقل زردی بخش	او هم دین سپیدی بخش
سرگراختن چون قلم را بخش	قلم او کند قلم را بخش
صورت خط او که در نامه بخش	چون خط سپیدم به باغ بخش
هکات و سبزه که در بهار بخش	خط او سپید و خرمای خوش بخش
شعر از دین صلابت بخش	روح فدای خود در غایت بخش
ساختن با دین جود بخش	ساختن از دین جود بخش
سنت بر شیده از قبل بخش	ترتیب از چرخ جود بخش
جدا گرای روی بخش	که فلک کشت شمع بخش
خدا از جان او که سیر بخش	بخشید چرخ بر دین بخش
بر این کشت او که کشت سوار	آن لطیف کیم ز کوه بخش
و دستار کند و در جود بخش	و دستار کند سبزه بخش
آند و شینت و سادای بخش	خبر و سرشته و دین بخش
شب آینه است عاقل بخش	کشت مغز از شمع بخش
آن زبانه سپید و بخش	کشت شمع جان خود بخش
ترتیب و سبزه شمع بخش	هر سال غذای شمع بخش
و شود مرزبان بحر بخش	بر کشد و در بحر بخش
سست حواره و اول بخش	در هر کار عاقل و بخش

بر عقل اندک مستاران بخش	صد بخش و یک بخش
هم کران هم سبک بخش	هم کران هم سبک بخش
زفا سروده بخش	زفا سروده بخش
در آلب شد رحمت بخش	آتش یک بخش
که جادو هم از دین بخش	از دین و دین بر بخش
که دین را پیش قسم بخش	بخش بخش بر دین بخش
و نه بخواند در بحر بخش	نمونه بخش
قدر او با هم آستان بخش	خدی او و هم بخش
کام چون بر سبزه بخش	کام بخش و دین بخش
که کند زانکه بخش	در دین بخش
سنگ بدی بخش	فلک از دین بخش
نخستین بخش	با بخش
عقل و بخش	نقطه بخش
نفس او بخش	که و مغز بخش
خدی او بخش	سجود بخش
علم او بخش	نفس بخش
عالم از بخش	و بخش



کرده بر دانش بر جهان آستان  
 کرده از کلمات عقلی و کلامی  
 در توضیح جوهر علم بر بردار  
 در شرح صفات انسانی است  
 برست با کلام و حکیم است  
 بر ابرام و ما بر توان کرده  
 او تواند نمود هر جان را  
 و آن که در بر پدید آید  
 در چون بود که در او خورده  
 در سبب که در عقل انسانی  
 معنی بر یکی بردن آید  
 شکلات کلام آید بار  
 بهر که در عقل پیش و جهان  
 این حکیم است بهر که است  
 با و پیوسته چهره در هر کار  
 که هیچ کس را روا نیست  
 نیست مانند او علم اند

ن

در علم  
 در علم  
 در علم

ن

انجان است غرض جانش  
 انجان است غرض جانش  
 فی حق امام اهل بیت  
 فی حق امام اهل بیت  
 بر محمد پیدمان الصفا فی حق او  
 بر محمد پیدمان الصفا فی حق او

بعد از خواست نام این	مهر شمع و بار و نام این
تازه از لفظ او پیدمان	بنا و دو لب سیلانی
صدر اسلام و دین و نام	مرد علم او پیدمان
علم او سپهر شایسته	نام او سپهر با و پیدمان
علم او و بدو ساعی	جمع او شمع علم نامی
سرکه از عقل رنگ دارد و کاف	است او است چو پیدمان
ذوق او جان شیرین و روان	پیدا او پیدمان و روان
عشق پنهان ز رحمت خاطر	کشف با ذوق مغرب جانش
این گفته دل از زبان سرور	و چو پیدمان ز لایق کوش
سخن اندک و بی شمع	پهلو نفع دور چو پیدمان
با بد و نیک بی ریا و شکی	اول دلفش شکی جوی
ناک جیش زنجی صلاصلا	ابشمن معرفت پیدمان
خلق او از جهان جاوید	دور زو یک چو پیدمان

در علم  
 در علم  
 در علم

در علم  
 در علم  
 در علم

در علم  
 در علم  
 در علم

بعل از و خواست امام

زاده دامن او بصفت نور	حلقه و عقد کوشش کردن چو
تا جو تو میزبان نو دارد	عیسی و حسنه عیسی و چو دارد
جان کاش سخن گفت و پیر او	جان در معنی بحث و پیر او
صیت او در سلق و صوره	مست غار و مست و می جو
چو در عاب اسب و حرف شود	و اندر احکام فعل و ظرف شود
در بصره حدیث بگو کند	بصره از اهل بصره بگو کند
عندی غش کسارش	میوه شان عقل کردارش
دل را در انوره راه صواب	دین را در اجمال و او در خطا
تا اندر انک جانشین دارد	روغن اندر سبب و ان دارد
از بی باغ شمع چون جیدر	آب و جوی است از کوثر
پست جوی سول و زویش	سبب نهایی و زویش
رنگ او بکثرت طیش	کرده نه پش عشق و طیش
سرکه روزی پست و دریا	نفس دل بر روی کوشش و طیش
از بی چشم بدروغ نور	دل کای سپند و سوخته
کوی آید کار و کوشش	غری کوشش و نظاره و طیش
چشم در روز و صفت او	گوشتا بر کوشش و کوشش او
صفت هم کان و هم پیر	برخی هم برید و هم پیر

نسخه خاتمه

نسخه خاتمه

المان

ارنگان پذیرد و سبب	دان بر جبهه ای و بر جبهه
تا بشنود چه سپارش	صحنه خوش خنده از تبارش
میشن جان مرده خاک و شش	ملک الموت فخر و دوش
دل نه نش میبند و شش	بهارم ز یکمین کرم است
باغ ایامش را ز جود و	تا ابد آب رویش از جود
رنگ را از ان دل و شش	داده ابر رخا و شش
کرگشت رفقت ایمان	دو کردنی و شش ایمان
شده در راه حکمت و تدبیر	بر تراز پشیم و شش ایمان
با فخر و شش و شش	از بی فوین و شش
بر گرفته ز غل و از انکان	بیشتر شش و شش ایمان
خاک شود و کند شراب و شش	آب و دریا کند کباب و شش
از بس صبر کرده و شش	حبیب چون نرنگت پیر
از دور و پست از بی دین	صدا نزار ایمان و شش
خلق را از شش و شش	ز انک بعد برود و شش
و او دین و شش و شش	دل احمد و شش و شش
چشم کشته که شش و شش	شده خشنود از و شش و شش

بجای الامام اهل السنه و الجمال



صدر دین تسلاید شد  
شریعت شرع و فتنه بپوشید  
تجدید دین دوش انگشت دور  
خطا و ماحیات شرح شد  
پیش این کما پیش بدید  
از دلف لطیف بپوشید  
مرکز و شمشیر بپوشید  
سم دخت و فدا از بر بار  
نموده که از برای بیرون را  
که ما شمس به بهاری  
کجا پیش اگر دست کند  
کم گیر و جادو جسد  
قد و کوش که در حرم شمس  
ندان خط و فضل و کمال  
کجا پیش اگر جزو دوست  
و نحو جبر راه وین دارد

عمرش از عرض دین مقید باد  
مرکز حسد هوا خوردار اند  
در صلابت جگر حسد کاند  
دوره شب ساز اجازت اند  
که از دینت جو صلاح جهان  
فائز شوی مشیطنی اوست  
علم تاویل بر زبان دارد  
مرج با مرصعی بکینت رسول  
تا و را بدرد عالم غافل  
آن خان علم عمرش را ریشه  
گشت با مرصعی درین رویا  
در شایش مرا نجا اندیشم  
عجز پیش درم من از کارش  
بر عقل حسد و کائنات

فصل في وصف حال الفاعل من طاع  
الوزراء والنفع والاية رحمه الله

ای پنهانی جوابی امکان  
بنمای اندرین تخمین برسان

چون سدی فانی از خاک شاه	دان عهد جهان زمانه نیا
خواجه جهان و صد رعد و در	سال و برعدوی وین
خواجه جهان و جماعت و دیوان	سروان و گردیدگان زمان
بعد از آن مزار و جمیع قصص	شکرشان بر آرزویان و صد
سزایان ملک ایران	نادران چشمت و دوران
شیر و شوق و جگرهای	روز و شب تو خا و بازاری
خرم از ایشان جهان کسیر	عجب نهان و آشکار و تر
جا که ملک شاه ستم زین	که بر سپید و در کس است
چون بود شاه را انکو کردار	حکمت ازین شود مقدار
که پیشی تو ملک و خیرین	بارش شاهی از پیشین
وین دولت عیال و دیوانه	که خود را لایق و کس و سینه
باشد و آن امین و بر خدای	با فتنه دین و رنج است بهای
تا جهان و شاهان با دی	که از دین بود تا باری
شاه و سپه و برده و بیکد	مرج با سبب جمله داده و خدای
شکر این نعمت فی اندازد	که شد اندر ملکش آرزو
که تواند گذارد بر کوهین	که شربت حوالی خیرین
ای بزرگان و خیر و مود	در چشم بزرین زمانه و انور

بنی

یا هست بد آنکه بود و جان	گشت در رخ آن جهان
شاه جهان جهان و زمان	در آن سپهر و خد رعد
چون بود که که گشتند	بدم مرج و جوت زوینده
که دین سبب است ازین	با وایر بارین سر دین
یا رب این فصلها تو برینده	با و تو در حشر باینده

**قصه فی وصف نادر و فتح ملک و نصیب  
تربت العزیز و عرصه دینار**

مرکز جهان شاه باشد	مردان وین صفت سپه
ملک از ملک هم نیاید کم	زود تازه و بو پستان هم
ملک است آسمان ملک شد	خواجه چون دین و نیا
عالم را اسپه بد و داد	که معدوم در عدم سپاه
عصر ملک جویا و شب	سک از در شمشیر باطل
خاک این ملک شده کاف	چشم بد و ازین حوالی دور
اهل خیرین هر که اندازد	که چنین شکر هم شای و او
مرج ز این دین و سبب	و او دانه و نیک و نیک
با جایت و عاجز و غرض	مرج ز رخ سپه از دین
شاه عادل گویند دستور	ملک اما دوست طالع و دور



شکری بشال مود و غ	بجو و بزان طاد و اوی
بجو زک غاذ غارت د	نیت بزور و بریشان او
در سرائانه که ره یاسه	در نه آید بسان سپید
این داین قوم را هلاک کناد	و برایشان چایب بک کناد
جند ازین خری برشایشان	روح بادا جدار فایشان

فصل فی نثر الافعال و الاخوان السود و الابن  
و الهی و الحق و الوایة العویة و القویة و التعلی و  
القویة العویة و نعت الحادوم و المهدوم و صفت جنة  
الحی و المطلب و النجی و صاحب الامه و غیر علم و الفیل

این که را کرام کردی خویش	سرکی کردم اند با صفتش
سر کران سپه نای و رخا	برده در سپهر و رینه
آرزو مند مرک ماه و نر	آرزو مند مرک مکد کمر
اهل عفت ز خویش مکد کند	محو حساب خویش مکد کند
این شل با نکرنداری نیست	که عتاب قاریب اندر نیست
از خاریست کوی مکد کند	در حد عیب جوی مکد کند
خویش زو یک چرخ برایش	پیش کا دیش بر چرخش

فی غم اللاح

دست جوی از برادران بکسل	که برادر کند برادر دل
که بود عیش بر برادر خواند	نه بود بر تو خواجه کی زلف
چون در زنده با تو نشست	چون بدیدم با تو نشست
کرد و عید کنی بر دوست	ورنه در دم کند بدوست
ز برادر بود بزم و دشت	که برای شکم بود هم دشت
نه قبولش خوش و نه کردن	بجو اعواب و عجم بر اجد
کلکی بر بنار چه بر نرود	که کوی خرد را می بفرود
چون نمودن بدیش اندر کوی	کفش ای کل تو از برای بند
حسرتی می کنی بر تار	بد و نرل بریش او شود تار

فی نایب الابن و البنت و اولاد السود

بود سر زنده بد بود بد و با	زنده مالت بر بند و نه با
چهل اشد عدوت برور ک	از بی رخ او جگر خوردن
در بود خود لغو با قد و	کار خام آمد و تمام بخت
طاعت کشت بی شک و خویش	بخت داره و نه شود بیکش
خانان تو برز غار شد و	خانه از صبر روی صکار
بر کس این مباحثان بر تو	که نیابی این هر کس تو

آنکه از بود اوست عاراید	بی و خیرت خواست بکاراید
سجده کنان بخیر نیازی خوا	کوز برکت بدیگر کس نشاید
سجده کنان بجان نیایی بره	کنند امن بر سر ای کرده
آتش و پیر حجت کی کرده	نماند خاست چلبی فی کرده
کر غلامی عزیزی که شاکر د	باو ای از نا کسی بر آید کرده
زود و امانیت طبع دارد	خوبیست زار خا ز بنداره
چه گوشت آن بزرگ است	کوهی هم کند شعر ای پناه
آن که او خیرت جای پیر	کره نیست خست بدست
کنند او را بیم و صدمت	گفت که ملکات فرست
در ملکات نماند نصیب	برین نماند بر صفت
سرگشته خفا خست	بتر از کور نبود شش و ماه

فی ثانی باب الاخت

در تر از خواست و داور	شود از وی پیاده روی
تو میراث ربی او داده	فنی او در اسپ بکشد
ورنه داری خود او در چلی	برو پسندی حضور تو بکشد
نشاند هیچ مرد و کز	کنند خود ز مرد و زن برین
هم رده سالکی کرده کسر	شود مرد مال و چیز و زر کور

زنان و من حسن و لبت آید	گیر و کارهای را سبب آید
جای بر تن می درو بست	نزد در اشک رگ و جگر
و کز در جیب سیزاد جیب	نموده تو شود نصیب
نام و نکت بیا و بره پناه	بر سرست زود ناک بنداه
مردی که ز دور از خانه	خا زارست شود و بکار

فی دوم الحق و کمال الحق

کیست این است مرد او امان	کره و حمان در شش بار امان
کوهی که در آید از دور	کام و کار کام کشته هم دور
کشته مودت رگ و سر جاک	کیست این در دست نماند
کادون آنکه کند که یاد ز	کس خواست بر ز در وای خور
دان زمانه که پیسم بماند	بر کشتی و خور سبب امان
برخی که دارد از بی کس	بهد و زو و نش نکرد سیر
چون نماند درم طلاق و	جک پزادی و ذوق و
سال و کادون بزرگ نام	چون نماند بیک بدر کلاه
خاک برین حق خا و دانا	که کز و کس ایش نشاد
مرد که خواست چای پیسم	از عشق خود پیسم
و آنکه دانا و ناسا پیسم	کنند خا و دست پیسم



آنکه خدایت مسکین  
درک بابت راستی  
دور باد ای برادر از دور  
آچار و دشار جیبی سپرد

فی ذممه العیسم

آنکه عیسم تو را کمالی تو  
سمه در خوانی جاده و مال تو اند  
مرا زنده در غنا و عذاب  
بر تو عیسم سفله جان سپار  
اش را هر که بر سپردن  
رنده بر زینت و چندان  
هم که بدوی بر سپردن  
هم نباشد که در عیسم شاد  
در حق خویشین مذکور  
بگر برورش در کرده  
در کن و در کن مدح  
در سپارد به هر چکان  
بچه کسیر جان بوقت کبر  
باز وقت سپار غایب پر

فی ذممه الخال

خال کار تو کزیده تو  
همچو سال سپید دیده تو  
کنان خالت از سر و خال  
بهر برات ما درت خالی  
جوت درت باشد از تو چقدر  
چون بوی میانی از تو دارد  
نوازه خال که کار باشد  
بس جو کشت غلام را و دست  
شاد زاده و بوی جود اری  
را زاده شوی جوشه بدخل  
بس تو کوئی خال بر خال است  
سنگ و ابل نیست بخت

فی ذممه الخال

موش کز دست دروگان خد  
به که خوشیت با جان شد  
خویش را که خدای نام و د  
خال عیسم را کدام نام نهاد  
بشاید ز جمل کشت خالی  
بدر سپر را بدر با شوی  
ز آنک که جن سفله یافت  
بکند جنت و یار و خان بدل  
کیر او چون شکران آمدنی  
باز کا پشتی جگر سزونی  
کند اری بخت خاند  
ور بداری بغضت است  
مرا از کون خوابه سپرد  
یکسخت زین جودین است  
که از پشی بگرفت و دست  
من ز از دست اینم و آنم  
من کنون و شست سطلیم  
نماید و شش واجب در ابر  
سه لاش نامب فرود بر  
کردم بین ز دست خدایی  
که بدست خودم زنده پسیمی  
من هم پیشتر ز نیم شب  
کون پلان بریش عوز و شب  
شاه که کسیر و اربید  
خود بر پسم مست جگر بگاه  
خبر فغان ریش من زید  
شکل صحر و کله کفن شاه  
جکی خوشی و خوشی او  
که زاده و کم و شسته او  
از بی لسته بخت و سور  
که غلغلش بی و کم و شسته او

کشته چشم من از خوشی	دختران از گدای کبر آورد
و بود شک او دیده بستر	با خود از سوی خود نشسته
سفر کرده عسل و مال سینه	که سپید سار برینا سپید
از عدم بوده در فاسود	در میان علم سرقی پیوده
پدی رنده از تیغ بار	بجوی گنده از تیغ افکار
دور شود و شود ز کوشش	روشنی شود تنگ و کوشش
کو برین خان غنی و شکر	صباری که از جگر خودی
که او و غزو دولت او	جگنی یا در پیش و سلب او
حرص را بر نه از غفلت بلند	و اندازد در او کردی و بلند
خواجده قضاوت تو بس است	صد رحمت بضاوت تو بس است
که چو کشتن است در دراز	شب کو آه نو بر دراز

فی نهضت الاقوام العلیه

باز از کوشش شد صوفی	او خود از نیسج روی لایق
خانه و یران کند بیل و پل	پیشگاه یا با پستگاه
تیم شب بر شوی نماد کوشش	کند صد با حق در پیش
بصورت مست را که	پسیرت مقیم برده را که
اندازد گنده در دو کار	کمره و تو پیش و زرقا و پیش

کوشش

کاشان سپهر شمع جی کند	و نشان سبک کاف کوشش
از بی میگوید و دین کر	قبله شان سایه قبله رز
که نهانی در ایشان در دست	رنگ بکوی و زده و صلوات
شعبه شاپند و روده سرود	عالی کور ز چرخ کبود
چرخ پس در بر لقمه و انگ	کوشش کند کمان پیدایک
و در میان مغدوین کپس	روی شویان و دیده کفش کس
ریششان بر زاده و فغان	ارشان بر زده و باران
رشت باشد بجهت بلبلان	دل تنی و جنای نالیدن
روی که و جگشم کار زره	بنفاتی دل اندر و کس چهره
بار صاور تان مشد کار	باز بنگار و لیک خوش کار
مست کوئی به بی صورت	چنین فضل و سیرت معبود
بر خط این مقلد و دیاب	تر شات سپید کد آب
آرد و از جگر سرچ کانه نو	این چنین قوم را بجای نه نو
خانه خالی کند ز نای جوانی	بر کند چون شکم طهارت نای
بهر سبج اگر در خوشد	شاه و شاه پادشاه و بند
وز زنت کانه نه ز طعم	رخت را بخر سکره نه ز نام
در بوی خوش بخر و بخرود	بجو خردت بسیار جگرود



بام خازن حشره بر دارد	قد که خازن را فرو آورد
خازن بود و سپید بخت نام	بر در روز و شب کند نام
صحبت بد بود ز خور و نماند	که صحبت شود حریف از وی

**الاست الاقربا والعقبه**

در بود و همیشه نوینا و	انکه از کمر و سینه پستی تپد
یا نوکاری و دوروی یا نوکاری	ظالمی حشره کاه کار از وی
تا تو سر بر کنی و می از لب	دیش بر حریف او باشد و
چم تو بر حسن جاک کند	ان کند با تو که بخت کند
بدست از بر نیکان باشد	سکست از بر پادشاهان
او بر وی نشسته اند و بر	تو از ان سید و شریفی تر پس
ز بن فحش و علم را نیست	که سفید است و ستم را نیست
یا تو از بر غوغاست و جا	حکما از شیر و حیل از رویا
چو چرخ ذبابش تر	جو طنین باب خاطر بر
فلانی جو کند و خایه و	سرجه که کسین فلان جو کن
نه بخش امید و ز کس پس	ناز و پناه این و نه شیم
کرده نامی تو حامی جامل	تا کند حق باطلت باطل
چون در آمد شعله و نماند	تو سار آتش بره و دست شوی

کری

که کحل اندر پاستین دارد	اسپ حکم بر زین دارد
باز تا صفتی بر اندازد	ریش بالان کند و نازد
چون بد رفت با دگر کاند	نور سینه ز اصل ده کاند
لرزه بر سید و خیل خند	تیر بر خضر و بل خیل خند
شده بر کوشه حشم بر کم	شده تا کون فرودم آوم
که شد لاله سپید و زلف	که میوه جشند پس کند
جاکجکی او شده در سپید	ز بنی نزل و شکله کز سر
که شوی بر که رخ رش برکت	باش تا به که حشم شش سر
جکد آتش پارت باید	که کسی جاست ای بر باید
نوکن عوی توانا پی	با جنین ظالمی که بر نای
تا رنجیاد های سدل کجاست	چند چمد بر در سپید خیر
که حشم او بر و ن علم دارد	زیر پوشی ز جمل حشم دارد
بخش از روز زیر پوشش نمود	آن ز بر پوشش خیر نمود
غوا چای فلان بخار است	غل امروز غل فردا است

**فصل فی المظفر و المخرج من دار الدنيا الى الآخرة**

آن شنیدی که انکه از آری	رندی اندر بود و پستی
آن دو طارش طارش است	وین دان شد بسوی کس

الفضل في الانصاف والوفاء

افین

[illegible]



برگشتی چو باغی ناز خوش	تیر زو آب دکنه بر دوش
کارستان پس کران و ده مال	آفت انکس کن ورد مال
سینه را سحر سپهر کجا	زان سبزه غنای کجایان بر با
عمره دیو و مال جنت شکی	در سواد مویش بکم گوئی
با دو چشم لب رخ بل آرد	خنده چیده بگل بگذارد
که سین را از سر حیدر ده	سنت احمد است و فخر اده
غوی خود را بدین ده منگ کن	نشن اار و خدمت او کن
طاعت بزه وی ایضا است	سنت احمدی شفاعت
خدمت خلق باو باشد باد	کس گرفتار باو هیچ بداد

**التمس فی زیارت حضرت الخاقانی و ملا محمد باقر**

دان کسائی که با حق شنند	زان محل سال و ماه شنند
سال و ده از برای نیک و بدی	شد راضی بکوره سپهر خردی
ابلی را خدا بجان خوابید	ریش خود می ریند و می آید
ز درویش در کباب خورده	بجو سگ بچوب پسته نوزد
و رکنه عطسه مرور از جوی	بخندد آرزو پسته بدو پای
و زنی سوزمان و از چرخش	بزم اندک گوید از تیر شمشیر
از بی یکت و دنان جری	خواند او را بر حاتم طائی

در جن سخط از سبب غایب	با شش تن تراست پناه
در شجاعت و اربابان پهل	هی پستاید که سخت بلای
در کجاست و از حاتم علی	بگذرانده پیش حسن علی
که خدا را جان بر پستی	از خدا سر خود خاستی دیدی
خدمتش بر فرض بند اورد	دربی او غار بگذارد
شادمان زید که چون گشت	خونم پست دل ز کام شست
رو چای که رازق رویت	بند را ز سر و سر پروریت
آن دو شش شایسته از تنی	که بر پستی که مرد پست می
رست گشت این بل خور مندی	که چهار است خطاه بندگی
مرکب پست رخصت اوانی	بند گشت است از بیانی
مرکب غیر خشم نوزد نیست	بند که خشم نام و است
زرق زرق پسته زخم	این دان از خرد و خرم
بند را ای نور زرق و برق	دور گردان زنده ز غرق
ای پستان شمشیر از کین شکر	که چو سپهر ایمان در شکر
تا بوی زنده شکر از یکوی	به هیچ آفیده به پوی
رازق و کار ساز خانی بس	کس از حق نهی هرگز کس

**التمس فی القافیه و ترک الحجت عند الخاقانی**

و قصه سقراط الحکیم

بود سقراط را نمی گفتم	بپوشانم از آن بجای پستان
روزی از اتفاق سر یافت	از سوی خرمیوی دشت است
باوشاه زمان برو گشت	دیش در ایوان رفته است
شد بر او سزا که گفت این	که بجای پستان جای زمین
سر حال روان کنم تو بخواد	که من بر زمانه شمشاد
گفت سقراط حاجت دل	علم است یک یک بخت
کنم بگویند سپاسم	که گران حاکم است بزم
گفت ای حاجت داری بخواه	مرد بد بخت است بد
گفت برو حاجت بگویند	که منم باو است روی زمین
گفت سپاسم در ایوان کرد	خبر و گفت از نهادن پستان
گفت کین را خدای بایده است	از منی حراستن ناید است
ز او پیش آید حاجت بگویند	از من این از دهنم چنان
گفت بر شو از بجزشید	که طبع خیره باز ناید
حاجت از کرد کار خواهم من	و تو تو خالی بد و بی جسم
تو چون حاجتی داری محسوس	و بر بزرگی و برتری و دوری
برتری من شد از آنجا	که بگفت پیش از بی هست

یا رب ای کشیدنی بختی مندل

در کردان دل مرا از فضل

اجی شده نه در بی سنای

جسم را سپهرم بجز پستان

فصل در علاج اطباء الحادوق و نه دست مدعی الباقی

و مثالیست اصحاب الدین بر غیر العلوم و الایمان

ان جماعه الجبال و الکتاب و الاطباء العالم قال

النبی صل الله علیه و سلم العلم علان علم الایمان علم الاوقات

در ایام که خالی اند از طب

چنانچه نشانه زو جنت

انجلیات حاصل انواع

و در اجتناب از این اشیاء

نزد بعضی عالم و نه زرب

مسئله را اندازد هیچ جواب

چنانچه نشانه و نوع فاروق

نزد طب و نه زو جنت

خام از کرم و سر و دانه

بشک نریختن جواب

که از انواع برسی و غسل

نکستند دفع و نه زو جنت

بر جمل در ترابواب و نه

زرد و دانش مصاب و نه

که تو دینی جسم مر علی

که با افتاده و در جنت علی

چند دای از بخت چای و نه

یا کپس نور افشا و نه

فصل فی اطباء العالم الحادوق

باز روی که وی طب علم

در بخت و حق و اوجیت



کرده باشد ز او سپید باشد	نارنگ باشد بی عجب اصول
در ریاضی برده باشد	و طبعی برده بود چرا که
و اندک سپید علی و علی	مسلمی حشانی و جلی
و اندک حال علت و ادمن	پند سپید جبر و ادمن
بصرف قاروره و صفت عمل	واخل و خایه و فساد و عمل

**فصل العمل و موصوفت**

کر نوری و صفت کجاست	چون توان کرد و اندک تیره
عسکه و حریف و دم	سبب فتح آن ریش و نم
انقباض و انقباض و حریف	عشش و جرح با صبا و صفا
حال پستان و حق و دست خا	فلج و لوده و صفا و با
خدر و عصبه و ربه و کدار	رر و اشتباه و ربه و رار
حال رسام و علت برام	زله و نوق و اسباب و کلام
کر بر سر و نایض و ریل	کر ما و شمس و نیک و دل
از طبعی و حریف و بدن	خفا و فراق و شقی و تن
همیشه و نکر و دیر و توسع	اصل این جنبه و بانجه و فروع
و او فوج و باه و الا و پس	یرقان و دیر و خدام و پس
نفس و نای بند و حریف	مق و دیگر و دوا و الا و پس

اگر

کر سوال از این کتی عجب	چه شدی عجب نباشد که
طایر بر یک اربک و مین	کرده و رکنها و راز مین
اندکی باز گویت بشود	باز گویت نام سخن کرد

**فصل العمل و موصوفت**

سکه از اندک لطن و باغ	که تاجی نیاید و اسپند
بشنو از نو و صفت	خردن و خارش و زبان
و هم از نو و خشی که بود	جملگی پس از نو و بود
انقباض آنکه در کز دل بود	بکشد و نایض و کمال بود
پس باه و خال جذب را بود	بکشد آن حرارت را بود
انقباض آنکه ظاهر است	سوی در کز و زجان و تن
در حیات را که عجب	کر می بدلت را که است
و آن حرارت و غیب و طبع	پس بر است که چه است
عشش آن شوقی که در دست	جمع آن شوقی که گرم و دست
لیک سلبی که یکی است و زن	اعین گفته است فاطمه
و آنکه او اصداد و خا و تو	اشبه و جرح و دست دای تو
چند پستان چنین حکایتها	سر از اطفال و خوابها
حق واحد و پند و ذکر و مکر	جمع این همه و آن که یک

بشود زنده رجال است  
 اندوه و سادی الاغضه  
 فاعل از اصل و فعل اشتراک  
 لغوه گرفتن رخ از یکدیگر  
 و انکس نهاده حد و فعل با  
 حد آن دان کردن چنانچه اصل  
 رفته زنده اند یکدیگر حرکت  
 رد از تنگی عسوق و فعل  
 ربه را از نفس بسیار  
 انقباض اندک کشش نفس  
 در دست از ضا بطین و طعم  
 حد سرسام در دماغ و دم  
 حد افعال و قوت برسام  
 زلزله انقباض سرد بود  
 در دماغ انگهی بصدر شود  
 حد موقوف و فعل در جرم  
 در پی صعب از بدید آید  
 نوع بطمان چنانچه اصل  
 اشتغال اندوه و قوت باه  
 ایک بر جانب چنانچه اصل  
 مل شدن آورد ز جانبی  
 رفتن جو طبع سودا  
 منع قوت کند نفس و فعل  
 زنده با لا بقوت و صفات  
 در ضواریب نزد مقام محل  
 و زخم و فعل کران قوت  
 مقبضه ربه را از تنگی نفس  
 بیانی اطلاق با مراد علم  
 دان درم کرم و بخت محنت  
 در پی کرم در حجاب اندم  
 زو بطین و مایع و در بود  
 و انگهی بی محل و شد شود  
 بر نیاید ترا جبهه در پی  
 خیره خلق را بر غیر بسیار

و آنچه نام کرده اند سوال  
 و زکام انقباضهای تباه  
 بشناختن تو در وصف عسل  
 چنانچه در دماغ کشیده سطر  
 مل و پانچ و سواد با  
 قوت باخته است و کند  
 و حجاب صدر از بدید آید  
 انقباض شدن چنین و آید  
 حرکت در تن از حد عسل  
 اختلاج از زیاده حرکت  
 انقباض انقباض از دمل  
 خشان اختلاج دل باشد  
 باز گویم توان را چنین  
 حرکات زنده مایعین  
 اندر اجزای محد جسمانی  
 مصلحت سهال و نفی بهم باشد  
 انقباض و ایدان طعام و سر  
 مقبضه و ربه را کند در حال  
 بسوی محرکش کشیده راه  
 حرکتی ایچره ز جیب  
 بطبقت او آید و جاب  
 بسن قبول آورد و باطل  
 و انقباض بوی نجا و کند  
 ربه را فضا بلب آید  
 انقباض و طب نام و دست  
 محنت کشنده از مرافقت  
 کا در انقباض و در دمل  
 سر زمان آورد و سحر  
 که در خنده و غش و فعل باشد  
 که برین قول تا در و کس را  
 و چنانکه سکه برای العین  
 بدل انقباض منع آید  
 سعه را ختم قوه علم باشد  
 فاضله و مایع و اندر تاج



معدن زهره و سپاسه	نخ جون با صند تبا شده
حکام نام کرده اند و شیر	غلبه شوت و پیا و سپر
پیشانی کشت لیگ پنی	صد قدر تنوع انگه
و چ قون مع الذبل مسوس	کشت قبالا حسر ایلان
که شود و دیمه بدن سپر	یرقان اثری از صند
برص آید و خون سپر	خون خارج کند تبا شده
دوست الون خوش کردیم	بوسه خون شده ملغم
استحالت زهره دم غم	انگشت بنهاده اند و صند
شده پستول البدن عجا	فیقید المراه فی الاخصا
کعبه ایام با عرق و دان	تقرص باس در فصل دان
که کند مردان اوج شده	صد عرق النساء و دان
شده دان در دای مردان	جانبه اوجی و رخ ادراک
غسل البدن با صفت قفا	خون و درد شدید و دان
ایرجه است و تد حریج و	حکا ابرو و الامعا
دان است این است	اکثرانی زحمتین باشد

**فصل فی علاج الطبا و السور علی زمانه**

این ششیم حد این بخانه  
 کرده با و کونن سخن کو تاه

حکا جهل حله این دراض	ایرجه است و تد حریج و
از اطمینانی عام این ایام	کعبه ایام با عرق و دان
بجای این است نامده و دان	که کند مردان اوج شده
سرا چیل برشته و شونده	شده پستول البدن عجا
صد زاران مرصع است سال	کعبه ایام با عرق و دان
بیمه پشته با غرا بیل	که کند مردان اوج شده
دای این است کعبه است	شده پستول البدن عجا
ای چند و دان زمین حکا	کعبه ایام با عرق و دان
که چنان شده و غشت این	که کند مردان اوج شده

**فصل فی بطلان حکم الحجیم بحضرت سید الفطانت**  
 و وضع یز العلم و شتره و قال البی صلی الله علیه  
 و سلم الحجیم حقا و حکله با هل و قال البی

و قال البی من آمن بالحجیم قد کفر و ما لبس الحکا بالسور  
 البی من آمن بالحجیم قد کفر و ما لبس الحکا بالسور  
 من الحجیم و تعرفون برساتات البی و النماره قال البی  
 علی ابن ابی طالب لبی رضی الله عنه و کرم الله وجهه فقال الحجیم فانه  
 باز اینها که مردان حکا

علم من علم النبوة

محمد باسوس بچ افغانکند	محمد بیل وخته و خاکند
نفس از کوشش بچم بند	سال و ده فال سعد و شوم بند
محمد در راه کیم خور اند	بهرمن که شرا و حق بجانب
زلفش است ره برشان	کمر خاک کند خاک بریشان
نشسته نام بطبرس	پرخاک میان تهری کوس
محمد شاکر و زرق و الغیس	سرا زرق افروزه پیش

**فصل انواع اسماء العدم و انزاع و صفت**

رود و شب در شمارت چهار	خاک خشت و خاک پیا
صاحب الشاف و بیل و خاک	طلع و کد خدا و دجا نجار
صاحب البیل و صاحب الموب	زین چنین علم تو به به تو به
صاحب جبه و نیز صاحب جبه	کود را حکا نشان باشد و
سبب که غذای بملج	که بختش به بود و بختش
صاحب الصدرة و صاحب التوم	که براند حکبان یک قوم
حکم و تاثیر صاحب او تا و	بر تر از وجه و صد و شصت تا و
که کوشش بر من مبروط و صوره	که به تاثیر نشان شود و مبروط
انحطاط و جنین و دو رخسار	او و خورشید و تاب و تاب
فلک البیتیم و جیل البیل	غایت از قاع و کوه و شیب کل

که خدای

که خدای و کوه و دلا بلی	که خدای جریح و خدای
بعد و بخت قنودت باین	صاحب جریح و خدای طرین
نوع کج و فاحشه و دایون	ارتفاع و طول و وجه و جن
و انکه بنیاد اوج را حرکت	ارتفاع و قنودت ساعا
طلعتش و نقطه جریح	که خدای و بیل و بخت و بیل
طول و عرض و سطح و نقطه خط	که در احوال و جملت نیست غلط

**فصل فی الافکار السخیه و فلک البروج و فلک الافکار**

فلک آسم است بر افکار	کین فلکها و در ابود و جود نک
فلک آسم است جای بروج	و نذر و صفت و احوال و خروج
فلک آسم است ان کیوت	که در او را بپان ایوان
فلک آسم است زایش	که خدای و انش و شش
فلک آسم است جبرام	انک و فعل و رای خود ک
فلک آسم است خورشید	که بفلک اندرون و جوشید
فلک آسم است ناسیت	ز سره که نور او چنان شید
فلک آسم است سیرام	آن قطره که کوی و بیل
فلک آسم است ماه و اند	که اثر اندران سیرام



صفه السعده والنجس والکواکب السبعه

دوازین صفت کجاست	در سه و قضا بدید
دوازین صفت مسعوده	فعل سیر و شمع خود اند
ده از و مقبل بخیر و شبر	منوسط به حال لب و بکر
شش خود که خدای کرده	قاسر و قاسر و چون آ
زین سه بر بلند جوج	در شد و ای ازین و دوزخ
خبر سحر را نه بدین است	وان و کجاست و با پس است

صفه الطباع الاربعه

چهارش است بعد از صفت	که از دل کجاست و در صفت
بعد از آن صفه و جودها	که روی تا بکر کجاست
بخرافه سودی چشمت است	آن کی قرواین کجاست
اخریش جا رم ارکان	هین است و معادن حیدان
حال الطباع این دوازده جوج	بر یکی بر مثال کوه و درج

صفه البروج اثنا عشر

حمل دوازده و یک جزا	سرطان دوازده و بلبل بقا
خوشه دان گفتا المیزان	عقرب سی و زبان کمان
جدی خالی و دوازده و حشر	از سواد زاب و دوازده حشر

صفه البروج و طالع البروج الاثنا عشر

بره و شبر ناری است و کمان	کاوه و شبر نر خاک کمان
باز و یک و نر زود و دل	از سواد یافت بره و شبر کمان
مشک است و کزوم و دما	که بر استنقان شش سی
حمل و عقرب است ازین تاریخ	که شش است خانه مرغ
نور و میزان زمره دار و	زمره جن ساه و نور و میزان
بر این است خوشه و جزا	که عطارد و کشت ازین بها
سرطان خانه شش کوبید	شش را جزا که کجاست
خوب است و کزوم و دما	جدی و دوازده و حشر

صفه شرف و وبال و صوره و سبط

شرف ثواب و حلال	شرف ماه کاه و بلبل
راس خانه شرف جودها	سرطان کاه شری با جودها
شرف نر خوشه ایست	مرزجل را شرف نر دوزخ
مرزجل را شرف کمان آم	کمان سیرام جدی زان آم
شرف نر و جوج ماسی دان	عبدان کمان کجاست

ان فی هذا العلم و صفا و محققا من اصراع الحکیم بطریق  
می دانند کین بر صفت است

چون لادوت ترا به بد آمد	بسنگی را می کید باد
دوین غایت مال نهند	هم این بکم بر حال نهند
پس بدین مبتلا خود آید	ایمن از حادثات و از بخت
چارمین خانه خانه بدست	که در آخر و عاقبت دست
خاکچشم آن فرزندست	و آن اولاد و عیال مست
شصتین خانه جای سپاست	که از دکه نشاط و کد زار
شصتین خانه جای جنت و عیال	که از آن به شد و بر حال
شصتین بست خانه بخت	که از آن مرد و راید آیت
نیمتای ملت و دین است	سفره راه و کیش و این است
هستم از ما در آن سنده شمار	خانه و با و شاه و حرم و کار
خانه و دولت است باز دهم	اعینت تر مینما هم
از ده و دوشان که او است	خانه و نشان و بنا و سپهر
زین ده و دو نفر هیچ کند	خود و دین و چاه و چنگ کند

**صل فی سوره البقره ۱۰۰**

اخراجی جنین بر آید	راه و دروازه یک و کشاد
خلف را اگر چهل بر کرد	و آنچه کرد از عمل و سب کرد
شخصی که در شما را آید	اولین مادرش بکار آید

بعد از آن

بعد از آن خانه خوش سوره	که در آمدی از عدم بوجه
خوایران برادران پس از آن	بس و بر آمدار و شمع جان
خانه رجبنا و چاهری	نکبات و ملا و شجاری
بعد از آن خانه من و حجت	مدر آید در آن زمان
چون بخت از بلای بند کند	بس و از تو خانه و شمرند
خانه و دست و خانه و شمن	بعد از آن حالها تو بی لبیک
ورنه به ده و زین نام کرم	زانکه خای و چوب و چوبی

**مفصل فی النجمه الجبل علی عبد المکمل عالم**

بود و قستی نهی کانا	چو اهل زمانه ناپسند
با و شاهی در مجتهد خانه	که به کاه پیش و شمشیر
با و شام و مرا مولی کرد	شکستش راه از محلی کرد
با و شام و بزرگ و نشان بود	با و شام و بزرگ و نشان بود
گفت روزی برای خود بگفت	رو بگویم حال و پیش من
آن مانکت بر کمال بود	که گفتم تو در و بال بود
طاعت را به شرف و شاد	حال تو به شکست و شاد
بج بگفت نباشد پدید	خیزد و شاه و شاه پدید
تا از افعی و مسم و دهر	تا شد و مشرف و وقت کتر



مرد اگر برفت و زود برگردد	و آنچه سفید است و بوی خوش
با دای برش آمد زود	که از آن روز پیش رو بود
شاه چون دید مرد را داشت	صد و از پنج و غم برکشید
گفت در حال گردش زیند	بسته و باز پیش من کشید
مرد و در غم مرد را کشید	برده اندر زمان سر کشید
خی در دست روز یک از	بود تعلیم او و حشره

صفت مفاد و البرق و الکواکب البیاضه

غافل از این سخن اکار	مینست و کما نشان ایدار
عمر از ذوق و حلیت البیت	مینست از علم و حشاش عید
پیش کمره سپست و متدار	تصد و پست و چهار بار تمام
خانواده نهاده باشد	دور دور از غم و فساد باشد
زنده که سر کمره بکاف	نور و زبان جواهر افکاف
مینست و بر از کمره جمعی است	با دو خاست و بند و جزا
مینست و در کار نشانی نیست	خیز و بر پیش این جسم نیست
می و پست و خبر بر تعلیم	نیک و بد و مردم اینست حکیم
پس شمع کند بر دانش	چ دانش نازد و ز دانش
مینست و در میان مردم	چو یکسان بود و طبع

تجاریه

مرداوست حکم باو انکار	تو انکار هم سپرد دست دار
مینست و جزو نیکو بدید	زن بود و بنده خنیم
حق قال کو ندارد و سپرد	باو سپرد و کاسان سپرد
مینست و لا بد است بزنا	نیک و بد و طبع و دار کا
بی نضال خلق یک پس زند	مرد عاقل خنیم جرس زند

التعلیل فی المعانی علی طریق الدل

زکی رشت بود در بخت	دور و داد و یک یک را که
زکی شیخ و رار اش	او و بر و غم و غم و غم
گفت زن خفا است و بدید	بندم و پیم و بر و خندیدم
گفت این جزت که بدیدم	انجمن خرم خرم خرم
چون بپستی چراغ بی غم	پس ای تو ای بی مایه
بیزار ما باز داد و بدید	زاکت نماز و روز و بدید
کر بپستی بر من روزی	جست و ناکه ز کسیت و کور
توبه و ام و پست و مزور	کما که خندید و ناز و کور
داد اگر کو دست را بفرست	غم و غم و پست و سلیمان

التعلیل فی معنی المواضع

مرد که شد کون برست خنیم	کون و بد و ثواب و انچه
-------------------------	------------------------

خود میر خد بخود کس مثل	خود می ازنی گذر که شستل
مر جا از رسو را به آتش	کر بر سو پس یار بد است
باو دست می شود ریش می	خاک یا بی جدیدی اندیش
دل تنگ نور ایجان خواهد	تن بدر ایجان جان خواهد
و خال مست ز کل بای	خشم غماز طبع یافته درای
جو تیر ز تن حذر عسری	چون بر اعتدال مکره فعدای
نور خویش می کند از نار	نمک از یک دو یکسب مجاز

فصل فی تامله الروح و المناکله

اوز و تیر پیوست کال آمد	از غلام انکروی عیال آمد
زن بد خطلان وادون	بشت که با نوری زکادون
بس بد حکم کردن منتهی حال	بنده زن شدن بشود حال
بنده باشی و خواجگی جوشی	دشمن باشی که در زمان شوشی
لیک در حکم بنده بد باشی	جنت در حکم شوی در دشتی
نمک و لذت عیال عیال	بنده زن شو به مرد و مال
اوج و ناخن کنده ناخن ریش	نوج و کشت شسته ارشوش

المثل فی الحوائج

گفت پری جان فغانش و به	آن جوانی بدر و می لبید
------------------------	------------------------

که

گفت که خرد و به و به پسر	گرچه فانی ای جان پسر
کل جهان روی به بهشت	جنت بر کبریش می بسند
حمد جهان که در جنت ای	نور که داره بسوی حمدان ای
نان بازار و خانه غلب	آدم که قهای را بکس
از دشمن خوش و درشت نکو	بری اگر کسی به سر و نجی
مرزا زار بر سگی جاد است	جاد و جاد و جاد است
دیدن طار افت و دیده است	جاد و عورتان پسندیده است
کرچه پیش از حکم سر باشد	زاینده روی را سر نشیده
کج در جایهای و پرن جوی	مرد و راو پس طاعت جوی
بس بود جاد بهرست خطا	چون نباشد علامت افعالا
عاصه از آتش و خدو کا است	مرزا زار بر سگی جاد است
مرجه باشد رو بهت به مرده	مرزا زار است جاد اندر خدو
بزرگو یا بی ایچ عورت پوش	مستن را بجامه جاد پوش
بسم و سم زارش زار بر	شریب او شرب و خوش خاری
خشم که ما خوشم سرا جود	مسرت خلق زیر خشم دور
بهری به زاعتدال واد	چون به نده نبد کون و پنا
خوش نباشد رباط مرهم خد	کر نوکوی و شیت جوی قار



ان خوش بخت شمرست	در ز جای چشم نیست
عورتانند چاه سلطان که دور	سر که بر کشیده تر عورت
یا فانی در فانی معنی کوشش	نفس نیابست و پادش
چه کند مثل جاذبه سپا	نفس سپاه و اندر سپا
چو کشی از بی سوختن	گر می عشق چای پس زن را
وین بزرگراه و اری تو	زان هوای کناه و اری تو
سر بدید آید رکده نخی	با کلاه از میان ترنجی
چو شد از بر سپهر زانوین	خزده اندر دست بر سر
نفس لاکه اصل محرمانه	در سبزه مرده ان یابند

**فصل فی مدح الشعراء و الشعر**

ای پنهانی جویع وادش	دست ازین شایع می شمر
شعر حب طبع چون سره آ	چون نیست رسید سحره آ
شعر دیدی شعر نکل	که کدائی بکاره اندر دل
مثل ادل که شاه بن باشد	چو جوش دروغ زن باشد
بدل تا حفظ و چسب بوداد	غلط مژون و عیب پس بوداد
شعر چون شمع صادق آید	که دوزخ شد بنور و شمع آید
سر کجا شعر است پنهانند	مثل انده هر کجا باشد

شعر پنهان مدح است	که از سپاه مرز است
او دایان غنچه خاکی جید	وین بدان زخرا و دین
در مندی بگره عیبی کرد	داروی زه نشین چو نای کرد
حکایط آسمان دانستند	اینها نوح اینان دانستند
انگسی روز راه ماه بود	شعر از ان خلک چه جاد بود
و انکی کان شمر و نکل بود	بجو در دیده آتش را بود
کن ازین سبوی علم شست	ز انک دطن بود خطا بود
جان فی علم بی تو باشد	مخفی بی تو باشد
جان و اما نوازند و در مرگ	بجو میل نوازند و در مرگ

**فصل فی نکات اهل الزمان**

اندر بر عصر و الفطری چند	کرده از بر و فضل از بر
چ ماهیه دار غنچه اند	چ ماهیه دار غنچه اند
بجو شمر مانه عاقل است	کرده شمر غنچه عاقل است
مرد دیند نوازند و جماع	مرد اخون مباح بر جماع
مرد و کانه و خرد کننده	مرد شمر صفت بریدار
بی چهره است از حقیقت کار	مرد از علم وین شده ناما
بگو نوازند و خزان	بگو شمر وین پس ناما

در عجب چون ملک زند	و طلب سپهر مرغ برنده
شهرت از آن گشت پستی	سرو و گیان امام و پستی
حسد و حسد و حسد و حسد	گروشان اندر آید و جویبار
زخا و زخم ز مردم شرم	نیکو انداخته ره آرزم
سعد و حجت و جوی و انعام	از شرفیت چه بسا بکانه
شیخ را حجت نیست بای فقه	سر یکب از رای خویش را باده
که در شمع شمع را احکام	سپش سواد می جویش سلام
ای نسل حشمتی بای فقه	از بی امت ز جبهه ای
در پند خاک سر بر دار	تا بپستی که گشت بر دار
وین و زشان که در مشرق	باز گشته سپهر و مشرق
با بد رود وین شمع بول	گشت پدای بای فضل بول
با بد رود و شمع بول	و آن پسندیده راه بول
با بد رود و صدق و بیکری	فازغ از پست و عجب و بیکری
با بد رود و عجب و بیکری	منبرم گشت حج و بود بیکری
با بد رود و سیرت و نماز	انکس با و غریب و آن
با بد رود و شمع و حشمت علی	انکس در اخای خاند و بول
آن کند جماعت اصحاب	سعد در راه وین اولو الالباب

و آن پسندیده

و آن پسندیده و انعام	سعد در راه شمع و بیکری
حل صدق و انعام و بول	سعد در راه شمع و بیکری
<b>صل فی حجت الطریق</b>	
راه دور از دل در گیتی نیست	کفر و دین از بی دور گیتی نیست
در نه یک خطه هست راه بده	بند با شمی شوی توشه بده
گفت بکنار و کرد کرد برای	بند بای کران رخ و بکنای
ذوق ایمان مگر پشیده نماند	روی بچشم صدق دیده نماند
تا ترا رخ و اخلاص است آید	و اخلاص است منیبات آید
در تو شدی بخی نمی پسندم	در نه صبح صادق و نیم
راه دین بر تو کردی سپید	تا نبود ای تو از صبح و شیدا
تا کی این میل صحبت نماند	میل نامل دارد دست بول
دوری از سر کار سپهر کفند	سپست امل کفند امل فکند
منز حشمت و کوشش و خدای	راه نبود مرد راه خدای
اگر داد و نرا حجت شد	عذر بر جاست و فاجعت شد
گر شنیدی برستی از دوزخ	و زنی کشتی پستی از دوزخ
خیزه بند از خواب که بر گشتش	سر ز فرمان که و کار گشتش
وزن کن نام خویشتی فزون	کف خدای و رسل نیایی عون



اصل زبان سلامت و الطرب استیم  
 چون تو بر نور حساب کنی  
 در محراب بود غدا کنی  
 در حواشی بود غدا می  
 کی پسندی زیند و ظلم خطا  
 چون حالت کنم کنم کنم کنم  
 خود کنم کنم کنم کنم کنم  
 ای تر راه گشته ای تر

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, written in a cursive style.

والمؤمنين

17

5960

بار ۹  
و این هم نظر در روش  
سمر خضر اعظمی  
در استنزد

مهر خورشید  
درست میزد

باز که نامی حسرت کردی	مال ایتام و چو چون خودی
بی گناه را چرا تو خون ری	تو که کوئی مگر که بستی
پیش گیری مگر ره اسرار	کردی از کرد و نامی خود پزار
یا کوئی تو خدایستی مین	پر تو پیدا شود عنا و من
جز و سپوده تر مات مگوی	خویشتر از به صلاح بوی
چو نشویم خدای حق	پرسد این یک سخن مطلق
که چرا قره العون رسول	گشت بر دست تو عمل
گوید آن سکه انصافی تو بود	و ان نشان فعل بر ضای تو بود
گفته باشد خدای طهارت	که نباشد بجای و عسالم
سوز احمد خدای کی خواه	جدا زوی جای کی خواه
چه کند که و کین جایش بود	کی برین خطها رضایش بود
دل چار را و دای توان	حق را بچ که ز جبار دوان
خواهد نه دان برده از بهی	بار خد و سوسی بار و ان کسی
در شبی نامش پدید بام	خواب و قیظ بران زمانم
پیش ازین تو گفت شوازم	که زمین به به به پشیمانم
کز پیما در کائنات کاه	تا چنانی بسوی و پیش راه
این احاطت را که گفتی	الکیم نیست چه تو ایس

این است که در این کتاب آمده است

در کلام

در کلام تو قسم نیاموزی	خوفا نمی دوی و میدوی
یعنون را خدای درشتی	پیش لا یعنون نهادی
زین سخن بسبب کیم که بی نوشی	و چه سزاوارت می گوئی
<b>فصل فی اعتذار التفسیر و الامانت</b>	
تا بدل رکنه و لیر شدم	زین حیثیت زیم بشدم
زین حیثیت زیم بی قصود	بهر ایدوا عدم ز وجود
من ز بار کینه جو که بشدم	و در حق جان خود پشتم
مرکب تر ز زندگانی به	سبب کاره ز درک خود چرخه
سال در بر خفاها میروم	روز و شب بر خفا خود میروم
ای خدای مندره بی منای	حسرت این رسول را نهانی
که در این کرده بر ما شنیده	تا که درم حجب انسانی
که چه دارم بخدا و پشیمانی	نیستم و ز زمانه باز پشیمانی
دو سبب را امید میدارم	که چه آلوده و کینه کارم
که بخاتم وی بدین دود	زین چنین جمع بی خبر یارب
آن کی حب خاندان رسول	حب این شیره در جبهه رسول
دان در بعضی آل و پشیمان	که از ایشان پاکسید زمان
و در این سبب بخت می	و در جبهه ما برات و پیغمبر

این است که در این کتاب آمده است



پایین برود حشر این است	طریق آن آیدم که این است
سگاز که بنده چون کمان	بمنت اندر شمار بی خزان
این سپنا و اذیت های را	تا بدیدم ره رمانی را
که نور طلالان بخت های	طالان را چه بسترهای
خاصه بطلان آل رسول	انکسایان کرده اند قبول

منت بجهاد و حسن تقیه

بسم الله الرحمن الرحیم  
**بسم الله الرحمن الرحیم**  
**الذین جالی الاسلام اذ الحرس علی القعب بریدان کرد**  
**طهری اظنن وعوضه علی دار الحقیقه است الایمان**  
**الحقه پسته**

ای تو بر دین مضطرب	طریق برادران کن کار
عهد و پیمان را پاد آور	و طریقی برادران کند
دین حق را بخت نوبی بر مان	مردان عقیقه بر مان
تو بخت داشت و من نماند	خود نمکوی در راهم شمر
سال و در پستان که گوین	گفته بود پس است بخون
کنم آخر بدوی پیش آید	و زمین این چاه ببارد آب

این کتاب است که در این کتاب است

که چه پستم سیر بر ناسل	چشم دارم که کار کرده سل
ماکی این انقباض این دوری	بسرمن که توی معنده یی
عهد های مستقیم را یاد آر	خزان ملک شمر و خمدار
این کتابی کرده ام و پند	چون رخ حور و بلبل و لیلند
که چه بسیار دیده تالیف	بج دیدی برین صفت یقین
انسانهای عارفان سخن	آزاده با ذره نیل سربین
مرد و پسته لم نفع معلوم	کرده جام خلق اسلوم
و آنچه نص است و آنچه احتیاج	و زشای را بجهان است
اندرین نامه حکمی جمع است	مجلس عقل را یکی شمع است
ملکوت این سخن جبر و جبر	چون خفیه نیکویشین
عقل را غذای جان باشد	سبکدان را بار و زدن
ساحری کرده ام درین معنی	زان کی عقل و آدم این نوی
که چه کنم بدین شایه	زین سخن صفت برآید
یک سخن بین عالمی دانش	پنجوشه آن پری دانش
روح و اسال و ماه بخت	دل خروج را بسا نکست
من جکوم تو خود نمکودانی	که نمکودم بخت جبر خوانی
که خرد را پسیم و دست چکل	نموده بیک حدیث بخت و دل

لنتیغی

بسم الله



روز باز فضل و عظمیه	عرصه علم و دعا لم توجده
مجدد شیشه و خرینها	بر جمال و بیا جو ما کما
چلی و چلی جگر دین و حر	عدلی و اعلم این سخن را من
دست اهل ارباب و در	من این زیاده بین و دان
کین سخنهای نجات من باشد	ز انک توحید و اولسن باشد
جا پان جامه نماند کند	در هر چهل ریش خند کند
و انک باشد سخن من حکیم	با این پستی بلبل فصیح
بچه زان شد در انک	بشود عمر و جان صحیح
خالق صنعا کواه من است	کین شاه راه را من است
گر کند طنی اندرین نادان	کو کین نیست بستر از نادان
خواجه و زجود و پیر	بیش از این علم بودند پیر
سخت مجید امانت	نقد بدو نکردن ایشان
چنان من شد خدای من شود	موصطفا از من و ان اسود

[illegible]



کتابخانه  
مجلس شورای اسلامی  
تهران

کرار این سخن پسند آید	جانن این از کزند آید
در پسند تو ناید این کعبه	خود ندیدی چو بستاند این کعبه
نوشته ای که نیست از لعل جمال	نقطه ای که نام درین آمده
نوشته ای که در دواک است	عزیم در کجا رفته
این سخن را مصلحت فرمای	نیک و بد در جواب بزمای
ندیم پیش ازین و در صریح	عوض کن بر سر هر دو ضیق
کوی این غمناوی بدوست	چو بستاند این غمناوی بدوست
بس گم خسته و دهان گویم	مرا در شمار صا جویم
خواهم از کز و کاهین در روز	که نشوی بر دوا و پسر روز
نوشته ای که نیست از لعل جمال	نقطه ای که نام درین آمده
نوشته ای که در دواک است	عزیم در کجا رفته
شد تمام این کتاب در دوی	که در آفرین گندم این بوی

چو از این سخن بماند

چو از این سخن بماند







